McGill
University
Libraries

Islamic Studies Library

235304

Nizāmī Ganjavī

PK6501
I8
1878

Islamic

26-5-86

به عون صناع مکین و مکان فضل و کرم خلاق زمین و زمان

طبع جوهردار در زمگاه تبریز بانی این سنه نیرنگ بزمستان صاف بنیانی منشور جهان مطاع دارای خانه معروف

# سکندرنامه

منظوم خنه ظلمات سواد سخن ارسطوی دانای یونان فن ملک مسیح پنج نوبت پرداز خنه وحشی بافقی نجوی حمدالله الهوی

در مطبع ناگزیر امی منشی نول شتو بطبع مزین مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان بادشائی ترا ست
ز ما خدمت آید خدائی ترا ست

پناه بلندی و پستی توئی
همه نیستند انچه هستی توئی

همه آفریده است بالا و پست
توئی آفریننده هر چه هست

توئی برترین دانش آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست
خرد داد بر تو گوائی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده
چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو بر روی جوهر کشی رنگ را
بنار دهوا تا نه گوئی ببار | زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی | برون زانکه باریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار | که بهزان نیارد خرد در شمار
چنان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از راز شان | نداند که چون کردی آغاز شان
نیاید ز ما جز نظر کردنی | دگر خفتنی باز یا خوردنی

فرد

زبان تازه کردن باقرار تو
لینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهی ست
ز راز تو اندیشه بی آگهیست

بهرچه آفریدی و بستی طراز
نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند
سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود
نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست
اگر باشد و گر نباشد یکیست

نه پرگندهٔ تا فراهم شوی
نه افزودهٔ نیز تا کم شوی

تو اکبر تو بربستی افلاک را
بمردم تو آراستی خاک را

تو ئی گوهر آمای چار انیشج
مسلسل کن گوهر در مزیج

حصاری فلک برکشیدی بلند
درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا بدو در نیابد ترا
که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار
گند پیک ادراک را رهسپار

خیال نظر خالی از راه تو
ز گردندگے دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای
بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند
بپا مردی کس نه گردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر
توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلست دگر پر مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک
ز موری بماری برآری هلاک

چو بر داری از رهگذر دو درا
خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل
بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفهٔ نیک بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ
کنی آشنائی ز بیگانه ره

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بوطالبی را کنی سنگریز

کرا زهره آنکه از بیم تو
کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را تبو بار نیست
که با مشعلهٔ گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز
که تار از سلطان نگویند باز

مرا در غباری چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی
با مرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام در بامداد
تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر با مداد ست راهم بدست
همه روز تا شب پناهم بدست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم در آن داوری

چنان[۱] دارم ای داور کارساز
گر ین با نیازان شوم بی نیاز

پرستندهٔ کز ره بندگی
ق کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد بگنج
دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق و عالم توئی
تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست[۲] از خود حسابی بدست
حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی[۳] کنی من نه بد کرده ام
که بد را حوالت بخود کرده ام

---

۱ ع چنان دارم ای داور کارساز
ای چنان تو نیز دارم

۲ ع مرا نیست از خود حسابی بدست
این بیت در بعضی نسخ نیست

۳ ع تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
این بیت در بعضی نسخ نیست

زتست اولین نقش را سر گذشت
به تست آخرین حرف را بار گشت

زتو آیتے در من آموختن
زمن دیو را دیده بر دوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند
بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن
که گویم تو ئے باز گویم که من

گر آسوده ورنا توان میزیم
چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست ز ان بارگاه
که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
دگر گونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاک مرا
نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سر لبست من
نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب ان نمودارش آری بدست
کزین غائب آگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من هست رائے
بسی حجت انگیختم دلکشائی

تو نیز ارشود مهد من در نهفت — خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم تو — که خرم دل آیم چو آیم تو
همه همرهان تا بدر با منند — چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش ست و گرد و پیت — زمن باز ماندند یک یک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم — بامید تاج سری میزنم
سری کز تو گردد بلندی گرای — بافگندن کس نیفتد زپای
سری کان ازین در ندارم دریغ — به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ
رحلمی که آن در ازل راندهٔ — نگردد قلم زانچه گر دانده
ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر انکس که در رنج و تاب — دعای کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردن ست
مرا کار بابندگی کردنست

دو کارست با فر و فرخندگی
خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد

تو ئی گر شکستم رهائی دهی
دگر بشکنی مومیائی دهی

دران نیم شب گر تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنهٔ رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بگنج
نخستم صبوری ده انگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور
زمن دور دارای زبیداد دور

گرم بشکنی ور نهی در نورد
گف خاک خواهی زمن خواه گرد

برون افتم از خود بپرگندگی
نیفتم برون با تو از بندگی

---

رفته در کار فلانی افتاد
و را و از زهر تان خلاش
نفس و شیطان است
دارد دل دشمنان همان
نفس و شیطانی است
۱۲ ش
رسان اه اگر نخست
اول شکر نصیب کن
اگر بلا و نشی صبور
پیش از ان مرحمت فرما
۱۲ ش
کو در شکر از و با و نخست

از ا
لا
بگذارش
چه در حدیث آمده
الصبر مفتاح الفرج
۱۲
ای آخسته دل
نسخها همین است
درین بیت بیان
بلاست و ذکر صبر
خود
بگذارید و رد نوع
دارد
و اگر خواهی و اگر
خاک کهنی با گرد و ساز
دگر و خاص است
از خاک و بجزای
این شرط بیت
آینده است ۱۲ ش

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمنت
بهر جا که باشی خدا دانمنت

قرار همه هست بر نیستے
توئی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را باده زان شد کلید
که اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بانجاست منزل شناس
ازین بگذری دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

## در مناجات

بزرگا بزرگے دها بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دوردار

بکشتن تو دادی تنومندیم
بده زانچه کشتم برومندیم

کیر تو بلندست سیلاب سخت
به پیچان عنان من از راه رخت

ازین سیل گاهم چنان درگذار
که پل بشکند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشتم ز اکا فریدی ز خاک
سرشته تو کردی بناپاک پاک

اگر بنگم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندمائی و ما بنده ایم
به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر انچه آفریده است بیننده را
نشان میدهد آفرینندهٔ را

مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدو راه تو

۱۲ قولہ گر گویدہ آہ
مراد از گریہ مقصد
اصلی است کہ موقوف
دمیدن بدان مشکل
بتوان شد کہ گریہ از
طرق قصر باشد لیکن
مآل ہر دو یکی است
چہ از آہ گریہ ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون
ای لیعرفون غایت
خلقت انسان ہمین
معرفت است و آن
سبب بلا غایت
حق مشکل است لہذا
اوہنا الصراط المستقیم
فرمودہ مراد از سیلاب حوادث
مراد از روزگار روسیاہی
شیطان باشد مراد از
واژگونہ سرشت کہ ترکیب
اضافی است راہ را
کہ ترجمہ صراط المستقیم
باشد مراد باشد رفت
بنفس راست بہ ایمان
و ما فیہ فی ہر دو معنی
شرح چست و چالاک
مناسب معلوم میشود
واللہ اعلم
قولہ ازین تا پل شکستن
مراد از عرض کردن است
و مراد از زود دار بودن
نفس امارہ باشد
خلاصہ آن طاہر ست

۱۲

همه صورتی پیش و فرهنگ و رای | به نقاش صورت بود در نمای
ترا بینم از هر چه پرداخته است | که هستی تو سازنده او ساخته است
بسی منزل آمد زمن تا به تو | نشاید ترا یافت الّا به تو
اساسی که در آسمان و زمی ست | باندازهٔ فکرتِ آدمی ست
شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه ناردبرون
بهر پایه دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات | نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه افزون ازین | که هستی نه بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشیم آور که انجام کار | تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت | که سر بر نگردانم از سر نوشت

نویسم خطی در نیایش گری
مسجّل بامضای پیغمبری

گواهی بروآرم از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی بجان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوریگاه چون تیغ تیز
که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو پران شود نامها سوی مرد
من آن نامه را بر کشایم نورد

نمایم که چون حکمرانی درست
برین حکمران دان دگر حکم تست

فروآرمهدم بدرگاه خویش
مگردان سر رشته از راه خویش

زمن جستن و ره نمودن زتو
بجان آمدن جان فزودن زتو

امیدم تبوهست زاندازه بیش
مکن ناامیدم زدرگاه خویش

زخود گرچه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیم راه مانده ام

چو بازار من بی من آراستی
بدان رسم و آئین که میخواستی

زرونق مبر نقش آرایشم | نصیبے دہ از گنج بخشایشم
چہ خواہی زمن باچنین بودو بست | ہمان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعۂ چونکہ نبو اختے
چو دادیم ناموس نام آوران | بدہ دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاہ بلند | توام دستگیر اندرین پای بند
سری کہ بر سر نہادی کلاہ | مبند از در خاک ہر خاک راہ
دلی را کہ شد بر درت رازدار | ز در ویزۂ ہر درے بازدار
نگوکن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من
نظامی دران بارگاہ رفیع | نیارد بجز مصطفے را شفیع

## در نعت نبی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار — رساننده حجت استوار

گرانمایه بر تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زادگان

محمد که از ازل تا ابد هر چه هست — بر آرایش نام او نقش بست

چراغی که پرداز بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع — ز مینی بفرع اصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصلداران پاک — ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی دهِ خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر طبق چار طاق فگنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او — مه انگشت کش گشت انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بازنده میغ — بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته — بتیغ از جهان داد و دین خواسته

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد — سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد — بسر بر دو تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند — وزان هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او — بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او که ایزد آراستست — هم آرایشی ایزدی خواستست

کلید کرم بود در بدو کار — گشاده بدو قفل چندین هزار

فراخی بدو دعوت تنگ را — گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدست سلطان پشمینه پوش
غلامی خرو بادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

## در معراج نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپردهٔ هفت سلطان سریر
برآموده گوهر بچینی حریر

سرسبز پوشان باغ بهشت
بسبزی آراسته کار کشت

محمد که سلطان این مهد بود
زچندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه دربیت اقصی کشاد
زناف زمین سرقاصی نهاد

زبند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه بست زین کوی هفتاد راه | بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته | بنه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چار بند | فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق | سنامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی[۱] براوج عرب تافته | ادیم یمن رنگ ازو یافته
برشیم[۲] تنی بلکه لولو سمی | رونده چو لولو بر ابر یشمی
نه آهو[۳] وبی نافه از مشک پر | چو دندان آهو برآموده در
ازان[۴] خوش عنان تر که آید گمان | وزان تیز رو تر که تیز از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام | ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم[۵] کشائی فرشته وشی | نه عالم کشائی که عالم کشی
بشب رنگی آن شب چراگشت مست | چو ماه آمده شب چراغی بدست

[۱] سهیلی تنگیری را
[۲] برشیم تنی را
[۳] آهو موی
[۴] ازان آسمانه
[۵] بعالم کشائی فرشته وشی

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برد بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می کشاد
مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بران ختلی ره نورد
برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب نهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گرد ها بود پاک
نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست
قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را
بمه داد گهوارهٔ خواب را

پس انگه قلم بر عطارد شکست
که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بنا هید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد

وقف

بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری | نگین دگرزد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت تنزلی بهر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گریوه گریوه خبیثیت جهاند
بهار و نیش خضر و موسی دوان | مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازهٔ آنکه یک دم زنند | نه بل چشم زخمی که برهم زنند
زنه پشتهٔ آسمان در گذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
زبر تاب تیرش دران ترکتاز | فلک تیر بر تا بها مانده باز
ندیده زبعجیل ناورد او | فلس از گرد بر گرد او گرد او

سیاهی کتابت

۱ قوله سواد سفینه ازنسیاست بخطوط او سفینه کتاب اشعار و فنون کیوان نیز گوئید باشد ۱۲ اک و زحل کرانرا هندوی فلک است و رنگ سیاه دارد و دنی بیت ظاهر است ۱۲ منه ۲ قوله پرداخت تنزل آه تنزل بضم نون ایضا

پیش محمان آرندای خال کرد و هر یک چیزرا در هر جا آن قدر که تنها دل باقی ماند ۱۲ منه ۳ قوله کمر بر کمر کوه بلندی بر بلندی ۱۲ منه خبیثیت سلب زیبا و دوا پیش بینی آسمان ابر بهار ۱۲ منه ۴ قوله بهار و نیش آه بهار و نیش حضرت آدم علیه السلام و موسی علیه السلام ۱۲ منه ۵ قوله فاصله و نقب آدم آمده ایجا بمعنی سوی و دوم مراد است ۱۲ ش ۶ قوله نه اندازه آه دیرین بیت نخهای سفاوتست یکی بر یک چشم زخمی دوم دوم نیل چشم زخمی سوم بر دوم بلکه چشم زخم کریهم زنند و پیش مولف صحیح سوم است ۱۲ منه ۶ قوله زبر تاب آه مراد از پرتاب انداختن تیر است ۱۲ منه

برق آنحضرت آسمان بسیار تیز مهتاب ای دور اندازی تیر جسته ۱۲ ش ۶ قوله بعجنگ است یکن ایجا شتاب رفتن مراد است دا گرد بر گرد او حضرت یکه بر او من حضرت ۱۲ منه

| | |
|---|---|
| تنیده تنش بر رصدهای دور | بر روحانیان بر جسدهای نور |
| دران راه بیراه زاوارگی | همش باز مانده همش بارگی |
| پر جبرئیل از رهش رنجیته | سر اسرافیل زان صدمه بگرنجیته |
| ز رفرف گذشته بفرسنگها | در آن پرده بنمود آهنگها |
| ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افگنده فرش |
| ز دیوانگه عرشیان درگذشت | بدرج آمد و درج را در نوشت |
| جهت راولایت بپایان رسید | قطبیت بپرگار دوران رسید |
| زمین زاده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته |
| مجرد روی را بجائی رساند | که از بود او هیچ با او نماند |
| چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن |
| دران دایره گردش راه او | نمود از سر او قدم گاه او |

سلم تنیده تنش بر رصدهای دور — پیغمبر ما صلعم از بدن انسانی بجسم نورانی ترقی کرده بود و بر رصد مجردات رسیده بود یعنی بر روحانیان و بر جسدهای نورانی

سلم دران راه بیراه زاوارگی — راه بیراه راهی است که بر آن راه نباشد و زاوارگی بمعنی آوارگی است و اطلاق آن بر رصد مجردات بدین مناسبت است که در آنجا جهات نیست و بر آن راه هیچ کس نرسیده بود و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم اول کسی است که بر آن راه رسید و از آنجا بجسدهای نورانی برگشت

سلم پر جبرئیل از رهش رنجیته — رهش بمعنی راه است و رنجیته بمعنی رنجیده است و مراد از رنجیدن پر جبرئیل آن است که جبرئیل در آن مقام که حضرت رسالت پناه صلعم از آنجا گذشته بود و بر آن مقام رسیده بود پر او رنجیده شده بود و از آن مقام بالاتر نتوانسته بود رفت و مراد از سر اسرافیل آن است که اسرافیل در آن مقام که حضرت رسالت پناه صلعم از آنجا گذشته بود و بر آن مقام رسیده بود سر او رنجیده شده بود و از آن مقام بالاتر نتوانسته بود رفت

سلم ز رفرف گذشته بفرسنگها — رفرف نام مقام حضرت رسالت پناه صلعم است در شب معراج و مراد از فرسنگها مسافتهای بسیار است

سلم ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش — سدره نام درختی است در آسمان هفتم و ساق عرش نام مقام حضرت رسالت پناه صلعم است در شب معراج

سلم ز دیوانگه عرشیان درگذشت — دیوانگه عرشیان نام مقام حضرت رسالت پناه صلعم است در شب معراج

سلم جهت راولایت بپایان رسید — ولایت بمعنی قرب الهی است و مراد از جهت ولایت آن است که آنحضرت صلعم در شب معراج در قرب الهی بدان مقام رسیده بود که بعد از آن مقام قرب الهی نبود یعنی التحیات خلفه

سلم زمین زاده بر آسمان تاخته — مراد از زمین زاده آنحضرت صلعم است و مراد از آسمان تاختن آن است که آنحضرت صلعم در شب معراج از زمین بر آسمان رفته بود

سلم مجرد روی را بجائی رساند — مراد از مجرد روی آنحضرت صلعم است و مراد از رسانیدن بجائی رسانیدن بمقام قاب قوسین است

سلم که از بود او هیچ با او نماند — مراد از بود او بود امکانی است و مراد از هیچ نماند آن است که بود امکانی نماند و او بود واجبی گردید

سلم چو شد در ره نیستی چرخ زن — مراد از نیستی نیستی امکانی است و مراد از چرخ زن شدن آن است که آنحضرت صلعم در شب معراج از بود امکانی گذشته بود و بود واجبی گردیده بود

سلم دران دایره گردش راه او — مراد از دایره آسمانهای نهگانه است و مراد از گردش راه او آن است که آنحضرت صلعم در شب معراج از آسمانهای نهگانه گذشته بود و بر آن راه رسیده بود که بعد از آن راه راه نبود و بر آن راه نباشد و بر آن راه نرسیده بود و از آن راه برگشته بود و بر روحانیان و بر جسدهای نورانی رسیده بود و از آنجا بجسدهای نورانی برگ

رہی رفت بی زیر و بالا دلیر — نہ در دائرہ نیست بالا و زیر

حجاب[۱] سیاست برانداختند — ز بیگانگان حجرہ پرداختند

درانجای کاندیشہ نادیدجای — درود[۲] از محمد قبول از خدای

کلامیکہ[۳] بے آلہ آمد شنید — لقای کہ آن دیدنی بود دید

ہمہ دیدہ گشتہ چو نرگس تنش — نگشتہ[۴] یکے خار پیرامنش

دران نرگسین حرف کان باغ داشت — مگر چشم او کحل مازاغ داشت

چنان[۵] دید کز حضرت ذوالجلال — نہ زانسو جہت بُد نہ زین سو خیال

گذر[۶] بر سر خوان اخلاص کرد — ہم او خورد و ہم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الٰہی گرفت — یتیمی نگر تا چہ شاہی گرفت

سوِ عالم آمد رخ افروختہ — ہمہ علم علوی در آموختہ

چنان رفتہ و آمدہ باز پس — نہ ناید در اندیشہ ہیچکس

---

۱ز پردہ و حجاب بالکلیہ — شدن و گذشتن نفس

۲ از سیاست بالکلیہ — داشتن ملک و حکم را ز

پرعیت ۳ امر او را دنیا — انچنانکہ منصب نبوت نبی

دران مکان این حجاب — ہم مرتفع گشت و نشان

پیغمبری ما زمیان نرفتہ بود

۱۲ ش ۴ قولہ — از نمونہ آمد اطلاع آمد الا در درود

نماز زاد ۱۲ درود عبارت — از صلوۃ ابتدا صلوۃ را

معراج مسلمانان گفتہ اند — ۱۲ ش و نزد ما معراج

درود یکے شیخ بہ انبیاء شیخ — سر آنحضرت نزد خدا

ایزدی نمودہ ۱۲ ش ۵ قولہ کلامی کہ آلہ

۱۲ ش ۶ قولہ ازین معلوم شد کہ

فائدہ و تفصیل آن — در کتب کلام مسطور است

۱۲ ش در سر آن دوم — اشارہ بہ ویست او خدا

کہ مجمع فرق اسلام انکار — دارند گر اہل سنت و

جماعت ۱۲ ش ۷ قولہ — نگشتہ آہ مراد از خار خانہ

وسائل ۱۲ ش ۸ چنان — دیدہ آنچنان در گاہ او را

---

۱ گذر بر سر خوان الخ بلی بہت دلی چنان دیدہ ۱۲

سوال مذکور است کہ آنحضرت — ہنگام وصول بدرگاہ جلال

بر زبان راند کہ التحیات — باطیبات ازرب الدوۃ

جواب شنید السلام علیک — باز آنحضرت فرمود چنانا

و علی عباد اللہ الصالحین — و دیدہ ہمین اشارت است در

سر عرش شافی ۱۲

ز گرمی که چون برق پیموده راه
نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خوبی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی
برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد بیک لحظه آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر خرچهار آمد و گوهر چهار
فروشنده را فضولی چکار

بمهر علی گرچه محکم پیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیدون دو این چشم روشن دماغ
ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ

بدین چار سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان

باغاز ملک اولین سایتے
بپایان دور آخرین آیتے

گزین کردهٔ هر دو عالم توئی
چو تو گر کسی باشد آنهم توئی

توئی قفل گنجینهٔ راز را
در نیک و بد کردهٔ بر بایدی

شب و روز ما را به بی دستی
سجل بر زده کامتی کامتی

من از کمترین امتان خاص تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهر بند
مباد از سلام تو نابهره مند

## در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشت بازار خاک از خروش
ز بانگ جرسها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بآب

Sharif Library

من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

کشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرح ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن

فگنده سرم را سر اسیمه وار
چو بالین گواران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورد جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من
بجولان اندیشهٔ ره نورد

سر من شده کرسی پای من
ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاد در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من

گداز نده چون موم در آفتاب
بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند — که از موم خود خواب را دوختند

دران رهگذرها ی اندیشه ناک — پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز — دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کز آن باغ رنگین رطب چیدمی — وز و دادمی هر کرا دیدمی

مؤذن برآورد بانگ قنوت — که سبحان حی الذی لا یموت

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب — دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد زمن نالهٔ ناگهی — که از اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت درآمد پگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برآورد ختم — در اندیشه چون شمع میسوختم

دلم باز بان در سخن پروری — چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست — دگر باره طرز نوآرم بدست

نوای غریب آورم در سرود
دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانه‌ئی
درختی نشانم ز یک دانه‌ئی

بشرطیکه مشتی فرومایگان
ندزدند کالای همسایگان

که هرکه افگند میوه زین درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت

گرفتم سر تیز هوشان منم
شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
همه خانه پردازم من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره‌ئی
که ابرم دهد بیش ازان دست مزد

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد برو نام داغ

## حکایت تمثیلی

شنیدم که رندے جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغربی مغربی در کشد

بدوکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان بیک جاید

فرو ریخته زر یک انبار چیست — قراضش قراضه درستش درست

به امید آن گنج دیوار بست — بینداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند از زر زر انگیختن — وزان یکعدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پئی زر خروش — بنالید بر مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکے زابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه‌ٔ این دکان تاختم
زرِ خود بدین زر برانداختم

مگر گردد آن زر بدین ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد
وز آمیزشِ زر بدو قصه کرد

که بسیار ناید بزِ اندکے
یکی بر صد آید نه بر صد یکے

هر آنکس که شد زر دبنگاه من
بس ست این مثل شخنهٔ راه من

بسا آسیا کو غریوان بود
چو بیستند مزدور دیوان بود

ز روز دان مرا بس شد این دست مزد
که بر من نیارند زد بانگ زد

سیاجان که تاراج ره می کنند
بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشے بر نیارند گرم
که دارد همے دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید
قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا کاشکارا برند
ز گنجه است اگر تا بخارا رسند

بخرند کالا که پنهان بود | نه کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود | دل دوست خود بی مدارا بود
اگر دزد برده برآرد نفیر | برد دست او شحنهٔ دزدگیر
به ارمن گذارم که خود روزگار | برنیک و بد باشد آموزگار
ترا از وی گردون گردان بسیچ | نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازان دار و بیهشان ده مرا
ازان دار و تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فراموش کنم

## حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ | کهن گشتی و همچنان تازهٔ
چو شیران ببسپر پنجه بکشای چنگ | چو روبه میالای خود را بر نگ

شنیدم که روباه رنگین بروس
خودآرای باشد بر رنگ عروس

چو باران بود در وزی یا باد و گرد
برون نا ورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش
نه لیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد
همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان مونیه قصد خونش کنند
برسوائی از تن برونش کنند

بسا طمع چه باید برآستن
کزو نا گزیرست برخاستن

هران جانور کو خودآرای نیست
طمع را بازار او رای نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادویها برانگیختن
چو جادو بکس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده باشد ز تو ناامید

بمردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خو گرست آدمی

اگر کان سنجی نیائی بدست
بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی ست و بوسیده شد استخوان
دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت
ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهرهٔ باغ چندان بود
که شمشاد بالاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبان زان شود دردمند

۱ تولد بردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خو گرست آدمی
۲ اگر کان سنجی نیائی بدست بسی گنج زینگونه در خاک هست
۳ چه گنجست کان ارمغانیم نیست دریغا جوانی جوانیم نیست
۴ چو دور افتد از میوه خور میوه دار چه خرما بود نخل بن را چه خار
۵ جوانی شد و زندگانی نماند جهان گو ممان چون جوانی نماند
۶ جوانی بود خوبی آدمی چو خوبی رود کی بود خرمی
۷ چو پی ست و بوسیده شد استخوان دگر قصهٔ خوبروئی مخوان
۸ غرور جوانی چو از سر گذشت ز گستاخ کاری فرو شوی دست
۹ بهی چهرهٔ باغ چندان بود که شمشاد بالاله خندان بود
۱۰ چو باد خزانی در افتد بباغ زمانه دهد جای بلبل بزاغ
۱۱ بود برگ ریزان ز شاخ بلند دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین زبستان شود ناپدید
دریاغ راکس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو از آسته
گل پور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال
دگرگونه شد برشتابنده حال

سر از بار سنگی درآمد بسنگ
جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

غرو ماند دستم زمی خوانتن
گران گشت پایم زبرخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره مانده باز
ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی باد پای
بصد زخم چوگان نجنبد زجای

طرب را بمیخانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد زکوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل بر فتن گرایش کند — گهی خواب را سر ستایش کند
مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
عتاب عروسان درآمد بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سراز لهو پیچیده گوش از سماع — که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقت چنین گنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی دنو زاد گی — زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بنعم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو بوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گر میکه تا بد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمے در خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی

باسودگے عمر نو کردمے
جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سپهر چون نهم
چگونه سپے از کار بیرون کنم

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرین گاه او مشک باشد نه عاج

ازان پیش کاین هفت پرکار نیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

درآرم بهر خمهٔ دست خویش
نگهدارم آوزهٔ هست خویش

بهر مهره دستبازی کنم
بوامانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلم ازین پل گذشت
بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنیده بسی ست
نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست

بیاد آور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرشم مرا برده باد
نکرده زمن هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیادآری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درود دم رسانی رسانم درود
بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار جان خوشتن
من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفتهٔ چند خاموش مکن
فروخفتگان را فراموش مکن

مردگان ۱۲

چو اینجا رسی می درافکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود مے

مراد مخاطب ۱۲

پندار

۱۵ قبر نظامی گنجوی در شهر گنجه در نزدیک شهر شکی در ۱۲ میلی شمال غربی شکی

از آن مے همه بیخودی خواستم
وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی ست
صبوح از خرابی مے از بیخودیست

وگرنه[۱۱] بایزد که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام

گر از مے شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا بر نظامی حرام[۱۲]

بیا ساقی از سر نه خواب را
مے[۱۳] ناب ده عاشق ناب را

می کو[۱۴] چو آب زلال آمده است
بهر چار مذهب حلال آمده است

نه آن مے که آمد بمذهب حرام
می کاصل مذهب بدو شد تمام

## در شرح این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگے نیاری بدست
بجای[۱۵] بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هرگو سخن یاد کرد
همه گفته خویش برباد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گو نیوشنده نایاب جواب
سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن انگه بود سودمند
کز ان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بردوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد
ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار درچون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
باوصف ۱۲
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشندهٔ خواهم از روزگار
مثنوی ۱۲۵
که گویم بدو راز آموزگار

بگاوم من الماس از کان خویش
کنم بسته با جان و جان خویش

زمانه چنین پیشها پرورد
یکی درستاند یکی درد هد

دلی کو که هجیان خراشی بود
کمندیکه بی دور باشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل باید گزند

مگر مار بر گنج از ینجا نشست
که تا رایگان گنج ناید بدست

بشخنه توان پاس ره داشتن
بخاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشت نیست
بسی رخنه در کار و کشت نیست

دگر رهروان کین کمر بسته اند
بخوی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه
چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن دشکش — ره آورد من بین بو دخوی خویش
بخوی خوش آموده شد گوهرم — بدین زیستم هم بدین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتن است — سرودی هم از بهر خود گفتن است
ز چندین سخنگو سخن یاد دار — سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت ز من — اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو و پیرای باغ سخن — بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک گرد دوراز فسوس همه — سر آمد ولی پای بوس همه
چو بر جیس در جنگ هر بدگمان — کمان دارم و بر مدارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم — ولی چون دهم بی ترازو دهم
تخندم بر اندوه کس برق وار — که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم — بهر خم چون نی نوائی زنم *

نسخه خدیو کش ای صاحبقران
محتاج ۱۲
آراسته ۱۲ ذات ۱۲
نوشته ۱۲
فخر خود ۱۲
پیراسته ۱۲ درخت ۱۲
سر آمدی ۱۲
کمان داری ۱۲
نخندم ۱۲
بهر خم ۱۲

مگر آتش ست این دل سوخته — که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی — نه چون آینه دوست عیب جوی

بخواهندگان بخشم آن مال و گنج — که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای — نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست — فرو غم فزا و آن فریبنده کیست

پس هیچ پشتی چنان نگدرم — که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوی بدگفته پنهان کنم — بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بداندیش را بد بزن — بدین نیکی آرند بر من فرود

کزان گفته باشم بداندیش خود — وزین حال گر نیز گردان شوم

زینکان و از بنکنامان درود — شوم بر درم ریز خود در فشان

زیارت گه نیک مردان شوم — کنم سرکشی لیک با سرکشان

زبی آسایشے وانماندم بہ گنج — جہان باد و از باد ترسد ترنج

زشاہان گیتے درین عاشقی — کرا بود چون من حریف شنگرف

کہ دیدست بر ہیچ رنگین گلی — ز من عالی آواز تر بلبلے

بہر دانشے دفتر آراستہ — بہر نکتہ خامہ خواستہ

پذیرفتہ از ہر فنے روشنی — جداگانہ از ہر فنے یک فنی

شکر دانم از ہر لب انگیختن — گلابی ز ہر دیدہ ریختن

کسی را کہ در گریہ آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت خوش عنان — طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم در زہد بر دوختن — بہ بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشہ رست — ز جا گر بہ جنبم شود ہیچ نست

چلہ چون چہل گشت و خلوت ہزار — بہ بزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکار اشدن
نشاید زرے تا بخارا شدن

همان به که باین چنین باد سخت
برون نا ورم چون گل از گوشه رخت

بخود کم شوم خلق را رهنمای
سمایون زکم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تافتن
ندانم دگر چاره ساختن

جزین کز سخن بشگفانم گلی
بران گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به زخود بلبلے دیدمی
گل سرخ یا زرد ز و چیدمی

چو از زان خود خورده باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را
بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چیان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

بهنگام سیل آشکار اشدن
نشاید زرے تا بخارا شدن

همان به که باین چنین باد سخت
برون نا ورم چون گل از گوشه رخت

بخود کم شوم خلق را رهنمای
سمایون زکم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تافتن
ندانم دگر چاره ساختن

جزین کز سخن بشگفانم گلی
بران گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به زخود بلبلے دیدمی
گل سرخ یا زرد ز و چیدمی

چو از زان خود خورده باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را
بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چیان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی رُدان — نه ازکارُ دانے نه ازکاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم — بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسے کو بجان و بہ تن — مرادم مرادِ دوست دارد بخویشتن

زمهر کسان روے برتافتم — کس خویش را خویشتن یافتم

برعاشقان کز بدی بدشوم — همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهر کسان — خدایست رزاق روزی رسان

درحاجت از خلق برسته به — زدریوزهٔ هر دری رسته به

مرا کاشکے بودی آن دسترس — که نگذارمے حاجتِ کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر از خط فرمان برون

ببین حال منزل کنی چون بود — که زندانی منزل خون بود

درخلق از گلِ برانده ام — درین ره بدین دولت آسوده ام

---

۱ قوله نه ازکاروانی یای معروف

۲ آه کاروانی یای معروف

۳ چیزی منسوب بکاروان

۴ یعنی درین دنیا واز کاروان

۵ علامه دانیم نه ازکاروان

۶ بعضے نسخ نه زین کاروانم

۷ درین کاروان دنیا دار کاروان

۸ کاروان دنیا دار کاروان

۹ دل وشتاع قافله ۱۲

۱۰ شرح

۱۱ قوله بین حال ابیوس

۱۲ بانصاف حال آه

۱۳ منزل یقینی تا اجل کن

۱۴ که حال ساکنان منزل چگونه

۱۵ منزل خون ان بشر یکه

۱۶ بوریس بود دون من

۱۷ درین دنیا بجان من

۱۸ قیاس کن ز زندگان

۱۹ دلزدان زندگان

۲۰ بعضے در بعضے نسخ

۲۱ منزل سے بین

۲۲ حکم دارد است درین

۲۳ صورت بیم قوله

۲۴ ظاهر است و پیش

۲۵ خان آرزو صحیح است

۲۶ که منزل کن بفهم کاف

۲۷ تازی و نون باشد یعنی

۲۸ کننده منزل و مقام و

۲۹ منزل خون عبارت

۳۰ است از منزلیکه در ان

۳۱ قتل و خونریزی نشود ۱۲

۳۲ قوله درخلق

۳۳ آه و در بعضے نسخ در

۳۴ خلق راه و گل اندودن

۳۵ و رسم و دود کردن های

۳۶ راه اندود شده علائق

۳۷ بدولت قناعت دارم

۳۸ گذرانم ۱۲ اش

چهل روز خود را اگر فرستم زنام
کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار باشش ندیدم درنگ
نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پرور
که بر ساز داز هر جوی جوهری

ز هر جو که انداختم در خراس
دری باز دادم بگوهر شناس

تر و خشک از اشک و رخسار من
بلکهگل در اندوده دیوار من

تن اینجا به پست چون ساختن
دل آنجا بگنجینه پرداختن

بهازی ببزم جهان را بسر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری
که نگشادم آن شب ز دل دستوری

خمیرم نه زن بلکه آتش زن ست
که مریم صفت بکر و آبستن ست

تقاضای آن شوی چون آمدش
که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن و بگریختن آسیفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدریٔ سفالینه را سیم گیر
سرودی بگرمابه در گفتگیر

بیندیش زان دستهای فراخ
گزا آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکهٔ شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی

## حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زراندود کرد
دکان غار تیدن بران سعد کرد

نه انجیر شد نام هر میوه
نه مثل زبیدست هر میوه

گر انجیر خورم غ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندو برآمد ز هندوستان
یکی در دباشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک
فروشستم آلودگیهای خاک

از ین سپس گرانگه کشایم پرند
که باشد رسیده چو نخل بلند

چو بر میوهٔ نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوقیی سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید بدندان مگس

شود نرم زافشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون برآید بکام

شکوفه که بیگه بخندد درشاخ
کند میوه را بردرختان فراخ

زمینی که دارد برو بوم سست
اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توانم من اینکار کرد
به بیرونقی کار ناید بمرد

چو در دانه باشد تمنای سود
گدیور درآید بکشت و درود

غله چون شود کاسد و کم بها
کند بزرگر کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش
زبانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر
نیوشنده را زو بود ناگزیر

بهشتی که سرو کلانست خرد
نمودم باین داستان دست برد

ازین آشنا روی تر داستان
پسندیده ناید بر راستان

دگر نامهارا که جوئی نخست
بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تر و پر خیز
نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست
شرف نامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتندی از پارسیان
بگفتن دراز آمدی داستان

نگفت انچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

۱۲

دگر از پی دوستان زله کرد — که حلوا به تنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم در دیدهار اقلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت — ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوای زنم — خراباتیان را صلای زنم

## حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من — زجام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامه خسروان — سخن رانده خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی تافته
نم از چشمهٔ زندگی یافته

سخن میسپارند ترا در جهان
تو مکتوب آنرا باخبار خوان

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کج نیابند راز

پسندیدگی کن که با شاهِ عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن از دهایندرنگ
بدریا شدن در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهاندیده را
که بیند همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت
که یک در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر
که از بازگفتن بود ناگزیر

درین حیله چون پیشوائی نوی
کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر از آمائیت هست
بهر بیوه خود را میالای دست

مخور غم بصید یکه ناکرده
که یخنی بود هر چه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ ۵۱ — ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز گر بنگری لخت لخت ۵۲ — بسختی برون آید از راه سخت

گهر سفت نتوان بآسودگی ۵۳ — بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج — ز ماهی درم یابد ارگاو گنج

خم نقره خواهی و زر نیه طشت — ز خاک عراقت نباید گذشت

زری تا دهستان و خوارزم و جند — نویدی به بینی بجز نور کند

بخاری و گیلی و خزری و گرد — بنان پاره هستند هر چار خرد

نروید گیاهی ز مازندران — که صد نوک ژوپین نه بینی در آن

ز مازندران ناید الا وحشی — یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازهٔ فضل زو شد بلند

هران گل که او تازه دارد نفس — عرق ریز او در عراق ست و بس ۵۴

---

۵۱ بدشواری آید

۵۲ لخت بروزن بخت پارچه و قطعه و بس و جز پاره و در قیمه بعض هم هست ۱۲ ب

۵۳ قوله گهر سفت

۵۴ گلاب عراق

تو نیز آن به ای پیک علوی نژاد
که گرد جهان برنگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری
سکندر خود آید بجوهر خری

جهاندار ی آید خریدار تو
بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها
نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش
درِ می ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب
که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان برکشادم بدرد دری

نهادم زهر شیوه هنگامه
مربعه ۱۲ بحر ۱۲

در آن حیرت آباد بی یاوران
مراد شب دوشینه ۱۲

هر آیینه کز خاطرش تافتم
مبین هر سری سوی آن شهریار
گروهیش خوانند صاحب سریر
گروهی[۱۲] ز دیوان دستور او
گروهی ز پاکی و دین پروری
من از هر سه دانا که دانه نشاند
ای سلطنت و پیغمبری و حکمت ۱۲
نخستین در پادشائی زنم
ز حکمت برآریم آنگه سخن
به پیغمبری گویم آنگه درش

مگر در سخن تو کنم نامه
زدم قرعه بر نام نام آوران
خیال سکندر در و یافتم
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
ولایت ستان بلکه آفاق گیر
بحکمت نوشتند منشور او
پذیرا شدندش به پیغمبری
درختی برومند خواهم نشاند
دم از کار کشور کشائی زنم
کنم تازه تاریخهای کهن
که خوانده خدا نیز پیغمبرش

از ان

از آن روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کان گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

بان هر سه در یابی این هر در
کنم دامن عالم از گنج پر

طراز تو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری رهنمان

دریغ آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار کرد

در دولتی کو کزین دستگار
بدیوار او برنشانم نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

باین نامه نامور دیر باز
نمایم بدو نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سپس
که باشد برو جاودان جای کس

بحرفی مسجل کنم نام وی
که باشد درین جنبش آرام وی

نه خیره فسکه عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

۱ قوله جداگانه آه ازین بیت مستفاد میشود که قصه سکندر در سه جلدست یکی پیش از دوم جزوی و سوم آخر نسخه که ملاحظه کرده ایم معلوم میشود که بعد از آنکه دارا را سکندر کشت پیغمبری بدو رسید و او را بدین خویش خواند و او بدین او درآمد و بعد از آن بسیار زیست و ملک بسیار کرد و بدانش و دین مشغول بود و از احوال پیغمبری ایشان بیان نموده است و از سکندر نامه ها هم است و از هر سه جلد روایت و از هر سه جلد سکندر نامه ۱۲ ۲ قوله دریا باین هر در دریا باین گنج ۳ بضم هم میتواند شد ۱۲ ۴ نقش ۱۲ ۵ قوله دریغ آیدم آه ازینجا قصه شروع شد یعنی ۱۲ دریغ می آید که ابیات رنگین سکندر نامه که در سفینه نوشته گرفتار آید کی دیا شد بهتر آنست که بقول صاحب برسد دران عبارت است از مدح ۱۲ ۶ جامه ۱۲ ۷ نقش ۱۲ ۸ مدح ۱۲ ۹ مدت دراز ۱۲ ۱۰ قوله در دولتی آه بضم دولتی پیای کردن بمعنی دولتی نوشته اند و سکندر بدیوار نوشت کاردست لفظ ازین در لفظ گزین برای علامت است پرنده دروازه صاحب دولت کی که بسبب انکار دست بدیوار او نقش چشم هم ۱۲ ابد ۱۲ ۵ ۱۲ را ازین دار بی ثبات ۱۲

بشرطیکه چون من درین دشتگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهے رسد — باندازهٔ سر کلاهے رسد

ز خورشید روشن تو ان جست نور — که شد سایه را سایه زین کار دور

غلیواز را با کبوتر چه کار — ببازملک دیرست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان را ابد نور باد — وز و طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوائے چکاوک بود — چو دشمن ز تدبیر ناوک بود

در آن دائره کین سخن رانده ام — درون و برون خویش را خوانده ام

که این نامهٔ نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

چنان بر کشاید پر و بال او — که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آمد بخوانندگان + مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را کشایش دهد کار سر بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند + خدایش بخواندن توانا کند

دگر نا امیدیش گیرد بدست بدست آورد هر امید یکه هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس + خدا داد بر داده کردم سپاس

همایون از ان شد که این بارگاه همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار درافکن بان جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست سفال زمین خاک ریحان اوست

## در مدح بادشاه نصرة الدین گوید

ارزن

لہ تو بگرش ناتوانی آه یکه سواد و ملکه خوانند

سنت بدقیقه مدار در دادن

و بر خدا داد دیان خداوند

داد و عاطفه خود است یعنی

انچه از جناب الهی خواستم

بجا آوردم ۱۲ امیر

ولد همایون آمین نقط

ظاهر امر کرامت است انها

بیت جاوز معروف

کریمان بر مجازی گون

دلکه یون بمعنی گون

چنانچه اورگون و ازبان

نامه یعنی امانتها

در صحاح جوهری بمعنی

مطلق سیدو بیارگی

مستعمل شده و معانی

بیت آنست که این بارگاه

عبارت از سنگذر زمین

ازان همایون شده کرد

بزم بادشاه بخصوصیت

بیارگی شده و اش

ولد سفالینه جامی آبخوری

آن جام سفالینه که عبارت

است از جسد آدمی و

جان او مثل سفال زمین

باضافه پیمانه عبارت

از زمین خاکی ریحان

آن سفالینه است یعنی

زمین مشابهت بریحان

دریحان آن عبارتست

جان آدمی که ذاتی مشرب

خاکی ارزو بیخ

میخش چنین و نشو و نما

که آن جام سفالین

که شراب جان او باشد

ای پر از شرم شراب باشد

سفال چین بایین

لطافت در نگینی

خاک ریحان اوست

ای فدای قربان گلهای

آن است ۱۲ امیر

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را
بگیر ای صدف در کن آن آب را

برآ ای دراز قعر دریای خویش
بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهان گیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار مغرب ببردانگی
قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
براعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش او پیش بین
بداندیش کم مهر او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آئین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج آهن کند

چو آب فرات اشکر انواز
چو سر چشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افگند
دران چشمه آتش آب افگند

اگر ماه نور آبرا تے دهد
ز نقص تمامش نجاتی دهد

گر انعام آن بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتے بیش ازین چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر
برآب افگند چون زمینش سپر

بریزد دوز آشوب چون تیغ او
سپر تیغ کوه از سپر تیغ او

هر انچه او نموده گه کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید

بجا کام زد خنگ پدرام او — زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز — ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگے تاخته — زمین گنج قارون برانداخته

بران در که اورایت انگیخته — سر کوتوال از درش آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمی ست — همه مرد مندا و همه مردمی است

ندانم کس از مردم روشناس — کزان مردمی نیست بروی سپاس

زبس ناز و نعمت کزو زنده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسے مرده را زنده کرد — بخلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب | بابادی افتاد زین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | بابری چنین تازه شد چون بهشت
نه هر نعمتی کاید شش نو نبو | دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکی چون خسروی برد | جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه | همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب | ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت | بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب ز احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاد چیست | نسب کرده بر کیقبادی درست
بهروادیی کو عنان تافته | در منه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته | سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی پیشین زرد — که از گنج او نیست چیزی درد

چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد زان تاج فیروزمند

چو اسکندری شاه کشورگشای — چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات — که هم ملک داری و هم آب حیات

همه چیز داری که آن درخورست — نداری یکی چیز کان همسرست

چو در صید شیران شمار افگنی — به تیری دو پیکر شکار افگنی

چو در جنگ فیلان کشائی کمند — دهی شاه قنوج را فیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور — تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست — چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم — که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص امین اند را توامی بجوش — یکی نرم گردن دگر سفته گوش

---

۱ کجا گنج دانی پیشین ... در عالم اینچنین گنجی نیست

۲ نیست چیزی درد ... نیست چیزی که درد ندارد

۳ چو خضر از ره افتاده را رهنمای ... در بعضی نسخ معتبر

۴ که هم ملک داری و هم آب حیات ... آنچه در بعضی نسخ معتبر

۵ به تیری دو پیکر شکار افگنی ... وحدت ۱۲ دو تیر ۱۲ صید کنی ۱۲

۶ دهی شاه قنوج را فیل بند ... بقیه ۱۲

۷ تو شیر افگنی بلکه بهرام گور ... بقیه ۱۲

۸ که شد چون دوال رکاب تو نرم ... مطبع ۱۲ غلام ۱۲

بغدر راز تو بدخواه جان می برد
بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت گردد زمانه زمان
ز نشش پادشه ماند نشش بادگار

کلاه از گیومرث آفاق گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آبسنه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دو خته
بهر سلیمانی افروخته

بدینگونه شش چیز در صرف تست
گواه سخن نام شش حرف تست

جزین نیز بینیم تراشش خصال
که هادی برومند از و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
وهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بیقیاس
عوض باز ناجستن از حق شناس

سوم دل بشفقت برار استن
ستمدیده را داد دل خواستن

# خطاب بپادشاه بطریق التفات

| | |
|---|---|
| جهان خسرو از زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بیگمان |
| چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر بتنها زدن |
| همان پنجم از مجرم عذر خواه | ز روی کرم عفو کردن گناه |
| ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن |
| ز توشش جهت بیروائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد |
| بپرداز دولت دو شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار |
| دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مار مهره دگر مار گنج |
| بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکام سپار |
| که تا مست ازان جام باقی شوم | پرستندهٔ لعل ساقی شوم |

Harvard College Library

جهان را بفرمان چندین بلاد ۱ ستونِ درست ذات العماد

همه شب که مه طوف گردون کند ۲ چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر ۳ بپایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو ۴ سپرد از جهان هر چه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی ۵ چو داور شوی داد خواهی کنی

نه بازی کند بر پرشت زور ۶ نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه ۷ که بیش ست ازین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی ۸ که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند ار کار دور ۹ نشاید بدو گستراندن نور

اگر بیند از دُر در و موج موج ۱۰ سراینده را سر در آرد بموج

درین گنج نامه ز رازِ جهان ۱۱ کلید بسے گنج کردم نهان

---

۱ جهان را بفرمان چندین بلاد — ستونِ درست ذات العماد

۲ همه شب که مه طوف گردون کند — چراغ ترا روغن افزون کند

۳ همه روز خورشید با تاج زر — بپایین تخت تو بندد کمر

۴ سپارنده پادشاهی بتو — سپرد از جهان هر چه خواهی بتو

۵ بدان داد ملکت که شاهی کنی — چو داور شوی داد خواهی کنی

۶ نه بازی کند بر پرشت زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور

۷ سپاس خداوند گیتی پناه — که بیش ست ازین قصه انصاف شاه

۸ بانصاف شه چشم دارم یکی — که بیند درین داستان اندکی

۹ گر افسانه بیند ار کار دور — نشاید بدو گستراندن نور

۱۰ اگر بیند از دُر در و موج موج — سراینده را سر در آرد بموج

۱۱ درین گنج نامه ز رازِ جهان — کلید بسے گنج کردم نهان

کسے کو کلید زر آرد بدست
طلسم[۱] بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد پسند
شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد دگر سفتنم +
سزاوار تست آفرین گفتنم +

خرد کاسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام من نقش بندد این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم +
بگفت کسان مغز[۲] در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه
کز و چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بران فحلی آفاق فرخنده باد

دریده[۳] دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بدکس نیابد گزند
که پیوسته سوزد در آتش سپند

---

۱ تو در طلسم بکبرتن حکمت بسیاری دیرپای و مشهورست که بر گنج صورت از شیر و غیره سازند یعنی اگر کسی عمل نداند بسبب اسرار دریابد ۱۲ ۲ تو در سخن کردن بی پروائی نماید خاص فرزند را هم گنبا بسیار سخن است ای گفتگو دیگری کرده از ذکر شاه در زواغ شوم و دانی تو جهات

۱ طلسم لاطائل است ۱۲ منه

۲ مغز خیال بجای مصدریست یعنی از اطلاق آن شخص کامل او بوجود آید و بلحاظ استعاره کتاب با هو و س لفظ فحل آورده و فحل آفاق سخن ایرانست

۳ عالم سفلی ۱۲ منه

قوله دریده دهن الخ ۱۲ بدسگال و زاغ خاصیت بدسگالی دشمن بودن زاغ بدسگال دشمن

سیزده سی ۱۲ ۲ ۳ ۴

باندازهٔ[٤١] آنکه نزدیک و دور — چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او — شب و روز باد آفرین خوان او

## گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح[٤٢]
صبوحی[٤٣] که بر آب کوثر کنم + — حلال ست اگر تا به محشر کنم +
جهان[٤٤] در بد و نیک پرودن ست — بسی نیک و بدها ش بر گردن ست
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال — خیالی شدم چون نیارم خیال
برانم که این پرده خالی کنم — درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون — بسی بازی چابک آید برون

---

٤١ قوله باندازهٔ آنکه یعنی تا انکه خورشید را روشنی نبود یک و دو نبود عوض کتاب من پادشاه سایه گستر باد و ابد الدین دولت قطعه نبود یعنی چنانکه چراغ جهانتاب گیتی را از افتاب است نور خود را نیز دیگر و دو نبود سایه گستر باد همین طور تا قیامت گسترده عالم باد و جهان گلستان باد و دولت شبستان باد و دولت شبستان باد و دولت منور شود و دولت عالم افروز باد گل باغ شه عالم افروز باد و دولت دایم گردد اگر مراد از او چنین باشد و رونق دادن و زینت بخشیدن باشد و مشعل روز گیتی افروز باد و شب و روز باد آفرین خوان او فکر درست بخوبی تمام صورت می بندد و تدبیر معاش خلائق بر وزراء مسلم است پس باید مراد از گردش افلاک پیشنهاد او انتظام عالم انجام تمام یابد ٤٢ قوله صبوح بامداد و شراب خوردن و شراب بامدادی باید داد بجای رفتن ٤٣ ک قوله صبوحی معمول می خواران است کی بامداد چیزی می خورند ٤٤ قوله جهان آمد و در جهان دوم در گردن بکاف فارسی بمعنی زنده است و لفظ دلفظ شش +

گر آید ز من بازے دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنین هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست
سخن را نکردم بر و پای بست

پراگنده از هر درے دانه
برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسے نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم تا خیر بر من مگیر
که نبود گذارنده راز ان گزیر

در از ژرنگ این نقش چینی پرند
قلم بست بر مانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیج
سخن راست رو بود دره هیچ هیچ

اثر های آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسختی در پراگنده بود

زهر نسخه برداشتم مایها
برو بستم از نظم پیرایها

زیارت[۱] ز تارنجهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او

جهان در جهان گنج پرداختم
وزان جمله سر جمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگنده بود
زبانش ز بیغاره[۲] کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم

دگر راست[۳] خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایشش نظم رو کم کنم[۴]
بکم مایه تبیش فراهم کنم

همه کرده[۵] شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود
بکار سفر توشه پرورد بود

[۱] قوله زیارت الخ یعنی زیاده ازین توان رخ تازه تارنجهای کهن کرد بیان
[۲] قوله زبانش ز بیغاره الخ یعنی بیغاره ای آخر پیغاره بمعنی سرزنش و طعنه است
[۳] قوله دگر راست الخ یعنی اگر ضائقه شنوای ازین قصه کم نیست و اگر راست او نظم آره یعنی سخن راست او نظم آره
[۴] قوله گر آرایشش الخ یعنی اگر آرایش نظم او کم کنم
[۵] قوله همه کرده الخ یعنی تمام قصه سکندر در یک ورق درین نسخه کم

جهانرا همه چار حد گشت و دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تخت گاهی که بنهاد پی
نگهداشت آئین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست
ندادن دگر رسمهارا ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد
بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زر گر چیره دست
طلاهای زر بر سر نقره بست

خردنامهارا ز لفظ دری
بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس و صبح و شام
ز نوبت گه او بر آورد نام

بآئینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس
فروشست عالم چو بیت العروس

شد آئینه چینیان رای او
سر تخت کیخسرو ی جای او

---

آه در سر شد الاه اول

سیوطی مسطور است که سکندر رواضع سکه زد معاصر دوست بوی است ۱۲ سکه و نقد بزبان آه یعنی صنعت ملمع و نقل حکایت از پادشاه یونانی و نوبت صبح و شام ایجاد میکند ۱۲ سکه و نقد را بر کی آورده آه مراد از نام بر کی آئین بر دار جو بر آینه که موجد آن سکندر شد ۱۲ سکه و نقد را عرس نام نهاد زن مورد نوبت صبح و شام اول عرائس و صبح و شام عرس ۱۲ امر چون در هند محل زحل است که رنگ سیاه دلالت دارد ایجا تیر سیاه مراد شد دارا زین روز لف را هند و بسته آنرا دو زلف را تیر هندو و سیاه گوئی بود استعاره داس کرده بگیر همچنین در سیان زرد زعفرانی باشد لاغیر آنرا بصفرا نسبت داده و خانه عرس ۱۲ ای مضاف ۱۲ سکه شد آئینه آه یعنی برای او بنیز آنرا آئینه چین شد که بدان صورت مقصود میگیرد ۱۲ بدید ۱۲

چو عمرش فرس راند بر بیست سال
بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دگر روکه بر بست افزود هفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت

ازان روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آمد نور شد
چو دولت در آفاق فیروز شد

بسی محبت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی کرد پرکار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم
بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را
سمرقندنی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهرهری
کز انسان کند شهر کم دیگری

در و بند اول که در بند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست
بناگاه اصلش بن خار اوست

الف زائد و اضافت منقلب ۱۲

همان سد یاجوج زو شد بلند — که بست آن چنان کوه بر کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که نتوان ازین بیش از و یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را

صلیبی خطی در جهان برکشید — ازان پیش کاید صلیبی پدید

بران چار گوشه خط اطلسی — برانگیخت اندازهٔ هندسی

یکی نوبتی چار حد برفراخت — که برنه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او — بعرض جنوبی یکی میخ او

طنابی ازین سو بمشرق کشید — طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه — گرا بود دیگر چنین بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — برشته زدن رستها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله — بدستی زمین را نکردی یله

---

جانب شمال سد یاجوج — مابین دو دکوه دره مسافت — طنابی دگر زو بمغرب رسید

دیوار روئین در اینجا — براورده ۱۲ — صلیبی چار گوشه بود — علم بیست عبارت از — تقاطع خطوط شواوی ازی

اول از مشرق تا مغرب — دوم از قطب شمالی با قطب جنوبی ۱۲ — قول نوبتی بعضی علما نوبتی رایتی نوبتهاء نگرفته اند و درین بیست صنعت سیمان الا عداد ست ۱۲

قول بقطب شمال آه میخ او راجع بسوی که بعد از عرض جنوبی دیگر هیچ آن میخه آن میخ بود ۱۲ بمرتبه قول طنابی دگر زو بمغرب رسید راجع بسوی دیگر است خود آورد را بمرتبه تصرف خود آورد

۱۲ قول کارگاه معروف کن سید از دنیا باشد

۱۲ قول چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — از نوشته زدن کن سید از پیوند دن ۱۲ بمرتبه رستها ساز کردن بهر دو بیت سه مصراعست

دران عبارت است از ۱۲ — فرسنگ بمقدار سه میل — فرسنگ و از میل دوازده — مجموع فرسنگ دوازده هزار گز و طول آن گزی بست و چهار انگشت بود — ۱۲ — قوله زمین را نکردی یله — بدستی زمین را نکردی یله

مساحت گران داشت اندازه گیر ۵۱ | بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده ۵۲ | مقادیر منزل هویدا شده +
بخشکی بهر جا که زد بارگاه | زمنزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود ۵۳ | طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند | دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود ۵۴ | دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گه آنرا که این را رسن باختی + | خطر بین کز نیسان رسن تاختی +
دگر باره این بسته را پای داد ۵۵ | شتابنده را در سکون جای داد
بدینگونه مساح منزل شناس + | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید ۵۶ | بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و ره تا کجاست | ترا زوی تدبیر او کرد راست

۵۱ قولہ مساحت گران الخ آنرا بصفت مقیاس گران است و شمارا الیہ بران شغل پیمایش و دبیر یعنی محاسب خانہ پیمایش گزشت ۱۲ ۵۲ قولہ رسن بستہ الخ مقدار یا کمیت یعنی بستہ الاندازہ رسن مساحت نما ۵۳ قولہ دگر راہ الخ زمین پیمودن ۱۲ ۵۴ قولہ میان دو کشتی الخ گذاشت ۱۲ ۵۵ قولہ دگر باره الخ بدین شیوه پیمایند ۱۲ ۵۶ قولہ جهانرا الخ بخشید و مراد از نشانیده گشتی پای دادن اسپ ای پای را شتاب کردن اسپ ای پای را بجانب نهادن ۱۲ ۵۷ قولہ درگاه بمعنی بزرگی و شرافت ۱۲ ۵۸ قولہ ز ساحل الخ از ساحل بساحل گرفتی قیاس این همہ اندازہ پیمایش است ۱۲ ۵۹ قولہ دگر راہ الخ دریا راہ ای مساحت دریا بطریق پیمودن دو کشتی سالار بهم رسن بستہ یکی را لنگر گاہ خویش ماند و دیگری را بقدر رسن پیش راند تا مقدار ی که مقصود بود و مقرر شود باز اول بازروان کرده دنباله رسن را بجای خود داشت بهمین طوری کرده میروند انجام بمنزل گذاشتن است و این نسخه اصح است ۱۲ ۶۰ قولہ گه آنرا که این را آورد نسخه مطبوع بنی در مصرع اول باقی و در ثانی تاختی و در شرح مطبوع گلگشت در اول ساختی و در ثانی باختی است ۱۲ خطر بفتحتین

۱۲ ابعاد ۵ هندسه معرب اندازه ۶ دم ۱۲ ۷ اندازهٔ اشیا درمی یابند ونام علمی که در آن کم خفت از اندازه باشد

همان ربع مسکون از و شد پدید
بهر مرز و بومے که او را مدرخشش

همه چار ها کرد در کوه و دشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار +

جز این هر چه در خارش آرد قلم
چو نظم گزارش بود راه گیر

مرا کار با نغز گفتار بیست
ولی هر چه نا با درش یافتم

گزارش چنین کردمش در ضمیر
بسی در شگفتے نمودن طواف

وگر بی شگفتے گزاری سخن
ندارد نوی نامهاے کهن

بدان منزل از ما که واماند رسید
ز آبادی آن بوم را داد بخش

چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
بکار آمد انیست کا مد بکار +

سبک سنگی دارد از و بیش و کم
غلط کردن ره بود نا گزیر +

همه کار من خود غلط کاریست
ز تکمین او روے بر تافتم

که خوانندگان را بود دلپذیر +
عنان سخن را کشد در گزاف +

سخن را باندازهٔ دار پاس
که باور توان کرد تش در قیاس

سخنگو چو گوهر برآرد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی[۱۱] که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی[۱۲] سبک باش یاران شوند
تو ماندی بغم غمگساران شوند

سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی
حریفان پیشینه را باز جوی

گر آیند حاضر میت نوش باد
وگرنه زیادت فراموشش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
می در قدح ریز چون شهد و شیر

## ترغیب نمودن بسوی دوستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهر بند — بیا ای بستان بچینے پسند
زجعد بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکش زخواب
لب غنچه را کاید ش بوی شیر — بکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ — بقمری خبر ده که سبز ست شاخ
یکی مژده برسوی بلبل برآر — که مهد گل آمد به بستان فراز
زسیمای سبزه فروشوی گرد — که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش — فرو مال خونی بجای بپوش
سر نسترن را زموی سفید — سیاهی دهد از سایهٔ مشک بید
لب نارون را می آلود کن — بخیرے زمین را زراندود کن
سمن را درودی دهد ازغوان — روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن بازبین — ملش خط دران خطهٔ نازنین

بازنجای پستان نواز
بظر دادمه و دال ظاهر
نیست و غیر مناسب
با ابیات ماسبق لاحق
و معنی برین تقدیر آنکه
گل بکری شگفته که
بجائی رسیده که باید
اوراق گل وا رفته گل
اراده شراب چنانچه
از بعضی اکابر شنیده
شده است ۱۲ ۳
قوله زسیمای سبزه الخ
سیمای سبزه را بمعنی علامات
و نشانهای سبزه گرفتن
بیجا و بیمعنی ست
قوله
لاجورد سنگ سیکبود
که از آن نگین سازند
و صلابت کرده نقاشان
بدل آرند تصریح دهقیت
کند ۱۲ اب لاجورد مغسول
طاوان بخار بنده ۱۲ ش
قوله دل لاله را الخ
در عامه نسخ پوش پوش
بیای موحده و نون
نمان آرزو صحیح پیوش
ست و دراد از مالیدن
خون سرخ کردن
ای لاله را نگین دان
و نسترن را که سفید است
از سایه بید خضاب کن
قوله سمن را
آه از غوان بروزن
پلوان بهار دختی
نهایت سرخ و نگین
آب ای پیمان بیرون
بخشش ۱۲ بدر

بسر سبزی از عشق چون من کسان
سلامی بهر سبزهٔ میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش ست
هوای دل دوستان زان خوش ست

درختان شگفته‌اند در طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده
که پرداز پا نیز را ساز ده

سر آینده کن نالهٔ چنگ را
برآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز
برافگن زگردن خود این طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن برکه آبگیر
زسوسن بیفگن بساط حریر

دران بزمهٔ خسروانی خرام
برافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه گر تشنگی سوختم

---

۱ بسر سبزی آه — ای از اشتیاق باشتاقان سلامی بسر سبزی و کمال شتاقان
۲ بسان ۱۲ بدل ۵ — تولد بمرغ زبان بسته — آه مراد دلیل گویندهٔ زبان بسته
۳ بود ۱۲ — ازینجا عشق خزان بسته — ازین بیت دست آینده تولد نشده
۴ بسر آینده — معلوم میگردد که این بیت
۵ بسر زلف آه — از عنبر ابل باغ است
۶ بیاز نیشکر ۱۲ — از ان حضانت تولد
۷ بر آور برقص ۱۲ — سکنه را سرور
۸ بر افشان ببالای سرو بلند تا گلزار خانده ۱۲ — تولد در آن زیر آه دیرزمه بای زنانه
۹ درم ریز کن بر لب جویبار — از عالم خان و خانه و
۱۰ بسر سیمگون سکه نوبهار — از گلهای گنبد آب گیرنده ۱۲ — در نسخ بزرگ خان آنچه گفته گران غلط است
۱۱ به پیرامن برکه آبگیر — حوض ۱۲ — دیگر در بصورت خصم و
۱۲ دران بزمهٔ خسروانی خرام — علی الخصوص ۱۲ — باید فرخ و انی قدم
۱۳ بمن ده که می خوردن آموختم — ای میگویم که گاهای لفظ
گاه او آخر الفاظ باد صوف
افاده ظرفیت نماند
ارتقا اصلی گوید ۵ نماند

ناپیم اندیلی سوی منزل گاه — ویرش ۵ سایبان دره — ۵ ای بیگانه شد بیگانه — بیگانه شد بیگانه ۱۲ — اضافت ۱۲ در کلام — مگر ابدالست ۱۲ ش

بیا ۵۱ دحریفان غربت گرای
چو دوران ما هم نماند بسے
بفضلے ۵۲ چنین خرم و شاد و مند
زبوی ۵۳ گل و سایهٔ سرو بن
بگل چیدن ۵۴ آمد عروسی بباغ
سر زلف در عطف دامن کشان
رحی ۵۵ چون گل و برگل اورده آبے
که بر بادشاه جهان نوش کن
نشستم همی با جهان دیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست

چو ایشان یکی را نه بینی بجای
خورد نیز بر یاد ما هر کسے
به بستان شدم زیر سرو بلند
به بلبل در آمد نشاط سخن
فروزنده روی چو روشن چراغ
ز چهره گل از خنده شکر فشان
بمن داد جامی پر از مے خوشی
جز این هر چه داری فراموش کن
زدم داستان پسندیدگان
که پالودم از چشمهٔ خون مغز
چو بازو بود باک شمشیر نیست

زدن محمد وقی ۱۲

۵۱ قوله بیا ... حریفان از قبیل بیا ... جریان
۵۲ قوله بفضلے ... است ۱۲ اقبل ارادوه ... چوزدان
۵۳ قوله زبوی ... غلط است ۱۲ رسم بوده ... نشاید
۵۴ قوله بگل ... ۱۲ ز زنان ... غلط است
۵۵ رحی ... ۱۲ چهره ۱۲ عرق ۱۲ بصفت پس بجائی ... بباید
سکندر ۱۲ سازنده یعنی سازگار
قوله زبوی گل ... ۱۲ صح کرده ۱۲
آنه بیانکه سخن ... بضم خاست دانند ۱۲
سخن بردن ... پیرامده پس سخن مخفف سخن باشد پنداشته ... گوید ... بوی نوشکفته ... بهار کنون ... بطلان کن ... پیرهنه استادان ... بانا خن ... کرده اند و قافیه پاکن ... دهن ثم ... سکندر ۱۲ ... چیدن آه از عروس ... اشارت بطبع خود است ... کرد بیت سابق ... بلبل نمیتوانست ... پرورنده مشتی آدمی ... سخن پیرایه ... است که بیاسطه روح ... بشعله ... سعدی ... بیان سخنان ... نمود و کلام ... بداد اجابت ... ادبیت ... بخیال ... بیت ... چنانکه ... خیال ... سخن پیرایه ... ۱۲ ... سخن ... بیت ... سخن ... شمشیر ... ۱۲

بسی گنجها ساے کنن از پیش ساختم — درونکتهای نواندا ختم

سوی مخزن آوردم اول پسیچ — که ستے نکردم در آن کار هیچ

وزد چرب و شیرین ترا انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلے و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوے هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری — زنم کوس اقبال اسکندری

سخن را نم از فرد و فرهنگ او — برافروزم اکلیل و اورنگ او

بسی دورها ئیکه بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید کز راه فرخندگی — شود زنده از چشمهٔ زندگے

سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

---

۷ ساے کنن از پیش ساختم ۱۲ — ۸ نام کتاب ۱۲ — ۹ وزد چرب و شیرین ترا انگیختم اضافت تنافر ۱۲ — ۱۰ خالی شده ۱۲ — ۱۱ زنم کوس اقبال اسکندری ۱۲ — ۱۲ برافروزم اکلیل و اورنگ او تخت ۱۲ — ۱۳ کنم زنده از آب حیوان خویش ۱۲ — ۱۴ دور سلاطین با نضے ۱۲ — ۱۵ صاحب معنی ۱۲ — ۱۶ شود زنده از چشمهٔ زندگے ۱۲ — ۱۷ کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

۷ مراد از کن فیکونی بنیاد — ۸ سخن فصل دیباچه — ۱۲ ۸ قول فرد — ۱۰ اضافه بیانیه چرب و شیرین — ۱۱ نقوش است ۱۲ اس — ۱۲ ای از مخزن اسرار — ۱۳ فصل شیرین و خسرو — ۱۴ راز پرده چهرهٔ وحدی — ۱۵ نظامی گنجوی — ۱۶ بشرای مجلس پنجم از — ۱۷ تصحیح کرده اند از — ۱۸ مخزن اسرار — ۱۹ بشرح نبی نامه برداشته شده — ۲۰ از مخزن و خسرو و شیرین ۱۲ * * * *

چنین[۱۱] زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان

نظامی[۱۲] چو می باسکندر خوری
ادب را نگهدار تا برخوری

چو همخوان[۱۳] خضری د[ر] بن طرف جوی
بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار
کنار[ه] ۱۲
بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد
بمیراث خوار سکندر دهد

## آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی[+]
چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم
جوان[۱۴] دولتی بود دزان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او
بمقدونیه خاص‌تر جای او

۱۱ شاه گویندگان عبارت از خاتم النبیین است و مصرعه دوم ترجمه قول اشرف من طلب ۱۲ نظامی شاه جا قوجه در قصه نطامی که این بیت در عذر کلام سباق ستر نشسته بندگی سکندر باب حیوان من خود ذکر ده ۱۲ ابد ۱۳ و فیلقوس همخوان ۱۴ او را در ظرف جوی داستان سکندر است و در بحر خضر بود و چیزی دیگر چنان خضر همراه سکندر بود هنگام طلب آب حیات نویسنده مصاحبت داری با سکندر زیبد آن سخن آدم انگیز رای خضر و تو هر دو پیرند کار تو نیز است واز هفتاد و هفت آب شستن کنایه ازینکه سکندر در ظلمات رفت و بخواست در آب نشست نسخهٔ اهم نسخهٔ خانه و اول اول است ۱۲ الوالد اعلم ۱۵ و قوله جوان دولت کسیکه دولتش بر سرتر بود بسبب دولت بجوانست از زاده و رونق و عروج و اضافت خسرو به چنانست و فیلقوس و فیلکین و قطار و در اینجا نیست ۱۲

نوآیین ترین شاه آفاق بود — نیازاده عیص اسحاق بود

چنان داد گر بود کز داد خویش — دُم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد — که دار ابدان دلاوری رشک برد

سبق جست بر دنی با شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستند خراج

شه روم را بود رای درشت — رضا جست با او خصومت نخست

کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان با و گنج و مال — که زو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم — زسوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت — سنان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسی ست — مرا گوش بر گفته هر کسی ست

---

نوآیین ترین شاه آفاق بود — نیازاده عیص اسحاق بود

چنان داد گر بود کز داد خویش — دُم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد — که دار ابدان دلاوری رشک برد

سبق جست بر دنی با شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستند خراج

شه روم را بود رای درشت — رضا جست با او خصومت نخست

کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان با و گنج و مال — که زو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم — زسوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت — سنان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسی ست — مرا گوش بر گفته هر کسی ست

چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بابستنی روز بیچاره گشت
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار آفگند
برو سخت شد در دابستنی

بویرانهٔ بار بنهاد و مرد
غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا
کدامین ددهٔ خورد خواهد ترا

وزینش خبر نه که پروردگار
چگونه در آید در کنار

چه گنجینها زیر بارش کشد
چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند
کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان زابلرز هنگ ورای
شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر
ببالین او طفلکی آورده سر

نسخهٔ آن

زنی شیری[۱] انگشت خود می‌مکید — بمادر بر انگشت خود میگزید

بفرمود[۲] تا چاکران تاختند — بکارزن مرده پرداختند

زخاکِ[۳] ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند زان وز بازی بگشت

ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگر گونه دهقان[۴] آذر پرست — بدار اکند نسل او پای بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس — ق — هم از نامهٔ مرد ایزد شناس

دران[۵] هر دو گفتار چستی نبود — گزاف سخن را درستی نبود

درست آن شده گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگو بران اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس — بتی بود پاکیزهٔ نوعروس

۱ ف زنی بر شیری انگشت خود می‌مکید — بمادر بر انگشت خود می‌گزید

۲ بمادر بر انگشت خود می‌گزید — بفرمود تا چاکران تاختند

۳ از آمده است ازغالب بر بادرد — زخاک ره آن طفل را برگرفت

۴ موجده است ای بادر بر بطن بر بای — دهقان آذر پرست

۵ در نسخ بعضی بجای دران هر دو — دران هر دو گفتار

بیهوده ۱۲

متفق علیه ۱۲

ف در اصل بجای این مصراع دوم — بمادر بر انگشت خود می‌گزید

نهایت بتخفیف بلیغ و — بلیغ است ۱۲ شرفی

بجای مادر و پستان نشان — از انگشت خود در دهان

گرفته امتصاص می‌کرد — و در بعض نسخ بجای

می‌گزید نیز بسبب بای سببی — خود انگشت خود می‌مکید

بلی مصراع دوم — اضراب باشد و این

۱۲ قولد بفرمود آن پیر را — ایجاز بحذف نافع شده است

و در اذکار رده بتخفیف — و تکفین ۱۲ ۵۳

قولد زخاک ره آن در بعض — نسخ روزگار شگفت و

اول ظاهر ادرست — نبود چه روزبازی یعنی

روزگار دیده نشد ۱۲ ش

۵۴ قولد دگر گونه آن — دهقان منسوب دهگان

بمعنی مزارع و موضع و آذر — مشهور بفتح ذال معجمه است

بعض اذکر اند آذر بجیم — و صحح بضم ذال معجمه

۱۲ ۵۵ قولد دران هر دو — گفتار آه ای در روایت

دهقان آتش پرست — در روایت اول ۱۲

بدین همایون بیالا بلند
با بر و کمان کش بگیسو کمند

چو سرو یکه پیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب
ز شمه کنان نرگس نیمخواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه
ز و مشکبو گشته مشکوی شاه

بر آن ماهروشه چنان مهربان
که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت
ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف بارور
پدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد بآیین و سنت
بجنبش در آمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد
وز ان جنبش آرام جانش دهد

ستاندگان بر گرفتند ساز
ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند — ترازوی[۴۱] انجم برافراختند

اسد[۴۲] بود طالع خداوند زور — کز و دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف[۴۳] یافته آفتاب از حمل — گرانیده از علم سوی عمل +

عطارد[۴۴] ز جوزا برون تاخته — مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرد بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین[۴۵] طالعی کامد آن پور ازو — چگویم ز هی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین — برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند — سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

ازان[۴۶] فرخی مرد اختر شناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس +

---

۴۱ ترازوی آه اصطرلاب لغت یونانی است بمعنی ترازوی آفتاب چه اصطرلاب بمعنی آفتاب ترازو و لاب بمعنی آفتاب و بعضی نام پیشروی گویند که واضع اصطرلاب بود و اسد آه در وقت تولد سکندر برج اسد را خداوند بود و اسد را خداوند مشتری بود و مشتری آفتاب را بشرف خانه اصل شمس است و او قوی آمد

۴۲ سیارگان ۱۲ اند قائم شرف آه آفتاب در برج حمل بود و دیعه علی کرم الله وجهه آنجا نهاده و داع نامل

۴۴ قوله عطارد در بعضی نسخ بجوزا و در دیگر بین الصحت در برج جوزا بین الشرفین عطارد راست پس بودش در انجا سعد

۴۵ قوله چنین طالعی یعنی چنین طالعی که سکندر دران پیدا بود چه احوال او گویم خوب و عجب و چشم بد ازو دور باد یا قوله ز هی اخ جواب چگویم بود ۱۲

۴۶ قوله ازان فرخی متعلق بقول او و خبر داد و شمار الیه ان و تاکرد خسرو سپاس حال طالع سعد سکندر و اختر شناس منجم دیگر دران کذا فی البرهان +

۱۲ در کاری نام شدن دم باشد

شه از مهر فرزند فیروز بخت
درگنج بگشاد و برشد به تخت

بشادی گرائید زاندوه و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی
می و مشک میریخت برطرف جوی

چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای
شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه وز جعبه تیر
گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو تندرسته ترکار شمشیر کرد
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یاد م آمد بهشت

مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

## داستان آموختن سکندر از ارسطاطالیس حکیم

بیت در مصرع دوم می
وشکست نه نوه وشک

همچنین طور در بعض
نسخ قدیمه از نخسات
بنظر آمده واز سکندر
بسکندر یه ازان فروخته
کرچنانکه شراب بوجب
فرهست تولد فرزند
زیاده ازان کمال
استعداب دارد والله
اعلم

ع قوله کمان خواست
آه ای در عهد طفلی
سکندر کمان و تیر
بطلب آورد

اشارت بطلاوت ایام کمان
کودکی و روایه ایام کمان
داری و تیر فوق می دارد
و چون تیر در شکم
ایام کودکی بدست دیگری
بود و آنا نست که تیر
در بعض نسخ چوب بجای
چوب آمده و این بعید
است چه خواستن یعنی
خاستن نیامده فافهم
صحیح چنان است کمان
خواست از دایه یعنی
اسباب ضروری یعنی از
تیر و کمان خاست
و گاهی بهدف آه کافند
از جهت تشویق آنکه
راست بنشانند زیرا
و گاهی چیزی تعلق
آنرا بچشم او میکنند
تا بآن چیز نگاه کند
و بدین تدبیر تعلم او
میکنند و در بعض نسخ
چنین است و در بعض
سرخ و الله اعلم

خوشا روزگار یکه دارد کسے — که بازار حرصش نباشد بسے

بقدر بسندش بسیارے بود — کند کاری ار مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی — باندازه دارد تگ بارگے

نه بدلی که طوفان برآرد زمال — نه صرفه که سنتی درآرد بجال

همه سنتی از بستگی لازم است — چو در بشکنے خانه پر هیزم است

چنان زی کزان زیستن بیش یابی — ترا سود کس را نباشد زیان

گزارندهٔ درج دهقان نورد — گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس — برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شائسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شائسته شائسته تر

نشاندش[۵۱] بدانش درآموختن — که گوهر شود سنگ زافروختن

لقوماجس[۵۲] آنکو خردمند بود — ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری باو رنج برد (تعلیم ۱۲) — درآموختش انچه نتوان شمرد

ادب های شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز (زوری ۱۲)

زهر دانشی گو بود در قیاس (نادر ۱۲) — وزو گردد اندیشه معنی شناس

برار است آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه سال شهزاده تیز هوش — بجز حلم زاره ندادی بگوش (ای فشنیدی ۱۲)

بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود (هم سبق ۱۲) — بجد متگری دل باو داده بود

هرانچه از پدر مایه اندوختی — گزارش کنان روی آموختی

---

۵۱ فرو نشاندش افروختن بمعنی روشن کردن آتش و چراغ ۱۲ اب و ایجار او را فروختن مطلق جلا و صفا دادن است ۱۲ منه ۵۲ لقوما جس در اصل لیسین است و لقوماجس بحذف سین مخفف آن و اینجا بعضی را گمان میشود که درین پیشه صنعتی است و آن خطاست و بعضی گویند لقوماجس بنون است و لام خطاء

۱ آنکه لقمان معلم است آخر کلمه سین مهمله زیرا که نزد شین معجمه زیرا که اواخر الفاظ یونانی سین مهمله بسیار می آید مولف گوید آخر ارباب لغت در لام آورده اند و کثرت دلالت بر کلمه دارد و ظرف آن صاحب معتدلین لغط را درون تیکی آورده و حال آنکه لغظ یونانی ست ۱۲ منه

و بعض شارحین بنظر قصیر در آمده که لقوماجس نضم لام است و کسر سین مهملات و از کشف نیز اینچنین مستفاد میشود و در بیان نقوماش و لقوما قسم ساخته و اما بجلالا نمانده فی الاعلام ۱۲ *

چو اوستاد دانا بفرهنگ و رای
ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر بر دو رنج
که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش
در و بست عنوان فرزند خویش

سرنامه ۱۲

بروزیکه طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان در افزود و سوگند را

از سکندر پیمان هم گرفت و هم قسم ۱۲

که چون سر در آری بچرخ بلند
ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشائی کنی
جهان در جهان بادشاهی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من
بجا آوری حق پیوند من

سرنامه ۱۲ — از نسخه ۱۲ — از نسخه ۱۲ — از نسخ

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تاج و گنج

ترا دولت اورا هنر یاورست
هنرمند با دولتی درخورست

هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت خدائی برآورد نام

همان دولتی کارجمندی گرفت
زرای بلند آن بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست
پذیرفتگاری بران عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کا قبال یاری نمود
بران عهد شاه استواری نمود

چو اوستاد دانست کان طفل خرد
بخواهد ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب در و شد پدید

بود و داد کین حرف را وقت کار
بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دائره نام تست
شمار ظفر در سر انجام تست

وگر زانکه تا غالبی در قیاس
ز غالب تر از خویشتن همرهی

گشه آن حرف بستد ز دانا پی
شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وقت آن حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

بدینگونه میرنیست بارای و هوش
ز هر دانش آورد دیگی بجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنر پیشه فرزند استاد او
که همدرس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر باب زن
کار سطو نبودی برورای زن

۱۲ ش ۴ ۴ ۲

ارسطو کاری نکرد
اهل تجربی مشورت
کردن امور
بود و دراز این پیت
کوتاه کبابزن
طوطی گویا بود بر بام
عندلیب کرنی وصوت
۵ شادباش است
آه بینی هفت و قصدی
داشت کرد اندیشه او
عقل از اندیشه بزرگان
حکما بود پیش این
عیب است از عالم آفاق
پیشه باشد و اندیش
از یعنی مصدر از اندیشیدن
از عالم بر دوم کرده یعنی
رسیدن نیز آمده دیوان
گفت کرد هیچ داشت و
کرد خیال بزرگان و
حکما و شوق صحبت ایشان
سکندر نامه
دران بود پس یعنی
مصرع دوم همان
توجیه اول خواهد بود
۱۲ ش ۳ قوله فرمان
آه بخت مخمول گردد
ای بخت را بیدار کرد
و بیداری بخت دولت
باشد ۱۲ بدر ۴ قوله
نکردی یکی آه باب زن
بابای موقوف بیکباب
بود حکیم سنائی فرماید

نخستے زند بیرا و دورئی
بهر کار ازو خواست دستورئی

چو پرکار چرخ از برکوه و دشت
بدین دائره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهائی بچنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار میخ
تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت
بزیر اوفتد چون وزد باد سخت

دو در دار داین باغ آراسته
درو بند ازین هر دو برخاسته

دراز در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمے نه بینے درین باغ کس
تماشا کند هر یکے یک نفس

درو هر دم از نوبری میرسد
یکے میرود دیگری میرسد

---

۱ قوله جهان چیست بگذر از ایشان بیشتر منقول نظامی بود بطریق سوال پرسند جهان را کی دانی کو چیست از نیرنگ او چون رهد باش و باد و بدست کن ۱۲ منه

۲ قوله درختیست شش پهلو نظر بجهات شش گانه و چار میخ عناصر اربعه و چار بیخ زهی از غدر سلاطین جبار آگاهش و عون امنیت تقدیر سیاه و چنان پنجه زدنیه خود را داده بود مردم بیخ و دوست و دشمن آرزوهای رنگ رنگ عظیم بر بینی می نماید تا چنان بیرد لهذا اضداد ذکر کرده و عون زهی الاتحاد ۱۲ *

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
چار از دنا چار ۱۲

بخود کامگی پی چه باید فشرد
خود غرض ۱۲ استوار کردن ۱۲

درین[۵۱] چار سو هیچ هنگامه نیست
که کیسه برمرد خود کامه نیست

بدام جهان هستے از دام او
بده وام او رستی از دام او
ترک تعلق کن ۱۲

## حکایت

شبی نعلبندی و پالانگرے
حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفگندشان نعل و پالان پیش
لے ایشان ز ۱۲

چو از دام داری خر آزاد شد
برآسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز[۵۲] ای بنجاکی شده گرد ناک
بده وام و بیرون چه از گرد خاک

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش
ز گردن زنان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز خشنده مے روشنائیم ده

۱۲ قرة دین چار سو اینجا است
دنیا و دین و نشاء است
پس لفظ خود کامه نیز
بود بر طریق آمده و در تکلم
الفاظ این قسم بیاورند
آمده یعنی خان و مانم
۱۲ الشی حاصل آورد
دنیا هیچ چیز نیست
کور دل کسے که
۱۲ بدر الدین
قرة دین نیز است
بجای آه یعنی قوم
آن چرم که در تعلقات
دنیا فرو رفته وام او
که عبارت از تعلقات
جسم کثیف ست بده و
از دام او خلاص شود
۱۲ بدر الدین

مئی کوز محنت رهائی دهد | بازرگان مومیائی دهد

## نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست | درست زراندود درمی شکست

تصرف دران سکه نگذاشتم | کزان سیم و زر خبر داشتم

گر انگشت من حرفگیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینیم به بدخواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست | هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را | که برتابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار — گزین ره نکردم سر انجام کار
گذارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش نبود که چون شاه روم — بملک جهان نقش برزد چو موم
ولایت ز عدلش برآوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود انچه رائش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت — عملهای پیشینه برپای داشت
بدار اهمان گنج و زر می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس دران شغل با و شموس
که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچید با اندام را — گره برزدی گوش ضرغام را

۱ گنج آه شد زیر دن آب
۲ از پیچی بزور دست
۳ گرفتن و کنایه از ربای
۴ حکم کردن ۱۲ اب ۱۲
۵ قولنامه فرمان بران
۶ ملک آه شموس اسپی
۷ سه زین کردن مذهب
۸ انجا گلایه از نافرمان
۹ ۱۲ش ۱۲ قولنامه
۱۰ بود از پدر اما خوجه
۱۱ راجع بجانب ملک
۱۲ کان تعلیمیه ای از
۱۳ قولنامه پیش کسی
۱۴ از طاعت ش کردن
۱۵ نشد زیر کاکو دولت
۱۶ و اقبال از پدر بود ۱۲
۱۷ فیلقوس از آمد بود ۱۲
۱۸ قولنامه چنان شد
۱۹ آه بدا کز نقطه نور دار
۲۰ سوی بابا نور مضاف
۲۱ نیابد خرد انور فی عمل
۲۲ نسنجید کس همان
۲۳ بازوشت یعنی سکند
۲۴ آنچنان شد که بازوی
۲۵ او در زور کسی را هم
۲۶ سنگ دهم قوت نکند
۲۷ یافت تا بنسنجد و قیمت
۲۸ از قضا نوشته اند که
۲۹ بنسنجید گاه بدان معنی
۳۰ آید که نسنجید این کس
۳۱ دیگر را و گاه باین معنی
۳۲ که نسنجیده شده باشد
۳۳ مولف گوید فعل متعدی

۱ بدار اهمان گنج و زر می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد
۲ ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس دران شغل با و شموس
۳ که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
۴ چنان شد که بازور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
۵ چو در زور پیچید با اندام را — گره برزدی گوش ضرغام را

| | |
|---|---|
| ۱۱ نبادہ ز چرخ کمان ساختی | بہر گشتنی تیر انداختی |
| بنجیر گہ شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار |
| ربودار دلیران تواناتری | سر زیر کان شد بداناتری |
| چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشکناب |
| فلک ۱۲ ز ان خط جدول انگیختہ | سواد حبش را ورق ریختہ |
| حساب جہانگیری آورد پیش | جہان را ز بون دید در دست خویش |
| ہمش ہوش دل بود ہم زور دست | بدین ہر دو بر تخت شاید نشست |
| بہر کار کو جست نام آوری | وران کار گردش فلک یاوری |
| ہمہ روم ازان سرو نوخاستہ | بریحان سرسبزی آراستہ |
| ازو بستہ ۱۳ نقشے بہر خانہ | رسیدہ بہر کشور افسانہ |
| کہی راز با انجمن مے نہاد | کہ از راز انجم گرہ می کشاد |

۱۱ تو ز کیاوہ
پرچ کمان را کیاوہ
یا نیچ یعنی کمان زنی
گیرای ورزش تیر کمان
ملا ندو تحقیق اعم است
انانکہ برای عشق ورزند
یا عشق تیر اندازی
بود خواہش انگیز برای
نور چلہ آن از زخم
باشد و کمان بہ پیکان
زم ہ کشتی کاف تکار
وہای مجہول ای ہر

۱۲ ز ہر صفحہ گردش ۱۲ ابر و ہوای
موصوف ۱۲ ہر شبوان تا ز
بہ بیاس نظر کردن ۱۲ بہ
سایہ گذشتن ۱۲ بہ
در عالت گردش نہادن
تیر و شمار اندازہ مقام
مع گلشن ۱۲ آکیاوہ نقطہ
عزلت است ۱۲ اطلاق
کیاوہ کیاوہ ای قبا
و مکیاوہ موضع سایہ بہ
کشیدن ۱۲ اق سلخ

۱۳ قولہ فلک سایہ آہ در صبح
نمودن سکندر بہ
مراد از تعین آنکہ
دارش سلخ مقرر از
بستہ آوای در خانہ
ابیاتی مشتمل
بیاسش تصانیفہای
ی ساختند ۱۲ ابد الدہر

بانبوه مے باجوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشه آدمے

بارزدن کس نیاورد رای
برون از خط عدل نهادیم پای

بباز ارگانان رها کرد باج
بخست از مقیمان شهری خراج

زدیوان دهقان قلم برگرفت
زبی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همیکرد و زرمی نشاند
همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیه نائبے برگماشت
بهر جائگه سروری را گذاشت

بهر گوشه نام داغش رسید
بمصر و حبش بوی باغش رسید

کشاده دو دستش چو روشن دو خش
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترا زو خود آن به که دارد دو سر
یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال را در خورست
باهن چو آهن بزر چون زرست

چنان داد گر شد که هر مرز و بوم
ز وی در استان کای خجسته شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بدو بیرد دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
بهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه
زرای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود و نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند
که از جمله دور گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد سرد
برای وزیر از جهان گوی برد

مرادت را اگر بود پای ست
تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

چو باشه کند چشم بد باز یی
کند دیو با فتنه انباز یی

جهان داد خواه است و شه دیگر | زداور نباشد جهان را گزیر
جهانرا بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

## تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان | بخفتن در آمد سگ و پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبگار گوهر که کانی کند | به پندار و امید جانی کند
نجونا به لعلی که آرد بجنگ | تتیره کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش — که آسان پرازد رتوان کرد گوش

گر انجیر خورد مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند — گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامداد آن چراغ سپهر — جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآود خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآئین شاهان پیش — برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای — کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده مینخورد بر یاد کی — گهی گنج میریخت بر رودنی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که مشتی ستمدیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زرنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت
که سودا در آمد دران کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
ازان پیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت
بخوبی روندار چه هستند زشت

نه روی که پیدا کند شرم شان
نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارد درین داوری مصرهای

گرایدبیار یگری شهریار
وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گذار ندازان کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم
وگر حکم شه راست مانبنده ایم

شه داد گر داور دین پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه

نیامد که دانا بود بی هراس
هراسان شد از لشکر بیقیاس

ارسطوی بیدار دل را بخواند
هشیار ۱۲
وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای
باب ۱۲
به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمائی بکن
هلاک چنان اژدهای بکن

برآید مگر کاری از دست شاه
برای یقین ۱۲
که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو
برآید بمردانگی نام تو

وگر دشمنان را درآری بخاک
شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون
ز مقدونیه بر ورایت برون

یکی لشکر انگیخت گرد ترک و تیغ
فروزنده برقش برآمد به میغ

ز دریا سوِ خشکی آورد رای
دلیلش سوِ مصر شد رهنمای

همه مصریان شهر و لشکری
پذیرا شدندش بفرمان بری

بفرمود شه کز لب رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا رحیل

وقد کبر فرخ دولت
آه بخت آزمائی بیا
مصدری و کند از شهای
پای منصوب کنایه از
ظلم و فساد و ی وحدت
اول موصوف و دوم
مجهول لیکن این قسم
قافیه را کرده و ارند
۱۲ ب قوله
لشکر آه ترک بفتحتین
سکندر از مقدونیه
و کاف فارسی کلاه
آهنی که آنرا خودنیز
گویند سردار از جهانگیری
و فیروزی تازی
مستعار است و بضمتین
از کلاه مرغوبی
یکی تیغ زد بر سپهر برین
او اوکره او ترک جان
گفت و عنان سوی لشکر
بضمتین بسوی لشکر
بفتح لشکری سپاه
باعتبار خود آهنی
بفتح داشت و بلعات
تیغ مشابه برق بود
۱۲ بر

بپرخاش زنگی شتابان شدند | دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین جواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد ار آسته | شد از زهر اباک برخاسته
زنعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد میخ
زبس نعره کامد برون از کمین | فرو د افتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران | شده ماهی و گاو در اسر گران
ز شور یدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر خیک شد ساخته ساز شان | گریزنده شد دیو ز آواز شان
بجای گرفتند جای نبرد | که گرمی ز مردم بر آورد گرد
زمینے ز گو گرد بے آب تر | هوائی ز دو رخ جگر تاب تر

گندنا

۱ آه در بعضی نسخ بجای فرمان
۲ آه در بعضی نسخ بجای تعویذ
۳ آه در بعضی نسخ بجای نعل
۴ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۵ آه در بعضی نسخ بجای رستخیز
۶ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۷ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۸ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۹ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۱۰ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۱۱ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۱۲ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۱۳ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۱۴ آه در بعضی نسخ بجای بیابان
۱۵ آه در بعضی نسخ بجای بیابان

نه آبی در و سر و جز زهر ناب
نه مهری بر و گرم جز آفتاب

زتنین بغور آمده غارها
در و فتنه را روز بازارها

در انجای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه فرو برگاو زمین
برون جست شب سر سیاه از کمین

بر آفاق شد گاو گردون دلیر
بر آمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سائی کشاد
جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزک دار دشمن شناس
بتاقی گمر بست بر جای پاس

ستاره در آمد بتابندگی
بر آسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی و شست
من و ده که طبعم چو زنگی خوشست

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نگردد درنگ

# داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود — که آمد یکی دیو ده میرود

بمعیار این چار سور هروی — نسنجد دو جو تا ندزد دو جوی

قراضه قراضه ربایند نخست — ربایند از و چونکه گردد درست

نجومی نشاند ز دهقان پیر — بمن میفروشد بدیوان میر

زمن رخت این همرهان دور باد — زبانم باین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی — دورویی ببین یکزمانی مجوی

دو سوراخ این ره به حیله سازی — یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کردم بهنگام جوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

از تاریخ دهقان چنین باز گفت
فلک نعل زنگی در آتش نهاد
ستاره ز کف مهره بیرون نشاند
کشیده چو انجم بسی انجمن
صدف را شبه رشته بر جای دُر
درانداخم گاو استخوان گشت خرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
چو آرایش نقش بر مهر موم
زبان آوری آگه از هر زبان
به تیر و بشمشیر گستاخ دست
سخن پروی طوطیانوش نام

گزارش کن از های نهفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند
جهان از دلیران لشکر شکن
از آیینهٔ پیل و زنگ شتر
ز پویه که پی بر زمین می فشرد
شه روم رسم کیان تازه کرد
برآراست لشکر بر آئین روم
ز رومی تنی بود بس مهربان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست
کشیده دمش طوطیان را بدام

بشیرین سخنهای مردم فریب
ربوده بنوشندگان راشکیب

ندیم سکندر به بیگاه وگاه
محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری
برخویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد زراه

بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سروبن
زرومی بزنگی رساند آن سخن

که دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گرد نکشت
گه خشم سوزنده چون آتش ست

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با و مدارا کنید
بنالید عذر آشکارا کنید

۱۲ قوله بزنگی زبان
آه یعنی طوطیا نوش کرده
دارای زبان رنگ است
گوید که آهن در آتش
عاجزی میکند آهن
اشارت است رومیان را
۱۲ قوله جواز دگلچهره
عبارت از طوطیا نوش
وسروبن در نظر سرو
رومی اشارت بطرف
اسکندر رومی است

۱۲ قوله گرگ دوازده
آه کنایه بیان آن
سخن ست و دوازده
ماه و دخت شاه
روم یعنی تاج دولت
سکندر صاحبقران دولت
ست بزور طالع بخت
بیار هوشیار ست
دولت جوان و دولت
بیدار هوشیار ست
سکندر نامه نظامی
ان وجود اعداد
۱۲ قوله چو بر شاخ
آه دین بیت پیمان
زور سکندر ست و نشانه
زدن او یعنی چون شاخ
آهو را گرفته کمان ساز
وا نخورم گور بران کمان
زه بند و سر مور را گیاه
خرد و کوچک است اگر
بپای مور کوبد نیایت
باریک ست نصب کند
بدوزد و بعضی این نسخه را

۱۲ الکش ۴ ۴
خلائق شوند از بد او ایمن
از پای ضعیف ترین
رابه توانای رساند که مر خود را
او کمان بدست گرد در دور او
ومعنی چنین گفته اند که چون
بر مار بپای مورد
اینگان و بعضی نسخه بدوزد
دگفته اند که مور و نیست
گرفته اند بدوزد مر مورد را مورد

نباید که آن آتش آید بتاب
که بنشیند انگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیانوش را
کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیو ساران ز جای
چو گه برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد

کسانیکه بودند با او براه
نمودند کان رومی خوب چهر

آتش غضبش اینک
دریای آب اطفا
پیغام خدا نخواسته
آتش آه آن آتش
را اشاره بجانب سکندر
اگر سکندر نغضب فرماید
پیغام زهر و تاب بر سر
حرارت ۱۲
قول بهانش اغ
در بعضی نسخ با صلح
این تحریف شده چه
صلاح نمودن بر قتله
نه بای سکندر بهر
که جنگ کردن آن کس
را زیان شد و با هر که
صلح کرد سود نبخشید ۱۲
قوله شه زنگ
تشبیه مار کهن در پیچیدگی
و سیاهی و دم آزاری
۱۲ در
قول بفرمود
تا طوطیانوش را اغ
نطع گسترند بقتل اول
شاه زنگ و هوش از تن
بیرون بیچان کردن
و بفرمان خلاصت در نصرت
بند ما کیدست قتلهاس
از ما کید اول بود گزند
فی الشرح ۱۲
قوله ربودند آنه دیوسار
مرکب از دیو سار کله
نسبت دیو شبیه شتن
سر گفتن غلامست ۱۲
قول بخورد ش
آنه آب نخوردن کنایه
از خوردن طعام
در خوردن طعام
انگ غیر متعدیه در زد
بعضی از سرعت دوران
۱۲ * * * * *

بنشیند ۱۲
جواب ۱۲
رفتند ۱۲

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ — چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته — ز خون چنان بیگنه ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی — که دیدند زان گونه خونخوارگی

سپاهان بران کار دندان سفید — ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود — که آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر باهستگی یک دو روز — گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون برزد از کوه دود — برآهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر — بهار و نی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت هارون شاه — که شه تا جور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن — بتا قی نبوت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب — برون زد سر از گنج کوه آفتاب

---

۱ قوله بخون ریختن ۲ آه از نگیان دل انگیخته شده ۱۲ اش ۳ قوله شد از الخ ای خونخواری ۴ رنگیان شنیده سرخی رنگ ۵ چهره رومیان بزردی مبدل گشت و مغلوب گردید ۶ قوله سپاهان بران الخ آه دندان سفید از خوشحالی و خندان بدرلغت ترجمه لغط مبسم دندان سفید کردن و نشر و ابداع علم ۱۲ ۷ قوله شب آن الخ آه این بیت متعلق ست بصراع اول بیت سابق رومیان حال رنگیان ایشان ۸ بیان فرع ایشان ۹ سکندر نام سرخ موجب زوال گشت شب که پوشیده دندانست بحال است و چون تبسم دندانهای خود کند بعد از رستگاران نمود و صورت خنده بهم ساند پنهان وقت تمام پیشود و بعضی گویند که مراد از دندان پیکند صحبت که موجب انعدام شب است ۱۲ اش ۱۰ قوله شب آهنگ الخ آه پتقدیر فرخنده من شب آهنگ بلفظ شب باشد

---

چنانچه در اکثر نسخ هست — گرخان از روی بیمن پیشتر استاد او در ۱۲ — غالباً لفظ شب اشتباه شده باشد و در بعضی نسخ شب آهنگ — از غلط عوام قلب شده — الف و ها مقدم بر نون — طلایه خوشتر که کار دیوان — بران آه چو بندد زود سر گوید

بغرید کوس از در شهریار
نقاره ۱۲

جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره بغرید ن آمد چو ابر
دمامه ۱۲

بغرید هر سو چو بانگ هزبر

درآمد بشورش دم گاودم
بجمک زدن طاس و رو مینه خم

تبیره زن از خارش چرم خام
نقارچی ۱۲ نقاره ۱۲

لبیسه درافگند شب را بکام
نگاه ۱۲

ترازوی پولاد سنجان بمیل
پله ترازو مراد هر دو جانب ۱۲

ز کفه بکفه همیراند سیل
اهی سیل خون ۱۲

سنان سرخشت خفتان شگاف
برون رفت از فلکه پشت ناف

زقاره وره وناج و بید برگ
نام سلاح ۱۲

قواره قواره شده درع و ترک
پاره پاره ۱۲

ز هرای حمله ز هرای تیغ
آواز مهیب ۱۲

شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی
مبارز ز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند
بسی خون بناورد گه ریختند

سبق بر د بر لشکر روم زنگ
جنگ گاه ۱۲

چو بر گور پی برکشیده پلنگ

نوشته از ساز ماننده نفیر ۱۲ رشیدی ۱۲

۱۲ اب بانشه با لخ سنی
کرد در من اسپ و
فرو جران آشامند
و هر دو طرف کشیده
چون عنان سانند
و لیشه شکله ۱۲ ک
چرم کمانپه و اسپر کوش
را بدان بسته فغل بر نمد
در بجا کنایه از لگام
ست یعنی نقارچی از
چرم خام لگان بهان
ست انداخت عبارت

ازیکلم ۱۲ است که ۱۲ گاه
خدا ست روا نکرد ۱۲
۱۲ قوله ترازوی پولاد
سنجان عبارت از نیزه
مبارزان ۱۲ است قوله
خشت یکپاره کوچک
که در میان آن حلقه
از ریسمان یا ابریشم تنیده
بسته باشند و انگشت
سبابه در آن نماده
جانب دشمن اندازند
دارش ملک بفتح چیخرد
ایضا بار بشکر گوشت ایضا
الخ یعنی لشکر باهوت دران
نیزه خرد ۱۲ و پیکان
نوعی از پیکان ۱۲ ک
۱۲ قوله سبق برد
الخ گور پی برکشیده
اعصاب آنرا گویا
است ۱۲ دارش

خرابی درآورد زنگے بروم
زهر بوم افغان برآورد بوم

که رومی ببرسید ازان پیش خورد
که با طوطیانوش زنگی چه کرد

در افگند خون دلاور بجام
بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیے
ز رومی نیامد عنان تازیے

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بددل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیانوش گرد
همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آیین ترس آشکار
نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیار[۱] آب و دست از دلیری بشوی

همان[۲] زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست — کزان زنگیانرا در آید شکست

برانداز[۳] رائی که یاری دهد — ازین وحشتم رستگاری دهد

بماند یده دستور فریادرس — گشاد از سر کار دانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد

همان داور آفرینش پناه — پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که روآری از کوه و دشت — بهی بادت از چرخ فیروزگشت

سیاهان[۴] که ماران مردم زنند — نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشند از جنگ رنگ — عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی

---

۱ قوله بیار آب دوست آه دست شستن کنایه از ترک دادن و ناامید شدن ۱۲ ب

۲ قوله همان آه چیره دستی غلبه و تسلط و نفقه تهم برآمده و پریشان حال کذا فی البرهان ۱۲

۳ قوله سیاهان که ماران مردم زنند مردم زن بر کشنده مردم مرد در بعضی نسخ کرد مرد مرد خورند را قیاس کرده غلط محض است زیرا که قافیه درست نمی شود و دیگر اشارت بین گرفته که مردم زن یعنی کرگدن و میتوان گفت که گاه زدن یعنی شباهت دارد و تقریب آنست که فلانی بسیاهی میزند و بهتر آنست که مار یعنی طالس را بود یا چنین باشد زنگیان که مانند مار آدمی گزند انها در اصل آدمی نیستند بلکه دیوند و بصورت آدمیان پیش آمده اند ۱۲ ش ۴ ۴

چاوشی نامه آوردن عبارت از صلح است

گر از رزم خواهیم زین سنگدلان — نخوانند مان عاقلان عاقلان

وگر جای[۱۱] خالی کنم از نبرد — ز گیتی بر آرند یکباره گرد

بلی گر زما داشتندی هراس — میانجی بر یشان نهادی پلاس

میانجی[۱۲] چه باشد که بس بهیشند — وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره[۱۳] باید بر انداختن — بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن[۱۴] تنی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک — در انداختن زنگیانرا بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد — بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی — بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای[۱۵] تا مطبخی در نهفت — نهد نفچه[۱۶] آنرا کند خاک خفت

بجوشد[۱۷] سر گوسپند سیاه — تهی زا ستخوان آورد نزد شاه

[۱۱] ولی گر جای خالی کنم از نبرد
[۱۲] میانجی چه باشد که بس بهیشند
[۱۳] آه یعنی میانجی چه خواهد بود
[۱۴] گرفتن تنی چند زنگی ز راه
[۱۵] بفرمای تا مطبخی در نهفت
[۱۶] نفچه
[۱۷] بجوشد سر گوسپند سیاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام — بدرّد بنجاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز — کزین نغزتر کس نخورد ست چیز

اگر هیچ دانستمی[۱۱] در نخست — که خوردی چنین دارد م تندرست

اسیران رومی نپروردمی — همه زنگی خوش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یاد خبر — که هست آدمی خوارهٔ زو بتر

بدین ترس بگذار و این کین کرم — که آهن بآهن توان کرد نرم

که این چاره سازی ز سمت آورم — بران چیره دستان شکست آورم

بگرگی[۱۲] ز گرگان توانیم رست — که بر جهل جز جهل نا درشکست

بفرمود شه تا دلیران روم — نمانند چالش در آن مرز و بوم

کمی برگذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند ازان زنگی چند اسیر

---

[۱۱] قوله اگر هیچ دانستمی الخ
آه بر اگر این هیچ بود و معنی مشکل میشود کی سهو سایه کلمه چنانکه گویند هیچکس نیامده و گاهی بمعنی مقدار چنانچه درین بیت و لفظ خورد بمعنی خوراک است و درین بیت مبالغه است ازانکه بمجرد خوردن طعام تندرستی بهم میرسد

[۱۲] قوله بگرگی ز گرگان الخ
آه مضمون این بیت مطابق این رباعی است
رباعی
چون سد بجهل رو بجهل آرد مرد
گردد بمثل ز یخ یخ سرد
سد را بسد کرد بباید آرد
فرد را بفرد کرد بباید آورد
مضمون لاف مغنی چون زند
طفلانه با طفل کشتی کند

بنوبت گه شاه بردند شان
بسر هنگ نوبت سپردند شان

در آوردشان نوبتی دار شاه
قفائی زخون سرخ در وی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه

مطبخ سپردند کین را بگیر
بساز انچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز
که چون ساخت میباید این برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای
فرو مانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش درمیان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند
برو لفهای سر گوسپند

شه از هم درید آن خورش را بزور
چو شیری که او بر درد چرم گور

ببالیشتگی خورد و جنبا ند سر
نه خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش است
کباب دگر خوردنم ناخوش است

همه ساق زنگی خورم با شراب
کزین خوش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیلبند
مزور همی خورد زان گوسفند

چو ترسندهٔ اژدها کردشان
چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند زان روز تنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال
نهنگی ست کاورد بر ما زوال

چنان می‌خورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند
خورد چون سر لفچه گوسفند

دل زنگیان را درآمد هراس
که از پرنیان سر برون زد پلاس

فرو پژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از فیال

بغول سیه بانگ بر زد خروس — درآمد بغرّیدن آواز کوس
شغبهای شیپورانه آواز تیز — چو سور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم — شد از آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش — درآورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبلبک زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان دارو گیر — برآورده از نای ترکی نفیر
زمین از لرزهٔ مقرعه در دماغ — زده آتشین مقرعه چون چراغ
روار و زنان تیر پولاد سای — درانداخم شیران پولاد خای
پلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دورنگ

سم باد پایان پولاد نعل
ز خون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ آئینه تاب
درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس
جناحی برآراسته چون عروس

زپیش سپه زنگی قیرگون
جناحی برآورد چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو گرد گریوه کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج
بروز نگینی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش از خود بر آتش زدی

---

۱ قوله برآمیخته لشکر روم و زنگ
روم و زنگ آه تحوک ز
بسیار دلاوری با تاند
لشکر جنگ خود را بدان
نشیده داده ۱۲
۲ قوله
ترنگ بفتحتین او ترکیدن
کمان و رسیدن گردد
کلام و بعضی نسخها چون
بعضی او آرنگ شین نقطه
و غین نیز دیده شد
لفظ بازو شکن معنی نماید
زور او در ۱۲ ش
۳ قوله
صف زنده پیلان آه
زنده پیل بکسر زای
بعضه فیل بفتح فاء ۱۲ ب
۴ قوله جداگانه آه
بهر یکی تخت ساخت
دیگر گشته ده بود و ویران
زنگی سیاه کلان نشسته ۱۲ ب
۵ قوله چو آواز بر پیل
کسیش در مصدر عرد مم
لفظ از برای مبالغه است
مخفف اگر و لفظ خود در آرده
خانکه در مصادرات دانسته شود

---

زنگی بیرد آگر آواز بر پیل
سرکشی بیرد آگر آن
زنگی با آتش بیتاب
فیل مکبود و آتش بیرد
آتش زدن فیل آنست
گردان دادن با بالغ است
دستور اند که آتش بازی
موجده باشد فاعل
آب زدن فیل چه آب
زدی از آن خود طوم آتش

سیه چون اژدر پیل کامد بچالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

زان زمین پیاده روان کرد بر پیل بند — بهر گوشه کرده صد پیل بند

را بر دوا چو آئین پیکار شد ساخته — منشها شد از مهر پرداخته

از خیمه ستمگر سیاهی زراچه بنام — ز لشکرگه رنگ بگشاد گام

ن آسمان درآمد چو پیل استخوانی بدست — کز و پیل را استخوان بی شکست

سته چون سیه ماری افسون گرگی درد — سر مار سی از سر برز رگی درد

دهانی فراخ و سیه چون لوید — کز و چشم بیننده گشتی سفید

خمی از خم آهن برگیخته — بخمها سکاهن بر و ریخته

بر و سینه همچو پولاد ترش — حدیث تنومندی آن خود مپرس

علم دیده بر چمی بر سرش — نمیگشت یکموی زان پیکرش

گر آنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده بر و همچو دو طاس خون

بسے خویشتن را بزرگی ستود
که سوزان ترا از آتشم زیر دود

زراچه منم پیل پولادخای
که بر پشت پیلان کشم پیلپای

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوهه کنم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید و گر ههزبر
بروسیل بارم چون بارنده ابر

چو در پیلپای قدح می کنم
بیک پیلپا پیل را مے کنم

فرس بفگند جوش من نیل را
رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر
زپولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا
چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی
نه زآبی هراسم نه از آتشی

درم پهلو پهلوانان به تیغ
خورم گرده گردنان بیدریغ

بردم کشے اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم

---

۱ قولہ چو در پیلپای الخ اوسترین نسخ اینست و چو اندر پیلپا درقچ ی کنم ۱۲ ش

۲ قولہ چو گردن برآرم الخ اینست در همه نسخ که دیدم اما اول مصراع باقی نسخ چنین است ارزبر هنگ و غره واژ آتشی ابجد والله اعلم

۳ قولہ درم پهلوانان الخ اینست در همه نسخ که دیدم

۴ قولہ گرده گردنان الخ اینست در همه نسخ که دیدم

ستیزنده را دارم آرزم سُست | خر از زیر پالان برآید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست | ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو من[۱۱] رزمگے انگهه که خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد برابرو شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
زرومی سواری تو انا و چست | بران آتش افگند خود را نخست
باتش[۱۲] کشی باز مالید گوش | چو پروانه کایدش خون بجوش
درآمد[۱۳] بدو رزمگے جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پائش بسنگ
دگر رومی رفت چون تند باد | که تا چشم برهم نهد سر نهاد
دگر پهلوانے ز قلب سیاه | سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد

[۱۱] زراچه ۱۲
[۱۲] زراژه ۱۲
[۱۳] سلے عاجز کرده ۱۲
[۱۴] جنگ ۱۲

[۱] قوله خر از زیر پالان
آه ای اگر به جز پالان
بگذار از سر او و ما بگذاریم
دارند کاهل اگر دو صد چندین
اگر در جنگ بالاست
دشمن ما میل کند جنگ
بود و شوار آید ۱۲ اسلم
قوله چون من رزمگے آید یعنی
با تندی من رزمگاه
که می خندد و چنان نماید
که پیشه شهریست کار و میدان
از لباس دار و روخان
ارزوگفته که صحیح نوذمن
چنین رست سه چو من
اگر رزمگے خندان بود
وخندان روئی رزمگے نماید
ست از جهت خوبی مشبهت
چنانکه سیاهی نوشته دبیر
سیاه پر خط صاحب جمال
و سهمناک بود ۱۲ برس
قوله با تش کشی آه و گوش
مالیدن سزاوار دان اینجا
برنج و پیشار شدن و آگاه
گشت و آماده گردیدن شتاب

[۱۰] جنگ سودی بایدو نشیب
عطف دریان رنگی و
ست در صورت او
جنگ پذیرد کیمیا ای
وان کنایه است از
دوزخ با جنگ باشد
قوله دشنه کسی کسی بود
جنگ سود و قود جنگ

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کورهٔ آتشین موم را

چو گردان زبانی سپه را زبون
نیامد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای
ز پرکار موکب تهی کرد جای

برآراست برجنگ رنگی پسیج
بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهر آگین کمر
درآورد پولاد هندی بسر

به تن بر یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره در گره

یمالی یکی تیغ زهرآب جوش
حمائل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان
بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان

لحافی برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن شه پیل زور

عنان تگاور بدولت سپرد
نمود آن قوی دست را دست برد

۱۲ قوله دگر هیچکس الخ
۱۲ یا نیاز در اصل بمعنی احتیاج است و گاهی بمعنی ارتفویز مستعمل
۱۲ قوله دل از جای الخ
۱۲ یا نیاز با کسر در عرف
۱۲ قوله دل از جای الخ
۱۲ قوله دل از جای الخ
۱۲ قوله دل از جای الخ
۱۲ قوله دل از جای الخ
۱۲ قوله دل از جای الخ
۱۲ قوله دل از جای الخ

بلبک دری چون درآید عقاب — چگونه جهد برزمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن — به تندی درآمد برآن اهرمن

بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر برنتابی عنان را زراه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روز از انے که از تیغ تیز — درین حرب گه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سر خرویت کنم — مسلسل تر از جعد مویت کنم

قدر زنگ بر تیغ آئینه رنگ — من آئینه ام کز من افتاد زنگ

سپیدی بر دروی از چشم درد — بر دتیغ من سرق از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت — بیاموزمت من بیازوی سخت

گرائی زجائے نگهدار جائے — وگرنه سپارم سرت زیر پائے

---

سلسلہ در دم سلاح پیدہ چشم نسبت در چشم استعمال می کرد ۱۲

سلسلہ ۱۲ حافظ شد ۱۲

---

سلک دری چون درآید عقاب — چگونہ جہد برزمین آفتاب

سلک ۱۲ قرار ۱۲

سلک ۱۲ عظمت ۱۲

---

سلک ۱۲ ابوالدین ۱۲

سلک ۱۲ ۱۲

---

سلک ۱۲ ۱۲

---

اعلم ۱۲ + + +

من آن روم سالار تازی‌تبار
چه هندی زنم بر سرش تند پیل
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برو حمله برد چون پلنگ مست
زند تیغ کو زد بر سرش گرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت
سر و گردن و سینه و پا و دست
چه کار زراحت چه زر آید بدست
سیاهی بکردار نخل بلند
بخسرو در آمد چو تند اژدها

چه چون دشنه صبح زنگی نشست
زند پیلبان جامه در خم نیل
بزنگه رود هوش سالار زنگ
برآورد بازو عنان برکشاد
یکی حربه شیر پیکر بدست
برافتاد تپ لرزه بر البرز را
ستد جان ازان آبنوسی درخت
ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
یکی محنت دیگر آمد پدید
هراسان ازو دیدهٔ نخلبند
برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید — نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بآن نخل بن — که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف — زبان برکشاد و مشبتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه گوله و گرد بازو و منم — گران کوه را هم ترازو منم
زتن برکنم گردن پیل را — بدم درکشم چشمهٔ نیل را
هر انکس که جانش باهن گزنم — بسے جامها در سکاهن زنم
بهانجوی چون دید کان یاوه گوے — زخون ناف خود را کند نافه بوے
سر تیغ بر گردن افراختش — دران یاوه گفتن سر انداختش

نسخهٔ دوم بعضی نسخ که در اول شروع غلط است ۱۲
زنگی ۱۲
سکندر ۱۲
شیر ۱۲
زرع ۱۲
اطلاق گردن بر جان مجاز است ۱۲
ان نام زنگی ۱۲ ش
غلو انگیز که بر تحقیق اندازند ۱۲ بدر
قوله زخون ناف خود را آله بریدن ناف خود را از خون خود نافه بو کند ای اینچنین دروغ است اظهار آن سے کند ۱۲ شرح

از آن سهمگین تر سیاه قوی | غنان راند بر چالش خسروی
چنان[۵۱] زد بر و تیغ زنگار خورد | که زنگی ز مرکب در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد | بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ
بهاندار با فتح دمسار گشت | شبانگه بارزم گه باز گشت
چو گلنار گون[۵۲] کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان[۵۳] این مار پیکر درفش | زراندود بر پر نیافی بنفش
رقیبان[۵۴] لشکر بآئین پاس | نگهبان ترا ز مرد انجم شناس
یزک واری از دیده نگذاشتند | تیافی که رسم ست میداشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه

---

نیل تاب آسمان ای روشنی آفتاب کم گیرد و سیاهی شب پدید آرد
۱۲ ابو المظفر الدین سیح تاب بمعنی قاتی به معنی ریزش گرفتن سیح تخم نیلتاب یک نظر کبود باشد نهایت بعید ست ۱۲
شرح ۳ قوله نگهبان این مار پیکر آه مار پیکر درفش عبارت ست از فلک که چنین اوضاع
سکندر اس در آنست در پیش بگیرد بنفش جامه که بود بر بگیرد بنفش و چون در قدیما گاهی سیان موصوف و صفت جای تعویض کنند برای تفرقه
حافظ شیرازی برای تفرقه از تشبیه اضافی و از تشبیه بلیغ که علامه در وصف خیاگر کرده اجرای تصریح کرده و در بعضی توجیهات تشبیه
افاده اند که ذاتی الشرف در فرش کبود بر بالای علمی که سکندر بر بالای جنگ بود و فوق که در روز جنگ سرو تاج زرنشته ۱۲ اب و بعضی بنفش القاب خوانده اند و در اذات خالق الاضداد نگهبان
والسماء ذو البروج را نسبت داده اند و در سنا چه از خود آنچه ست دانسته اند ۱۲

روان[۱] کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب[۲] اندرون پای خود را فشرد
بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست را بست زاهن حصار
فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش
بهر گوشه گشته شمشیر کش

حبش بر یمین بربری بر یسار
بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
جرس دار زنگی بجنبانید زنگ

زنا[۳] هے تف تیغ برشد بماه
ز آوای کوس نعره زن

کزان هول دیوانه شد مغز دیو
کزان هول دیوانه شد مغز دیو

زبیخوابی اندامها گشت زرد
زبیخوابی اندامها گشت زرد

میانجی همے جست راه گریز
میانجی همے جست راه گریز

زمین را همے سوده شد استخوان
زمین را همے سوده شد استخوان

---

[۱] قوله روان کرد رخش عنان تاب
آه رخش عنان تاب را روان کرد
یعنی رخش را دوانید
عنان تاب در هر دو نسخه ثابت شد
و مخفف چابک باشد
و در هر دو نسخه قافی است
رایت بقلب گرده ۱۲
[۲] قوله بقلب اندرون
الخ قلب لشکر را گویند
و اندرون در جای دیگر
و مقابل
گردون در جای دیگر
و مقابل
[۳] زنا هے تف تیغ
جانب دخان ارزد گفته
که صحیح نسخه بهر پهلو
پهلوی را سپرد پهلو
اول یعنی مرد دلاور
و آنچه گذرد در بعض نسخ
بجای پهلوی پهلوانی
سپرد و اقتضت ان تحفظ
ست و زد و اقع و جه
عدم صحت این نسخه
آنست که عکس مطلب
لازم می آید و الله اعلم ۱۲
[۴] قوله زنا هی تف

---

۱۲ کش ۴ ۴ ۴
زنا هی سنگ ما گشید ۴ ۴ ۴
فرود سی گوید سه بار
زنا هی نام تیغ را دو بار شمرده
بعض نسخ بالاست و بعض
تیغ الخ را در زنا هی تف

زنبش شورش کوس رویینه طاس
بگردون گردان در آمد هراس

ز خرمهرهٔ مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رویین در کوس تندر خروش
بدژهای رویین در افتاد جوش

ز نای دمنده برآهنگ دور
گمان کرد کامد سرافیل صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
ز هر غار بر شد غباری چو میغ

ز منقار پولاد پران خدنگ
گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کژ ابرو مژگان تیر
ز پستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ
بجز گرد گردن نمی گشت هیچ

چو هندوی بازی گر گرم خیز
معلق زنان هندی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان
برقص آمده اسپ پیر عنان

بزنبورهٔ تیز زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش

---

۱ بیشتر بخ حصار کوس
۲ از بوق کر دریا نگاه ۱۰
۳ قدر زبس کوفتن آه گرز
۴ در اکثر جا شیشه شد
۵ قوت گمان کژ ابرو

زمین خستہ از خون رنجیدگان ۵۱ — ہوا بستہ از آہ رنجیدگان

برآراستہ قلب شاہ از نبرد — چو کوہے کہ آن باشد از لاجورد

ہمان تیغ زن زنگی سخت کوش ۵۲ — برآورد چون زنگ رویی خروش

کفیدہ دل و برلب آوردہ کف ۵۳ — دہن باز کردہ چو پشت کشف

چو از ہر دو سو گشت قلب استوار ۵۴ — ز ہر دو سپہ رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگے — ہم از زیرکے ہم ز دیوانگی

برآورد زنگے زرومی ہلاک — کہ این نازنین بود و آن ہولناک

شہ از نازنین لشکر اندیشہ کرد — کہ از نازنینان نباید نبرد

بدل گفت آن بہ کہ شیری کنم — درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن

برون ۵۵ شد دگر بارہ چون آفتاب — کہ آرد بخونریزی شب شتاب

---

۵۱ قولہ زمین خستہ از خون الخ خستہ یعنی مجروح و ایضاً بخستہ از تیر و زوبین کردن

۵۲ قولہ از زنگی سخت کوش الخ ہمین مثل در نسخہ خوانساری آمدہ

۵۳ قولہ کفیدہ دل و برلب آوردہ کف الخ کفیدگان کنیز ایہامی

۵۴ قولہ چو از ہر دو سو گشت قلب استوار الخ

۵۵ قولہ برون شد دگر بارہ الخ برون آفتاب الخ بنیان طلوع صبح و برآمدن روز روشن

بشت ۱۲ ✤ ✤ ✤

منی چند راز ان سیاه درشت
بسیک زخم شمشیر چون سگ بکشت

کسی کانچنان دید بنیاد او
بپهلو زفولاد او

سپهدار روسی چو بی جنگ ماند
نگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگبر که او بود سالار زنگ
بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام
کجا جان برد چون در آید بدام

سلاح ملک در ترتیب کرد
بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن
مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آئینه فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام

درخشان یکی تیغ چون چشم گور
بر آهیخت آمد بر آن تند شیر

بشه گفت کای صید شیر از مای
شکیبا شو از خود صبوری نمای

۱۳۰

مرو تا نبرد دلیران کنیم | درین رزمگه جنگ شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی کراست | درین کارفیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد | ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف | مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن | هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افگنان | دلیری مکن با دلیر افگنان
تنی را که نتوانی از جای برد | بپرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افگنی دست کش | نه داری بشیر افگنی دست خویش
بتاراج خود ترکتازی کنی | نه کنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش ست | به بینیم کز ما که سنجش کش ست

۱۲

گرفته مزن بر حریف افگنی
گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بجایش درآمد چو ابر سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را
ببرق آفتی کے رسد میغ را

برآشفته شد شاه ز ان زشت روے
چو تیغ از تنش سر برآورد موے

به تندی یکے تیغ زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکے زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب درآمد ببر
نشد زخم کس درمیان کارگر

چو زنگے شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شب خون رها کردنی ست
بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود درخت سوز
برون آید آن آفتاب از گردنده روز

کنم با تو کارے درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار

بستر طیکه چون صبح راند سپاه
ترا نیز چون صبح بینم بگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت
باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذر خواه آمدند
ز میدان سوِ خواب گاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می
که ماندست باقی ز کاؤس کی
نام بادشاهان ۱۲

بده تا طبیعت سیاوش شود
چو نوشد دمی چند هر خوش شود

خان آرزو
برین وجه صحیح نموده ع بده تا طبیعت دمی خوش کنم
..... چو نوشم دمی چند خامش کنم ۱۲

## ظفر یافتن سکندر بر شکر زنگیان

چو روز از دگر چشمهٔ آفتاب
بر انگیخت آتش ز دریای آب

دگر لشکر بهم بر کشیدند کوس
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

قدروان رومی و زاغان زنگ
شده سینهٔ باز یعنی دورنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
علم بیشتر چون زاغ و چون چشم زاغ

۱۲ قوله بیده تا طبیعت سیاوش شود
سیاوش آه سیاوش
سیاوش ست که بد
سیاوش ست که بد
۱۲ قوله چو روز از دگر چشمه
از آب سیاه کشته شد ۱۲ الخ
الخ زاد از دریای آب
دریای محیطات و
این نباید بود مگر ناظرین
ست و لفظ دریای آب
نیز آمده بنا بر تخیل شعرا
که گوید سیاوش ز آب سیاه
۱۲ اش سیاه
بهم بر کشیدند راه کوس
بیاورد هول بیچ توقف
است و ازین جهت نامه
بزرگ را گویند که ذکر آن گذشته
و در اینجا بمعنی صف است
چنانچه در جهانگیری
نوشته و الا کشیدن کوس
خلاف معاوره بلکه دور
نخواهد بود چنین ست
دو صف بر کشیدند مردانه
دروس ۱۲ چه در زنگیان
اکثر دو میان بود دو ندوان
همین جهت بشطرنج عاج کهن
و آبنوس تشبیه داده لیکن
این معنی بعقل در نمی آید
والله اعلم بالصواب ۱۲
۱۲ قوله سیاهان آه
چشم زاغ خرد و مرغ
باشد ۱۲ اش وظاهر
آنست که در مصرع
اول تشبیه باعتبار
سیاهی و روشنی
و در دوم بنظر بهم
دارند ۱۲ ++

برآمد یکے ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — ببدخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار نادر درا — برانگیخت زآب روان گرد را
قزاگندے از گور چشم حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم آید یکے چشمه وار
سنان کش یکے نیزه سی ارش — باب جگر یافته پرورش
حمائل یکے تیغ هندی چو آب — بگوهر تراز چشمه آفتاب
کلاهے زپولاد چین بر سرش — که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخے زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه وش — بدیدن همایون برفتار خوش

لشکر زنگ را بابر تشبیه داده
وچشم شرح پریشان را
بدریای خون ۱۲ بدریا
عبارت برآن دلالت دارد
کرد اورا بابر بهمن هردو لشکر بود
وانبار یعنی دریای خون
خونریزی آنجا ۱۲
قوله دران سیل اه سیل
عبارت ازنهان دریا
خون وتشنه ماندن ازنجا یه
شدن وغرق هلاک
قوله جهان خسرو
اه یعنی سکندر عزم جنگ
کرد ودشمن اورا چشم
بد دور آمد وحرف بردر
قوله ببدخواه بر را ظرف
ودر بعضی نسخ بجای
لفظ بر خود آمده ۱۲
قوله برآراست اه نادر
تیغ داد وبگون رشک
وجدال وبمعنی رفتن آمده
سر اندر بندد کنایه
۱۲ اب آب روان کنایه
از فلک چه اگر بفلک آب
استعاره وروانی آن خود
ظاهر است نیزه آبگون داده
گرد برآورد ون کنایه از
پایمال وفا بود ساختن
۱۲ اب ودر شرح مطبوع
سنان پر از اسب نوشته
این راست نمی آید ۱۲
قوله یکی درع رخشنده
آه چشمه دار اول بیفتد
ملقمه دار زنده ودوم واو
بیفتد اشتر چشمه درع
آبدار نوشته شد که چشمه
از اضافات است وبس
بود وصد چشمه خود در
چیزیست که با آفتاب
استعاره توان کرد
۱۲ اس گوهر چشم
حیا باضافت مملوک
نوعی از پارچه ابریشمی
سرده ودو چشم گوهر نگارند
۱۲ ابریشم

روان کرد موکب بمیعادگاه — بدیده که دشمن کے آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود — باندیشه لنگر فرو برده بود

دگر رزمگے را چو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخ شه که بر وی رسید — ز رزمگے رگ زندگانی برید

دگر دیوے آمد چو یکباره کوه — ز وحشم ببندگان شد ستوه

همان خردکان ناتراش دگر — چنین چندرا خاک خارید سر

سیه روی ترزمگے دیوسار — به پیش در آمد چو پیچنده مار

برو نیزشه ناچخے راند زود — بزخمے بر آورد زو نیز دود

سیاه دگر زان ستمگار تر — بحرب آمد از شیر خونخوار تر

همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند زان تیغ شیر

لشکر ۱۲

لے مستوق ۱۲

ماداز سکندر ۱۲

لے ناتراشیده ای بی ادب ۱۲ اورا شه

لے ہلاک کرد

لے تو لیک ناچخ شه

فاعل پیدا دشه است

بازاچخ در گرگ زنگان

بپیرن ہلاک کردن دگر

بعضے لازم گفته اند بمعنی

است و مکان آرزو گفته

کہ بپیرن بمعنی قطع مسافت

کردن معاودہ است

ہمچو ملانی از ملانی زاید ۱۲

قولہ چنین چندرا خاک

خاریدن سر آرزوئے بیفائدہ

اظہار او فرو رفتن در ہراس ان

خار سے پیدا کردہ کردن

آن در تاریخ اسکندری

مقدر بود ۱۲ چنداں اشارہ چنین

خاریدن سر عبارت از

مشقت گویا خاک بر احوال

انہا مشقت خود و دریغ

عاطفت خود اورد ۱۲ منہ

عنان راند خسرو سوی خیل رنگ
برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دستبرد
شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند
سوی حرب گه کام ناکام راند

عنان برشه افگند چالش کنان
بصد خواریش بخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت
نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیرزهره بران پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد ار نخست
نیت کرد بر کامگاری درست

طریدے بناورد زنگے نمود
که بر نقطه پرکار تنگے نمود

بچالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بر و ناچخ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشتے خصم خرد
فرو ماند لنگر پلنگر ببرد

پلنگر و ۱۲ پدر الدین ؛
قولہ بصد خواری او را پایمال
چالکی بمخمور و بخت او
ای ناخت کرد در حالیکه
قولہ عنان برشه افگنده
وناکام چارونا چار ۱۲
مطلق اسپ او راست کام
صفت اسپ کوتل و اینجا
تازی و کم نون بروزن
ورنه آبجنیت بفتح جیم
قولہ اگر خواست

بیک

بفرمود شه از برابر رگے — که لشکر بجنبید بیکبار رگے

سپاه ازدو سو جنبش انگیختند — شب و روز باهم درآمیختند

زنیم چاچی که آمد ز تیر — لفن گشت در زیر جوشن حریر

ترنگا ترنگ درخشنده تیغ — زمانه بهے ورتهمتن برآورد میغ

تموره ز تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چو تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز — جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی گشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان روسیاه

عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشت ز آتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین ست خو در سم گوهر گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سپید

سر اسپگے در منش تاخته — ز رخت خرد خانه پرداخته

---

۱ قوله زنیم چاچی — آه چاچی وچاچان و کذا چاچک وچاچان و آواز زدن تشمیر و غیره بود که پیش ازین گذشته

۲ قوله ترنگ — ترنگ الی آخره صدا

۳ قوله تموره — تموره الی آخره سلاح

۴ قوله سام — سام الی آخره سلاح مقلوب وسام در فارسی بمعنے زرد است گذشته فی الطبری وبو علی گوید در دم دماغ روشنی خوش نمی آید بلکه چرنگی در نظر پیدا میشود ۱۲ منه ودر تهذیب فخشین پیراسم درقسم ۱۲ اس

۵ قوله اسیر سمن — سمن برگ شده قوله از سمن

۱ زدل دادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور بر جنگ شیر

۲ یکی گفت هوی و دگر گفت هان
برآورد سرهای هوی از جهان

۳ ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت
زمانه یکی را ورق در نوشت

۴ قوی دست را فتح شد رهنمون
بزنهار خواهی درآمد زبون

۵ در آن تاختن لشکر رومیان
بزنگی کشی بسته هر سو میان

۶ سکندر بشمشیر بگشاد دست
ببازار زنگی درآمد شکست

۷ چو زنگی درآمد بزنگانه رود
ز شهر و ز دومی برآمد سرود

۸ سرایت شتاب برشد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه

۹ فرو ریخت باران رحمت زمیغ
فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

۱۰ ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش

۱۱ ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
بگردن در افشار با پالهنگ

کسے[۸۱] را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند — دگر ماند جز خورد گرگس نماند

گروهیکه[۸۲] بر پیل کردند زور — فتادند چون فیله در پای مور

خربنده[۸۳] کو بار مردم کشد — گهی شهم کشتند گه بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زینهاری شدند

بجنبشود بر سختے کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیانرا که بود از حبش — نفرموده کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده[۸۴] شان کرد زان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس[۸۵] غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه[۸۶] آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکے دشت پر گنج دید

---

۸۱ و لیکن کسی را که نسخه ۱۲ — علم آراه در عامه نسخ ۱۲ افتاد — و نظام را قافیه صحیح نبود

۸۲ و گروهی که گرگس ۱۲ — در شرح مطلع بخش — گرگس بجای خورد گرگس

۸۳ خربنده که بار مردم کشد — واقع شد و بهم در و نقطه — مردم کشد ۱۲ — گهی شهم کشتند گه بر شیم کشد

۸۴ فروزنده شان کرد زان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ — شان مفعول ۱۲

۸۵ و لز بس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه — بسیار ۱۲ — بعد

۸۶ چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکے دشت پر گنج دید — ایضا در بعضے نسخ گران سنگ

---

کسے را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند — دگر ماند جز خورد گرگس نماند

گروهیکه بر پیل کردند زور — فتادند چون فیله در پای مور

خربنده کو بار مردم کشد — گهی شهم کشتند گه بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زینهاری شدند

بجنبشود بر سختے کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیانرا که بود از حبش — نفرموده کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد زان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکے دشت پر گنج دید

---

کسے را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند — دگر ماند جز خورد گرگس نماند

گروهیکه بر پیل کردند زور — فتادند چون فیله در پای مور

خربنده کو بار مردم کشد — گهی شهم کشتند گه بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زینهاری شدند

بجنبشود بر سختے کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیانرا که بود از حبش — نفرموده کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد زان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکے دشت پر گنج دید

---

۸۱ کسے را که زیر علم ساختند — علم آراه ۱۲ — بفرمان خسرو سر انداختند

۸۲ گروهیکه بر پیل کردند زور — زنگیان ۱۲ — فتادند چون فیله در پای مور

۸۳ خربنده که بار مردم کشد — در بعضے نسخ اضافت مقلوبی — گهی شهم کشتند گه بر شیم کشد

۸۴ فروزنده شان کرد زان گرم داغ — شان مفعول ۱۲ — کز آتش فروزنده گردد چراغ

۸۵ زبس غارت آوردن از بهر شاه — بسیار ۱۲ — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

۸۶ چو شاه آن متاع گران سنج دید — ایضا در بعضے نسخ گران سنگ — چو دریا یکے دشت پر گنج دید

---

کسے را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند — دگر ماند جز خورد گرگس نماند

گروهیکه بر پیل کردند زور — فتادند چون فیله در پای مور

خربنده کو بار مردم کشد — گهی شهم کشتند گه بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زینهاری شدند

بجنبشود بر سختے کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیانرا که بود از حبش — نفرموده کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد زان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکے دشت پر گنج دید

---

۸۱ کسے را که زیر علم ساختند — علم آراه خود

بجز گوهرین جام و زرین عمود
بخروار گوهر بانبار عود

هم از زرکانی هم از لعل و در
بسی چرم قطار ها کرد پر

زکافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسپان طاوس وش

بسی برده یونانی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار
همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا پر از خاسته
بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ
برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق در آن دار و گیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا ست
گر از خود خطا بینم ایشم خطا ست

فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سر نوشت

چو دود از تہ لاجوردی نقاب — سر از کنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند — همه جامهٔ لاجوردے زنند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیسنده کور — ادیم گور نیست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم — بدو زخم درش طلق آتشم کنم

## مراجعت سکندر از خنگ رنگین و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان بر درخت

گه از میوه آرایش خوان دهر | گه از سایه آسایش جان دهر
بمیوه رسیده بهاری چنین | زرونق میفتاد کاری چنین
چو شد بار ور میوه دار جوان | بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار | بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک | بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند | بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبز پوش | که خواند سرانیده او را سروش
باو از پوشیدگان گفت خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید | سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارنده داستان دری | چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت باشاه جفت
چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه
تو انگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یکهفته برجای جنگ
بیاقوت می ریگ را داد رنگ

چو ستهای باران و فراش باد
زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته +
که بی گرد به راه آراسته

چو بر گرد شد راه از گرد راه
درآمد بزین شاه گیتی پناه

روار و زنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند

زدریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر +
زبانگ تهی مغز را کرده پر +

دهان جلاجل بهرای زر
زشور جرس گوشها کرد کر

بموکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس او را شمار

---

لہ از بارش باران گرد راه فرو نشست بعد از ان سکندر از بیغوله بیرون آمد ۱۲

---

لہ قولہ برآسود یک هفته برجای جنگ آه اگر لفظ یک اول درینجا بنون ابتر بعنی نوشتار
لہ قولہ چو گلنار خندید و چون گل شگفت آنرا نگفته که گل گلنار چه باشد و خان عبارت از خاکدر حرکاه
لہ قولہ بیاقوت می ریگ را داد رنگ از ریگ رنگ بود و گاه رنگ بیاقوت می بود یعنی ریگ رنگین ساخت ۱۲
لہ قولہ روار و زنان نای زرین زدند آه یعنی روار و گویا ای زرین نوا خندند و درا دادند
لہ قولہ سراپرده بر پشت پروین زدند کرا پرده زدن بر پشت پروین چیزی که ملاطین و
لہ قولہ زدریای افرنجه تا رود نیل ارای بزرگ را با شد و ما
شمار مین نوشته اند که
لہ قولہ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل راوان زیر پروین کوبان
لہ قولہ درآینده هر سو درای شتر بانگ فوست و ارکوبان
مطلق حیوان با بار بردار
در هاکات این ظاهر آن
لہ قولہ زدریای افرنجه تا رود نیل ارنجه راه او نجه رودن
که بنجه نام شهر پست که
نوشیروان آباد کرده
بود در کنار دریای مصر
و نام ولایتی ارزنجبار
و نام زمینی در بلاد موب
۱۲ اب
لہ قولہ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل آمد آه از دریای شهر افرنجه
تا رود نیل در جوش آمد
از آواز نقاره کوچ سکندر
۱۲
لہ قولہ درآینده هر سو درای شتر هر سو درای آه و درا پیوند
لہ قولہ دهان جلاجل بهرای زر آواز کردن و گفتن و درا پیوند گوینده و داد آواز کننده ۱۲ پ
لہ قولہ بموکب روان لشکر از هر کنار و درای بمعنی جرس از
لہ قولہ نه چندانکه داند کس او را شمار یعنی ماخوذ نست و در مصرع دوم زبانگی یای وحدت
لہ قولہ شور جرس گوشها کرد کر خان از تر کیب گفته زراک
لہ قولہ بموکب روان لشکر از هر کنار وصف بانگ نیست
۱۲ لہ قولہ دهان جلاجل دهی مخرا ضافت مقلوب
که بر از آسته بود در نشوا وار
جرس چو درد گوشها را
کر ساخت ۱۲

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو نخجی زمین زانطرف در نوشت
زپهلوی وادی درآمد بدشت

زبس رایت انگیزی سرخ و زرد
متقرنس شده کبسند لاجورد

بصحرا غنیمت برآورد کوه
زگوهر کشیدن هیونان ستوه

زبس گنج آگنده بر پشت پیل
بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت
باین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

وزانجا برون شد بدریا کنار
پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید
دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دران مرز و بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم

برآبادی راه می برد رنج
بران ریگ چون ریگ میریخت گنج

بیضه عمارتیکه سران بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بضم اول بمعنی کوه است

سکندر در آمدن مصر مخالف قیاس

حاصل معنی آنست که سکندر از راه دادی که محل آب بود گذشت و عمارت بود برداشت و عمارت کرد بی آب و عمارت

در آمدن بمصر آمدن بخشکی یعنی خشکی

بصحرا آمد یعنی خشکی بسیار گرفت و بدست آورد

سکندر از زمین مصر آغاز کرد

آن مملکت در صحرا متصل

کوه برآورده از بهر آب جمع کرده

جمع آب بودن در این صحرا بغایت

است و در کثرت غنائم

و چون بقبح و قصان آن بلاد

بسیار شتر آبکش ستوه

فرود آمدن آبه یعنی از نیل

صحرا جای آب کردن یعنی پیلان بود

بر آن ریگ آب بسیار آن

بصد جا علامت بسته شده

بود و امید و بیم ها

بروزیکه بود اتفاق او فتاد | مهندس بیامد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام | هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست | که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون رزمخش خواستی | بکردی از و هرچه میخواستی
از انجا بیونان در آمد زراه | که پوشیده گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند | بران گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیار استند | که دیدند از و هرچه میخواستند

۱ قوله چو پرداخت یعنی چون آن نغز آماده شد
۲ بیونان شدن یعنی بقصد تسخیر آن شهر رفتن
۳ قوله زدریا گذر کرد یعنی از دریا گذشت
۴ قوله بزرگان روم یعنی بزرگان یونان
۵ قوله بیونان یعنی بقصد تسخیر آن
۶ قوله که دیدند یعنی که بدیدار او آمدند

نظیر مصر و بغداد در اصل و لفظ بغداد در اصل باغ داد بود که نوشیروان دران داد خلائق میداد کنایه از عدل و داد
ملا علی قاری نوشته که در بغداد هم در دو دار است مدار اکثر شبیه اسکندریه بغداد و مصر بود
بودن شاعر خواهر بود چنانکه در زین شعر آذربیان حال زلیخا سی پیوان دیوان حافظ داشت در دولت که از زیخا نه همه را بجا است
قوله بیونان شدن گشت آه جزای قول خواجه چو پرداخت یعنی رود از جائیکه می آید اراد وطن اصلی او هما نجا باز سفر باز نگردد لاجرم نکند هم بیونان بازگشت ۱۲
قوله ز دریا گذر کرد آه مصرعه دوم حالیه است درحالیکه جهان زیر نگین او نرم بود بروم در آمد ۱۲ هر دو زیر مهر و زیر نگین بمعنی زیر حکم و در اصطلاح مستعمل است چرا که بیاد خاد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

نشانند مطرب فشانند بال ۵۱ | که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت | بفیروزفالی درآمد بتخت
زفیروزی دولت کامگار | نشاط نوانگیخت در روزگار
بسی ارمغانی زتاراج رنگ | بهرسو فرستادبی وزن و سنگ
زگنجے ۵۲ که اورا فرستاد دهر | بهر گنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر داراد نهاد | نه از بهر بیم و مدارا نهاد
گزند از غنیمت طرائف بسی ۵۳ | کزانسان نه بیند طرائف کسی
چو نوبت بسبز بخش دار ارسید ۵۴ | شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آئین آن خدمت آرد بجای
گرانمایه ائیکه باشد غریب | زمرکوب و جوهر زدیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک | بصندوق عنبر بجز وارمشک

بازدوم ۱۲

۵۱ قولہ نشانند مطرب الخ یعنی بعد از انعقاد مجلس شادی و طرب و نشاط و بعد از آنکه مطربان بساز و آواز مشغول شدند و بازی و رقص شروع کردند بخیال آمد که این بازی و رقص بعینه مثل بازی و رقص پریان است یعنی مشاهده معروف باشد و چون بخیال تغیر نموده صحیح حصول یقین او پدید بود لفظ کی استفهامیست پرسش از دوم شادی کردند از آنکه این قسم بازی که روزگار در حق ما میکند بطهور آورده بخیال می آید ۱۲ شرف

۵۲ قولہ گنجے که اورا فرستاد دهر گنجدان جایست که دران گنج گنجها را نگاهدارند و متعلقات آنرا گنجور گویند و ان را نگهبود دارند پس مراد ازان زنخدان پس مراد ازان گنج خواهد بود حاصل انچ غنیمت کنند

۵۳ قولہ گزند از غنیمت الخ یعنی بهر بهادر شاه سکندر بهرام شاه بطریق تحفه چیزی فرستاد و گزند از غنیمت قبول کرد ۱۲

۵۴ قولہ گر چو نوبت الخ طرائف آه طرائف بطانی طرائف جمع طرفه بمعنی نادر و در عامه مستعمل است و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر

بیت بعضی از مرغوبات او دی چنانکه گزیده آدمی یکی باشی نیز بیند یعنی بهر دوات آدمی و دیوان آن گفت که برمعنی گزیده و انتخاب یعنی حصه منتخب که برای دارا بخواست که بفرستد تا بخارا رسید کنایه از نصیب امیران چون از صرف بخارا تفاوت نمی آید ۱۲ شرف

۵۵ قولہ گنجدانی فرستاد بهر الخ گنجدان جایست که دران گنج گنجها را نگاهدارند و متعلقات آنرا گنجور گویند و ان را نگهبود دارند پس مراد ازان زنخدان پس مراد ازان گنج خواهد بود حاصل انچ غنیمت کنند

۵۶ قولہ گر بهره از بهر داراد نهاد الخ یعنی بهر بهادر شاه سکندر بهرام شاه بطریق تحفه چیزی فرستاد و گزند از غنیمت قبول کرد ۱۲

۵۷ قولہ گر چو نوبت الخ طرائف آه طرائف بطانی طرائف جمع طرفه بمعنی نادر و در عامه مستعمل است و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر

بیت بعضی از مرغوبات او دی چنانکه گزیده آدمی یکی باشی نیز بیند یعنی بهر دوات آدمی و دیوان آن گفت که برمعنی گزیده و انتخاب یعنی حصه منتخب که برای دارا بخواست که بفرستد تا بخارا رسید کنایه از نصیب امیران چون از صرف بخارا تفاوت نمی آید ۱۲ شرف

۵۸ قولہ گر آنمایه ائیکه باشد غریب الخ یعنی اگر در مصرعه دوم نیکبخت مساعدت مقام نکند و خان آن نیز کما هست پیش آن نیز کما هست و در نسخ طرائف است و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر

۵۹ قولہ بصندوق عنبر الخ یعنی بصندوق عنبر بجز وارمشک مخالف است دوتا قافیین می شود و صحیح بکار ایرد و در ابیات بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر و در بعضی نسخ طرائف بطانی بمعنی نادر

یکی خرمن از سیم نگداخته
سیے خانه کافور نا ساخته

ز عود گره بار ها بسته تنگ
که هر پاره ز و بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار
نمطهاے زرافه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمتگری تند درست

همان تختهاے مکلل ز عاج
بگوهر برآمود با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتر بارها
ز سرهاے پرکاه خروارها

ز پیلان پیکار صد زنده پیل
گه رزم جوشنده چون ژنده نیل

بدانسان گرانمایهاے سره
فرستاد با قاصدیک سره

چو آمد فرستاده راه سنج
بدار اسپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزل چنان
حسد را برو تیز تر شد عنان

یکی خرمن از سیم نگداخته ۱۲ خالص
زعود گره بار ها بسته تنگ ۱۲ خالص
مرصع بسی تیغ گوهر نگار ۱۲ خالص
کنیزان چابک غلامان چست ۱۲ خالص
همان تختهاے مکلل ز عاج ۱۲ خالص
اسیران زنجیر بر پا و دست ۱۲ خالص
ز گوش بریده شتر بارها ۱۲ خالص
ز پیلان پیکار صد زنده پیل ۱۲ خالص
بدانسان گرانمایهاے سره ۱۲ خالص
چو آمد فرستاده راه سنج ۱۲ خالص
شکوهید دارا ز نزل چنان ۱۲ خالص

یکی خرمن از سیم نگداخته ۱۲ خالص
سیے خانه کافور نا ساخته ۱۲ خالص
زعود گره بار ها بسته تنگ ۱۲ خالص
که هر پاره ز و بود صد من بسنگ ۱۲ خالص
مرصع بسی تیغ گوهر نگار ۱۲ خالص
نمطهاے زرافه آبدار ۱۲ خالص
کنیزان چابک غلامان چست ۱۲ خالص
بهنگام خدمتگری تند درست ۱۲ خالص
همان تختهاے مکلل ز عاج ۱۲ خالص
بگوهر برآمود با طوق و تاج ۱۲ خالص
اسیران زنجیر بر پا و دست ۱۲ خالص
ببالا و پهنا چو پیلان مست ۱۲ خالص
ز گوش بریده شتر بارها ۱۲ خالص
ز سرهاے پرکاه خروارها ۱۲ خالص
ز پیلان پیکار صد زنده پیل ۱۲ خالص
گه رزم جوشنده چون ژنده نیل ۱۲ خالص
بدانسان گرانمایهاے سره ۱۲ خالص
فرستاد با قاصدیک سره ۱۲ خالص
چو آمد فرستاده راه سنج ۱۲ خالص
بدار اسپرد آن گرانمایه گنج ۱۲ خالص
شکوهید دارا ز نزل چنان ۱۲ خالص
حسد را برو تیز تر شد عنان ۱۲ خالص

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

پذیرفت گنجینه بیقیاس
قبول کرد ۱۲
پذیرفته را نامدار ازوی سپاس

نه بر جای خود پاسخے ساز کرد
درکین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرسری
جواب ۱۲
نپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او
نهانی سپاهے داشت آزار او

زفیروزی دولت و جاه خویش
نبودش سر کین بدخواه خویش

زهر سو خبر تر کتازی نمود
که رومی به زنگے چه بازی نمود

زهر کشوری قاصدان تاختند
باین چیرگی تهنیت ساختند
مبارکباد ۱۲

درطعنه بر رومیان بسته شد
همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند
به تندا ژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینے بسی
نبوبت درش افگند هر کسے

بده ساقی آن می که فرخ پی ست
بمن ده که داروی دان می ست

مئی گوست حلوای ہر غم کشی | ندیدہ بجز آفتاب آتشے

## سگالش نمودن اسکندر بر قہر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جہان بینم از میل جوندہ پر | یکی سوی دریا یکی سوی در
نہ بینم کسے را درین روزگار | کہ میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلے را بود ناگزیر | کزین گوشہ گیران شوم گوشہ گیر
بمشغولے نغمۂ این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جہم گہ گہ از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نہ بینم کس از ہوشیاران دست | کہ دادن تو ان آن ترنجش بدست
دگر بارہ از دست این دوستان | گریزآورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش گر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ
برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را
روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد

بنودی زشه دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی ورود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت
وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورد شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر
جهانرا زداد و دهش داد بهر

ارسطو لبالغ فلاطون بجام
می خام ریزنده چون خون خام

مغنی سراینده برآهنگ رود
بنوروزی شه نوائین سرود

که دولت پناها جوان بخت باش
همه سال با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را ۵۱ — گرو گیر کن بادهٔ خام را
نشاط می ارغوانی بده — طرب ساز و داد جوانی بده
چو دارنی جوانی و اقبال هست — به رود و به می شاد باید نشست
چو مدبیر شمشیر کردی تمام ۵۲ — برآرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت ۵۳ — بگیرد جهان بر تو انکار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر — چنین است ملقب بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم ترا ست — بدولت در آویزکان هم ترا ست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ — بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن شش دشمن آسان گرفت — حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگ خویش در روم و شام — نیامد کسش در ترازو تمام
بدار اندازد انچه داد از نخست — همان داده را نیز ازو باز جست

۵۱ گرو کن بعمر ابد جام را — در نسیوت بجای نشاط بسباط بگیر باید ۱۲
۵۲ چو مدبیر شمشیر کردی تمام — ح چو مدبیر شمشیر کردی تمام
۵۳ جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت — ح در روم و شام آنچه خواند ۱۲
۵۴ همان داده را نیز ازو باز جست — ح آنچه داده بود و چرا داده بود

۱ دیگر گرو کن بعمر ابد جام را — در نسخهٔ متن مغنی
۲ آنست که پیاله فرستد بسوار — بعمر ابد گرو کن و انجا بگیر باز
۳ پیاله دادن بمیگران و گرو گرفتن ازیشان عادت ملوک عجم بوده — عمر ابد حاصل کردن عادی خیر و نیکو گردن دیگران
۴ در صورت نسخه حاشیه — اینکه جام را پیش شتر باید گذارد و عمر ابد حاصل کرد درست نیست
۵ بادهٔ خام در همون بعمر ابد ارزد — پیمانهٔ همون سکندر و دارا
۶ اعلم ۱۲ — قوله بجای
۷ بیت شیر آزاد ای صاحب — جنگ با عدا لفتح و فیروزی بدادن
۸ انجا بسیه حالا شادی — وفتح کردن می باید
۹ رامز و رزم مفرد ورست — در بعضی نسخ جام
۱۰ مال و احداست جمع آن — دولت بمعنی نشاندن چیزی پیش کسی
۱۱ سکندر نامه — در چیزی دیگر دانستن
۱۲ چیزی بر دیگر چیزی که — با چیز دیگر وصل کنند
۱۳ چون نگین در خاتم و — ترنج است که در میان او چیز
۱۴ اگر چیز و گذاشتن ۱۲ چیز — در در تنه خود ۱۲ ام
۱۵ قولهم جهان گرد آه تشمل — نباید نوشت چه جهان
۱۶ مشمول گرفت و حرف — را علامت مفعولیت محذوف
۱۷ تنگ لفظ بمعنی گرفتن — ح چنانچه اگر بنگ و بدشود
۱۸ ذکر تخت زائد است — من ندانم و بقصد تخت
۱۹ را بر سایه تان عطف — کنند ابهم معنی ندارد
۲۰ چه بر تخت شدن مشتمل — ۲۱ سنه در تخت ۱۲
۲۲ قولهم جهان داده ۱۲ — طلب کردن نیست بلکه
۲۳ بازجست اینجا بمعنی — چنانی کردن و تفحص نمودن

از انجا که زور جوانیش بود — تمنای کشور ستانیش بود

کمر بند ایرانیان سست کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز خوش — هم او خوش منش بود دو هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت — همیکرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وارمی شد سپهری پرشکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسے گونه بر وی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ — بآئین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آنرا بمنقار خست — گه آن بال این را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگے — همے کرد در هر دو نظارگے

زسختے که کبکان در آویختند — زنظارهٔ شاه نگریختند

---

۱ کمر بند ایرانیان سست کرد

اگر در اصل بمعنی میانست و مجازاً بمعنی بند کمر شده دارد پس ازینجا غلط گشتن بعض شارحان معلوم شد که کمر بند را غلط شمرده گفته اند ۱۲ ش

۲ بنخچیر شد شاه یک روز خوش

نسخ شاه پنجم کش دارد بعضد بیت ظاهر است و در صورت نسخه خوش کشی فتح بمعنی خوش شود و قافیه بطریق اضافه و قافیه مصدر خوش لفظاً و معناً درست بود ۱۲ ش

۳ گذشت از قضا بر یکی کوهسار

قرار گذشت از قضا آه و بعض قضا عکس آهی و بعض بیاند که عکس ابهال و قدر تفصیل و کوهسار کوه کلان ۱۲ ش

۴ همے کرد در هر دو نظارگے

قرار نظارگی آه نظاره در عرف فارسیان بمعنی نظر کردن و تصحیف معنی نظر کردن و تصحیف است و در عربی نظر بمعنی انتظار است ۱۲ ش

شگفتی فرو ماند زان شهریار — که در مغز مرغان چه بود آن نگار
یکے را نشان کرد بر نام خویش — بران بست فال سرانجام خویش
یکے مرغ را نام دارا نهاد — بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری — زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار — که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته — بر پرید از بر کبک سر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد — عقابے درآمد سرش باز کرد
چو شبگست کبک دری زان عقاب — ملک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزے خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد — بدار ابرش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار
نباشد بسے عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خارہ کوہ
مقرنس یکی طاق گردون شکوہ

که پرسندگان زو به آواز خویش
خبر باز جستند از راز خویش

صدای شنیدند از کوہ سخت
بدانسان که بودی نمود از نخست

بفرمود شه با یکے هوشمند
خبر باز پرسد ز کوہ بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسندۂ نغز فال
که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست
بدارای دولت درآرد شکست

صدائی برآورد کوہ از نهفت
همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروے
بخرم ولی زان طرف باز گشت

چو کوہ قوی یافت پشت قوے
سوے بزمگاه آمد از کوہ و دشت

---

۵۱ ولیکن دران دولت کامگار — ولیکن دران دولت آه ولیکن

۵۲ مقرنس یکی طاق گردون شکوہ — برای استدراک ست

۵۳ که پرسندگان زو به آواز خویش — یعنی نگفتند دانست که

۵۴ بدانسان که بودی نمود از نخست — دارا فیحاب خواهد شد

۵۵ بپرسید پرسندۂ نغز فال — لیکن بعد فتح بابزک

۵۶ صدائی برآورد کوہ از نهفت — زمانی عرش پیری شود دا

۵۱ ولیکن دران دولت کامگار — با لضم بنای بلند مرد

روئیدن ۱۲ مدار و از بعض کتب بمعنی زبان معلوم میشود و در رشحه مهذب بمعنی خانه از چوب گنبد کرده نوشته است ۱۲ ش ✦✦

۵۳ پرسندگان زو به آواز خویش — پرسندگان انجام کار خود از زبان ای گرفتند ۱۲ پیر ✦✦✦

۵۴ بدانسان که بودی نمود از نخست — ای انچه از بخت شان ظاهر شده بود از ان کوه می نمود ۱۲ پیر ✦✦✦

۵۵ بپرسید پرسندۂ نغز فال — بود از ان کوه دریافتند

دولت آه و در بعضی نسخ بدارای دارا ضبط شده و درین صورت ازدارای اول دارد ✦ تلک مرادیود ۱۲

۵۶ صدائی برآورد کوہ از نهفت — قوله صدای برآورده آه معلوم میشود که آواز بوده

دیگر می گوید که چون ای باشد

ابیاتی که بعد این بیت میاید

سکندر بر آید پس و فتاده

سر دارا و ایران شود زیر پا

همه کوه بر آید ۱۲ پیر

بتد بیر بنشست با انجمن — جو سرو سهی در میان چمن

سخن را ندر اندازه کار خویش — ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون[۱۱] من به نیروی گیتی پناه — بگردون گردان رسانم کلاه

گزید[۱۲] ربا خوارگان چون دهم — بخود بر چنین خواریی چون نهم

بدارا[۱۳] چه داد باید خراج — کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او[۱۴] تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او[۱۵] شکر آرد به پیکار من — نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل ست — که رایم قوی لشکرم یکدل ست

سپه را که فیروزمندی رسد — ز یاران یکدل بلندی رسد

دو[۱۶] دل یک شود دشکند کوه را — پراگند گی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت

---

۱۱ قوله که چون من — ۱۲ قوله گزید ربا خوارگان — ۱۳ قوله بدارا چه داد باید خراج — ۱۴ قوله گر او تاج دارد — ۱۵ قوله گر او شکر آرد — ۱۶ قوله دو دل یک شود

پذیرفتی آه کاف بیان — سخن از راست ای این — کلام اهل زبان آورد ۱۲ — آه گزید بیخ کاف فارسی — و رای مفتوحه و یای مجهول — خراج و باج وظایف — اصل آن ناقابل شده — دال آن ثابت گردیده باشد که — و جزیه بمعنی آن است و — با خوار الکسر کسی که از ظلم — دارا با جلال باشد — در عربی بمعنی کسی که زر دوست دارد — در بعضی نسخ گزیده بجای — نسخه دیده شد و درین صورت — ۱۲ ادا کرده یا ادا باید — ۱۳ قوله بدارا چه داد باید — ۱۴ آه گزید بیخ کاف فارسی — معطوف شده یعنی اگر — خلوف شده یعنی اگر — ۱۵ قوله گر او تاج دارد — پارسیان گویا سلمانی — نه گوهر کم دارم و تاج — و مراد از گوهر خزانه است — و از تاج سلطنت و فرمانروایی — ۱۲ ش ۱۶ قوله گر او شکر — دارد واه یعنی اگر دارا — کیانی دارد من تیغ دارم — دارد تاج توان گرفت — ۱۲ بدر ۱۶ قوله دو دل — لشکر آه مراد از نگهدار — که تتمه اسمای الهی حافظ — و حفظ است و ضمیر او راجع

بسوی دارا ۱۲ — قوله دو دل آه ای چون دو کس — ۱۱ اتفاق دست دهد کوه را — بشکند و جایگه دیگر — مردم نفاق ردو نماید و انهم — رای و دل ایشان جدائی — گزینند دیگر مردم جماعت — پریشان یابند و ظفر — یابند و ایشان را شکست — دهند ۱۲

چه باید رصدگاه داراشدن
بفتحتین چشم داشتن ۱۲
شمار یرکان از سر یاوری
چه حجت بود پیش دارا مرا
شناسندگان سر انجام کار
عاقبت اندیشیں ۱۲
که تا چرخ گردنده واخترست
چراغ جهان گوهر شاه باد
توئی آنکه نیروی بینش بدست
بهر جاکه باشی خداوند باش
بکام تو باد اسپهر بلند
نشست تو برگاه فرخنده باد
چو پرسیدی از ما بفرهنگ وای

بجزیه دهی آشکار اشدن
چه گوئید چون باشد این داوری
نهانی کنید آشکارا مرا
دعا تازه کردند بر شهریار
وزین هر دو آمیزشِ گوهرست
رخ شاه روشن تر از ماه باد
برومندی آفرینش بدست
زتخمی که کاری برومند باش
زچشم بدانت مباد اگزند
سران جهان پیش تو بنده باد
بگوئیم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گرا و با تو جنگ آورد — بر و تیغ تو کار تنگ آورد

زدست تو یک تیغ بر داشتن + — زد شمن سر و تیغ بگذاشتن +

گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان نمازی کند

زدار اینیابد بجز نای و نوش — گر آید بتو خونش آید بجوش

تو زوبش در لشکر آراستن + — خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا ثبتستان تنگ

تو دین پرور و خصم کین پرورست — فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیر گیری او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او با دهش یار تست — تو میزان رو و ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند — تو نیکی کنی او بدی میکند

---

۱۵۱ زدست تو یک تیغ بر داشتن + زد شمن سر و تیغ بگذاشتن +

۱۵۲ گوزنی که با شیر بازی کند زمین جای قربان نمازی کند

۱۵۳ زدار اینیابد بجز نای و نوش گر آید بتو خونش آید بجوش

تو زوبش در لشکر آراستن + خراج از زبونان توان خواستن

عاجزان ۱۲

۱۵۴ شبیخون تو تا بیابان زنگ تماشای او تا ثبتستان تنگ

هستی ۱۲

تو دین پرور و خصم کین پرورست فرشته دگر اهرمن دیگرست

پس از فرشته که توئی و دیو که داراست فرقی بسیارست ۱۲

یعنی تو صاحب دین حق و دشمن تو کین پرور و ظالم است

۱۵۵ تو شمشیر گیری او جام گیر تو بر سر نشینی و او بر سریر ۱۲

تو با داد و او با دهش یار تست تو میزان رو و ترازوی زر

میزان زر عبارت از شجاع و صاحب زر ست ۱۲

تو بیداری او بیخودی میکند تو نیکی کنی او بدی میکند

---

۱۵۱ از دست تو یک تیغ برداشتن دشمن سر و تیغ بگذاشتن

۱۵۲ گوزن جانوریست شبیه بآهو

۱۵۳ زدار اینیابد بجز نای و نوش گر آید بتو خونش آید بجوش

۱۵۴ شبیخون تو تا بیابان زنگ تماشای او تا ثبتستان تنگ

۱۵۵ تو شمشیر گیری او جام گیر تو بر سر نشینی و او بر سریر

۱۵۶ تو با داد و او با دهش یار تست تو میزان رو و ترازوی زر

۱۵۷ تو بیداری او بیخودی میکند تو نیکی کنی او بدی میکند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بدان بد که از جمله شهر و سپاه
ای دارا چنان بدانست ۱۲
زنیکان ندارد کسی نیک خواه

به بینی که روزے هم آزار او
کسادے درآرد به بازار او

نوازشگریهاے پدرام تو
قوله ۱۲
برآرد بهفتم فلک نام تو

زحق دشمنے چند باطل ستیز
نگر تا کند باطل از حق گریز

کمر بند و بیداری بخت بین
کلهداری کن سر تخت نشین
تاج داری ۱۲

نباید که بندد ترا این خیال
که دولت بملک است و نصرت بمال

سری کردن مردم از مردمیست
سرداری ۱۲
وگرنه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی سرفرازی کند
سزاوار ۱۲
سران شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر ازانست شاه
درنده ۱۲
که مهمان نوازست درصید گاه

جهان خوش بدان نیست کاری بدست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست
پاے خطاب ۱۲

زعیش خوش انگه نشانش دهی
اگر نیش ستانی بدانش دهی

چند آه اشارت بپایه که بدو
قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا بگواهی محمد الحق و رفت باطل بدرگے که باطل بود روندہ درین بیت تو جهانست بعضے حق و دشمنی پاے معروف خواندہ اند و سپهر بجنگ دارا سپهر ای کسیکه دشمن حق تا چند جنگ باطل و بعضے پاے از کیکه خواندای ازکیکه دشمن حق جنگ باطل تا چند و بعضی چندرا صفت حق دشمن گفته اند مگر را متعلق بمصرع اول و در بعضے نسخ بگمان جا دشمن حق را بگمراهی بابکه دشمن حق باطل کمن چرا باطل جنگ باطل می گریزد خود از حق

قوله زعیش خوش انگه الخ ۱۲
آه یعنی خوشنودی جهان درین بیست که بیشتر آری و زنجیر و قفل بچیزهاے نشان سگهداری بکار میبرند و دلالت کرد آنرا بگیری و بدانش دهی ۱۲ منه

قوله بدان بد که از جمله الخ ۱۲
جلاه یعنی دارا که ظالم است ظلم یعنی دارا که ظالم است
وکسی از نیکوکاران حق نشناس
کسی که ظلم او موجب خواهد نداشت روزی نبیند
نام تو بلند گردانند ۱۲
وفا نرسد و داد خوشت

جوانمرد پیوسته با کس بود
کس آنرا نباشد که ناکس بود

بانگس که اورا خمیرست خام
همه کس دهندان گندم بوام

مروت تو داری و مردی ترا است
بداندیش را گنج باور دهاست

گر او گنج دان شد تو گنج بخش
گر او تندر آمد تو هستی و رخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نرم شمشیر بود

توان شیر گیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه
ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر زیان کی شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند
بفرّ و جگان دستبازی کند

دگر کاختران نیک خواه تو اند
همه خاکیان خاکِ راه تو اند

نمودار گیتی کشائی ترا ست
خلل خصم را مومیائی ترا ست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری دران داوری دستبرد

همان در حروف خطِ هندسی
تو غالب تری گر سخن برسی

بلنگر که لشکر کش رزمگ بود
بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم

چو فیروز بود آن نمونش بفال
درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرتِ ره نمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

---

۱۲ عقابی که نخچیر سازی کند
بفرّ و جگان دستبازی کند

۱۲ دگر کاختران نیک خواه تو اند
همه خاکیان خاکِ راه تو اند
آدمیان

۱۲ نمودار گیتی کشائی ترا ست
خلل خصم را مومیائی ترا ست
نشان

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری دران داوری دستبرد
غلبه

همان در حروف خطِ هندسی
تو غالب تری گر سخن برسی

بلنگر که لشکر کش رزمگ بود
بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم
در جنگ دارا

چو فیروز بود آن نمونش بفال
درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرتِ ره نمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

---

۱۲ عقابی که نخچیر سازی کند
بفرّ و جگان دستبازی کند

۱۲ دگر کاختران نیک خواه تو اند
همه خاکیان خاکِ راه تو اند
آدمیان

۱۲ نمودار گیتی کشائی ترا ست
خلل خصم را مومیائی ترا ست
نشان

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری دران داوری دستبرد
غلبه

همان در حروف خطِ هندسی
تو غالب تری گر سخن برسی

بلنگر که لشکر کش رزمگ بود
بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم
در جنگ دارا

چو فیروز بود آن نمونش بفال
درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرتِ ره نمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

۵۱ بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد — مباد اکسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را
۵۲ فروزنده لعلے که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

## آئینه ساختن حکیمان برای سکندر

۵۳ چه فرخ بود روزے از بامداد — همه مرد را نیکے آید بیاد
۵۴ بخوبے نهد رسم و بنیاد ها — ز دولت به نیکی کند یاد ها
سر از کوی نیک اختری برزند — به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختے مشو ناامید — کز ابر سیه بارد آب سپید
درچاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخے بود سود مند

۱۲ فروزنده لعل ۱۲ بیاور بشو این غم آلوده را ۱۲ بیا ساقی آن لعل پالوده را ۱۲ بفرخندگی آه
این بیت مقوله نظامی است
عمداً بهر کس را نگیرید
بالخصوص مخاطب بطرف
بادشاه مدوح خود نباید
یعنی آنچه سکندر نگاران دخنده
برای خود زان چرا نگردن
فرخ فال نیک باشد و از بخت
از فرخندگی قیاس کردند
و خان آنرو نیکو گیرند
یکی از دو لفظ فال حال
باشد تا معنی درست شود
پیشتر ذکر یکی از قاف باشد
بیت از حرف پس افتاده
بیت نیک خواهد بود نیکی
یک گوید فال از نیک
باشد پس نظر در نیک
خود با بیفزود و حرف نیک
وحوش با یکدگر الفت والفر
کرد آهو بچگان با شیر درنده
دوزنده برگ گشت
وگیاهیست خوشبو کز آن
شاه پیرم گویند دهریگیاه
خوشبو یاسمین ج ۱۲ م
راد از نیکان ایجاد عمل
سوری دلالت است نه
یعنی تا نروکه چراغ را باد
نسبت بنفت ۱۲ ش ۵۲
قوله چه فرخ بود روزی
از بامداد آه یعنی روزی
بسیار مبارک باشد که از
اول روز مرد را کار نیک
وعمل صالح یاد آید تا بدان
عمل نام نیک خود دریابد ۱۲ ابرالدین
باقی گذارد ۱۲ ابرالدین
قوله بچنی نمیدهم یعنی
رسمهای خوب پدید کند
دهنا و بهای پسندیده
بگذارد و یاد دولت
خود نیکی کند و بتواند
کرباد یعنی یادگار باشد
یادگارهای نیک سازد
یعنی نسیب دولت
۱۲ ابرالدین ++

نفس به کز امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور ببروی خویش
در آئینه فتح بین روی خویش

گزارنده[۵۱] نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مهر موم

که[۵۲] چون شد سکندر جهانرا کلید
ز شمشیر ش آئینه آمد پدید

عروس جهانرا که شد جلوه ساز
بآن روشن آئینه آمد نیاز

نبود آنچه پیش از و ساخته
تبدیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
زر و نقره در قالب انداختند

چو افزود خندش غرض نیست جز
درو پیکر خود ندیدند راست

رسید[۵۳] آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک گر پیکری

سرانجام[۵۴] کاهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت[۵۵] رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

---

پیشبانان کنده حالات
۵۱ وزگرگزنده واه

چهای روم کعبارت
است از احوال سلاطین

انچنان پیان میکند

۵۲ وزگیرون

۵۳ وزگیرد

۵۴ وزگیرد

۵۵ وزگیرد

همه پیکر ایدانسان که هست — در و دیده رسام پیکر پرست

بهر شکل میساختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست

به پهنا شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی زحال

چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زآهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار دران آئینه بنگری — بدست آری آئین اسکندری

چو آن گرد در و آهن سخت پشت — بزمی درآمد ز خوئی درشت

سکندر در و دید پیش از گروه — ز گوهر بگوهر درآمد شکوه

چو از دیدن روئی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آئینه داد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

عروسی که این سنت آرد بجای
دهد بوسه آئینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آئینه فام
بمن ده که بردست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آئین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

## خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شویم دست
که بیداد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان دام خویش از تو نگیرد
بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود
شود سیل وانگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بسا بر گذر کرده گیر
همان گنج ناخورده را خورده گیر

بیت ۱ قولہ بیا تا ز بیداد شویم دست آہ بیداد اول یعنی علم و دوم بجہت بدون واو دوم

بیت ۲ قولہ بے انصاف ۱۲ ظالم ۱۲ بیت ۳ قولہ ای عذاب ۱۲ بیت ۴ قولہ اجل بسا بقبضہ است دنیای سگ گنج اندوختہ را خوردہ معلوم کن چہ کرد

ازان گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل — کزو گنج قارون فزون شد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نه رست — که ماند از قضای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر — برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همیکرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعه مے که شه می فشاند — مهندس درختی درومی نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکرافشان و می نوش بخش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

دماغ نیوشندگان سرگران — ز نوش می ورد در امشگران

سرشک قدح نالهٔ ارغنون — روان کرد از دیدها رود خون

زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر — شود رود خشکی بدو رود تر

دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان ترا زماه ازوی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ پیر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

زدارا در آمد فرستادهٔ — سخنگوی روشندل آزادهٔ

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم اورا و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

زدارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرکار ما

---

اجابت کردن جشم پاسخ دارا را

مراسم بندگی بجا آورد و تعظیم نمود

---

۱۲ مست

۱۲ ح

همان رسم دیرینه کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر[۵۱] ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان[۵۲] گوشهٔ ابروش خم گرفت — به تندیش گوینده را دم گرفت

چنان[۵۳] دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو[۵۴] گفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گر اندر خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان[۵۵] گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با اوز یازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

چه[۵۶] خوش گفت فرزانه پیش ازین — زبان گوشتین ست و تیغ آهنین

بنا شد بخود بر کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

---

۵۱ قوله سکندر ز گرمی الخ — آتش دل و زبانش بسوخت

۵۲ کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت — به تندیش گوینده را دم گرفت

۵۳ چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج

۵۴ فرو گفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت

۵۵ زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

۵۶ چه خوش گفت فرزانه پیش ازین — زبان گوشتین ست و تیغ آهنین

گذارنده پیرے کیانی سرشت
مراد از فرشادهٔ دارا ۱۲
گزارش چنین کرد ازان سرنوشت

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج
در عهد فیلقوس ۱۲
زیونان شدی پیش دارا خراج

دران گوهرین گنج بن ناپدید
بدی خایهٔ زر خدا آفرید +

منقش یکے خسروانی بساط
که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
اے سخت ۱۲
خراج کهن گشته را یاد کرد
واو عطف محذوف ۱۲

برو بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان شد غارت از تند شیر
بیانیه گرفت ۱۲

زمانه دگرگونه آئین نهاد
شدان مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر بخیزد در سنگ
گهے صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخنگوی و بس +

ترا آن کفایت که شمشیر من
اے ترا همین قدر بس است که تیغ من
تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد ۱۲

نیارد سر تخت تو زیر من +

---

ای بارد بر اگر بیضه نهادن ... خراج خایه زرین و بساط ... که وقتیکه زرین می داد ... بها داده و مرغ خایه زرین ... این نهاد بطور دیگر آمین ... که وقتیکه نامه نوشتن

ق

چو من پارکابی که بردا شتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با انکه دارے چنان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم — بهم پنجگے با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ — چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم — چه گردنکشان را سر انداختم
کسے کار مغانی دهد طوق و تاج — چو زنهار یابان چون فرستد خراج
زمن مصر باید نه زر خواستن + — سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید زمن مایه خواست
غرور جوانے بران آردت — که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین — عنانی میاور در ایران زمین

ای ناهید مجموعه نمبر ۱۲

ترا ملکے آسوده بیداغ و رنج
امکن ناسپاسی و ان مال و گنج

مسوزان بخود کامے ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمن انچه برناید آزا مخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
کز و سر وبن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکے دور باش از جگر بر کشید

به تندی یکے داستان یاد کرد
گران شد نیوشنده را روی زرد

که بی سکه را چه یار ابود
که هم سکه نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهر خند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکار اکند
که اسکندر آهنگ دارا کند


۱۷۰

سکندر نه خود گر بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از گنجد ناشمرد

درآموختش را ز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیز گام — ز دارا پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم — فرو زنده شد همچون آتش ز موم

سر افگنده در پایه بندگی — نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فیروزرای — که فرمان فرومانده آرم بجای

دارا ۱۲

۱ سکندر نه خود گر بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف

۲ چنان پشه را بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب

۳ سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او

۴ یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از گنجد ناشمرد

۵ درآموختش را ز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش

۶ سوی روم شد قاصد تیز گام — ز دارا پذیرفته با خود پیام

۷ زره چون درآمد بر شاه روم — فرو زنده شد همچون آتش ز موم

۸ سر افگنده در پایه بندگی — نمودش نشان پرستندگی

۹ نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد

۱۰ که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند

۱۱ چه فرمایدم شاه فیروزرای — که فرمان فرومانده آرم بجای

۱۲ دارا

۱ سکندر نه خود گر بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف

۲ چنان پشه را بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب

۳ سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او

۴ یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از گنجد ناشمرد

۵ درآموختش را ز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش

۶ سوی روم شد قاصد تیز گام — ز دارا پذیرفته با خود پیام

۷ زره چون درآمد بر شاه روم — فرو زنده شد همچون آتش ز موم

۸ سر افگنده در پایه بندگی — نمودش نشان پرستندگی

۹ نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد

۱۰ که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند

۱۱ چه فرمایدم شاه فیروزرای — که فرمان فرومانده آرم بجای

۱۲ دارا

۱ سکندر نه خود گر بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف

۲ چنان پشه را بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب

۳ سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او

۴ یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از گنجد ناشمرد

۵ درآموختش را ز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش

۶ سوی روم شد قاصد تیز گام — ز دارا پذیرفته با خود پیام

۷ زره چون درآمد بر شاه روم — فرو زنده شد همچون آتش ز موم

۸ سر افگنده در پایه بندگی — نمودش نشان پرستندگی

۹ نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد

۱۰ که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند

۱۱ چه فرمایدم شاه فیروزرای — که فرمان فرومانده آرم بجای

۱۲ دارا

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سکندر بدانست کان عذرخواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

متاعیکه در بنگه خویش داشت
برآورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد و پیش سکندر نهاد
به پیغام دار از زبان برگشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که تو طفل بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان گنج با شمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه برتواند

سکندر جهان داور هوشمند
درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر کو گریزد ز پیش
بچوگان کشیدن تو ان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان بمن
که تازم کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس
بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوئی زمین شاه مارا سپرد
بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زینگونه کرد آن گزارش گری
بکنجد درآمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان دو صد هفتصد
زمین از کنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین زمزمون
چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس انگه قفیزی سپندان خرد
بپاداش کنجد بقا صد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خر خویش بر بست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را
که حجت قوی دید بدخواه را

صدف در بے تکلف از دری مرادد ۱۲

۱۷۲ قوله بدین گوی
آه بای سبب پیسه است

۱۷۳ ای از جهت این گوی
سر دارا این داد بر برد

۱۷۴ خفر خواهم ابانت دوست
بدون غالب آمدن

۱۷۵ پس انگه قفیزی
آه سپندان با کسر خرد
سر بهندی رای گوینده
این طا ها مکسب است
از سپند دالف وقوف

نسبت وچون دیگر
شاهپوست بیشتر
سپندان نامیده اند
دیگر جزو اعتراز نیست
چرا که بعضی دانهای
خردل گویچک بود از
بعضی بعضی داغب است
کاشفه بود بداد اش
را اگر بهم از اهل لغت
بعضی جزای بکلی بعضی
بعضی مطلق جزا گفته اند
لیکن ایجا معنی جزئی
مستعمل شده مجازا در
ونشادن سپندان
ترآن بود که هم بسیار
بود و هم تند تر ۱۲ ش
۱۷۴ قوله برآشفت
آه برآشفت ایجا مستعمل
است ای آشفته گردانید
و بعضی چرگی بعضی
غلبه و بعضی چرگی
بعضی بکی مراد ازان
خشم خوانده اند ۱۲ ش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری

زچین و زخوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شگاف

چو عارض[۵۱] شمار سپه برگرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگ[۵۲] سواران چابک رکاب
بنه صد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی[۵۳] چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن[۵۴] در آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا با قصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران بیگانه سم

پی شاه گر آفتابی کند
بهر جا که آید خرابی کند +

---

۱۲ نام شهرهاست

۵۱ عارض لشکر را گویند که عارض آن را عرض میکند و سالار لشکر را عارض گویند

۵۲ رکاب آخان آرزوگاشته

۵۳ قوله سپاهی چو آتش سوی روم راند یعنی لشکر او بروم اول بعنی بروم آتش زد

۵۴ بارمن نام جانوری است از دریا و آن غیر خرچنگ است و در خاصیت خرچنگ است یعنی کشنده و کلدار دوبوم را بعنی بخشنده برای است یعنی هر کجا رفت برای آن سرشد بوم را طلب بود و خراب ساخت و بعضی نسخه ها نوشته اند که آن آن زمین رابوم خواند و ملک خود دانست و طرف خود کشید و بعضی نسخه ها دارد که بوم را بوم خواند و ملک خود بعضی خواهد باشد مجاز است یعنی چندان لشکر داشت که بوم را بوم میخواند و بوم را بوم میگفت

۵۵ قوله زمین بر زمین تا با قصای روم یعنی زمین بر زمین تا بقصای روم شهرها ویران شد ۱۲

۵۶ چون گرد برخاست و غبار بصیار بود حال آمد و گرد و غبار بسیار

بیا[۵۱] ساقی آن راوق روح بخش
بکام دلم برفشان چون درخش

من[۵۲] اورا خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود

دل روشن گردد ۱۲
معدوم شود ۱۲

## ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چو[۵۳] نیکو متاعی ست کار آگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسے سر برآرد بلند
کہ در کار عالم بود هوشمند

بہ بازی نہ پیماید این راه را
نگهدارد از دزد بنگاه را

نیندازد آن آلت از بار خویش
کز و روزی آسان کند کار خویش

میفگن[۵۴] کول گرچہ عار آیدت
کہ هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سختے بمرد
کہ از کاهلی جل[۵۵] باخود نبرد

گزارندهٔ شرح شاهنشهے
چنین داد پرسنده را آگهے

۵۱ قولہ بیا ساقی آن راوق آورد راوق شراب صاف و مطلق را گویند ۱۲ و در خش نقاب خلاصت ۱۲ ش ۵۲ قولہ من اورا خورم دلفروزی ۱۲ آه بهر جا این قسم ترکیب واقع شود نفی مقابل واقع بود در مصرع اول اثبات و در دوم نفی ۱۲ ۵۳ قولہ چو نیکو متاعیست آه کاف در اول مصرع دوم دعائیہ و زند خبر انشا چین برای بیان نکوئی کار آگهی است ۱۲ ۵۴ کول بکاف تازی پوستین کہنہ ۱۲ ۵۵ جل با ظهار لام مشدد بضرورت شعر ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که دارا چو لشکر به ارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگهه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا درآورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست
شب و روز غافل شد آنجا که هست

برو شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارا نچندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانیکه هستند لشکرشناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند چرم صد گاو را ریز ریز

من ملک دارا بجهانبانی شنیدم پس
خواهم گرفت و شبیخون کار قطاع الطریق است ۱۲
قول کرا نرا شمردن توان در قیاس یعنی کثرت فوج دارا آنقدریست که لشکر شمار آن را نتوانند آورد ۱۲ بدرستی دوم موافق نسخه نرسیده نامربوطی افتاد پس صحیح آنست که در بعض نسخ واقعست شماند
این علت عدم شمار است یعنی قیاس
قول سکندر بپژوهنده
ای آخره ای سکندر
سکندر بتیغ تیز گفت چه بعید
گفت صد گاو را یکجا
وجه صحت این مثال
سکندر بشبیخون دارا
دارا ۱۲ آمدن سکندر
آنچه میان دو ۲ واقع است
بقیه شبیخون ۱۲
بیان قاطع ۱۲

یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند — پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تندمیغ — به تندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که شصد هزار — برآمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملک نرم کردند موم

سخن راند و پیچید در کار او — سخن گفت اما سخن

---

۱۲ فرستادن دارا لشکر را مفصل و شمار آنها

۱۲ خبر آوردن عارض سپاه دارا را

۱۲ مشورت کردن بیدار مغزان روم با هم

۱۲ فرستادن دارا لشکر را بجنگ سکندر

چنین گفت کین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر ش اصلح و جنگ
که آمد با و نیز ش این کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی زما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانرا کے از ملک بیرون کنم
من این رہزنی با کیان چون کنم

بر سم که آخر باین تیرگی
بداندیش مارا دہد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کز و کار ما بر نگردد تباه

بیندیشه خوب و رای صواب
پدید آوریداین سخن را جواب

بماند بدہ پیران بیدار ہوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرز بان

که سرسبز باد آن همایون درخت
که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بخت تش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست — درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سر و نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن ست — توان را حساب دو کردن ست
بدیبای این دولت تازه عهد — عروس جهان زیور آری زمهد
بداندیش تو هست بیداد گر — چه پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی — که دارد هم از خانه دشمنی

۱۷ قوله همه خار وحشت — از آنجا که راه کوه دل دلارا — با نور دنقاب کینه بقوت — دارد راه الفت و غبار — وحشت و بیگانگی
۱۸ برآمده ۱۲ ابیر — قوله کهن باغ راه توان — نسخه ۱۲ اح و در بعضی نسخ ازان در حساب نیستان — و در بعضی توان در حساب — ای بقطع شاخهای — خشکیده و کهنه باغ — در و کردن باغ قدیم — جدید دیگر دد ۱۲

قلم در کش آئین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پای ورنه دلیر

تو ری چنین گرم در بندنان — ره انجام را گرم ترکن عنان

کجا شاه را پای ما را سر ست — ولی کو کزین داوری برتر ست

تمنای شه را که برهم زند — کرا زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت رهنمون — که شه پیشدستی نیارد نخون

نگهدار دا آرزم تخت کیان — بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری — ز لشکر کشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان — بلشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالع کامگار

همایون به ترتیب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه

کریاعث دارا دراپران واقعست ۱۲

محکن ۱۲

امر مفعول ۱۲

کدا میه ۱۲

محکن ۱۲

انجام عبارتست از راه است و یعنی اسباب سفر نیز نوشته اند در تحفة السعادة معنی فائده گفته صواب اولست ۱۲ ش یعنی اسباب زوال سلطنت دارا مهیا شده حال کارخود را بساز و عنان غنیمت را گرم کن ۱۲

ای راه یعنی هر کجا شاه را

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه تنگ

زشمشیر پولاد چون شیر مست — بکشور کشائی کلیدی بدست

سپاهے چو زنبور پر بیشتر — زغوغاے زنبور هم بیشتر

نشان باز جست از درفش بلند — که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود — فلک دوستان را نوازنده بود

بسے برتر از گاو یانی درفش — بمنجوق برزد پرند بنفش

صنوبر ستونی زپنجه ارش — بخون جگر یافته پرورش

بر داژدها پیکرے از حریر — که بیننده راز و برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه — چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفر سنگها بود پیدا زدور — عقابی سیه بر دبالش زغ

شد آن اژدها با چنین لشکری — بسر بر چنان اژ

جهان کرد از آشوب خود گرد ناک
زبهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند
بشیری توان کرد نشگرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سیر
در و گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو الوده طشت
زخون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد در ابر گلوبسته راه
گلوبسته به مرد فریاد خواه

به ار پرده خود حصاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش تو به سوز
باتشکده مغز من بر فروز

که چون شمع بر فرق من آتش بود
ن فروزی دلم خوش بود

---

۱۱ از زمین ۱۲ کنایه
۱۲ یعنی نواله ۱۲
۱۲ مراد از خون یگانه ایران که خورده است ۱۲
۱۲ خاموشی ۱۲
۱۲ گوشه عزلت ۱۲

## رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند[۵۱] را خوبی از داد اوست — پناه خدا امین آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست — بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست — که همسایه گوی نابخردست

چو در گوی نابخردان دم زنی — به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد — که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن زدش — ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا[۵۲] بسرمایهٔ خویش باش — هم از بود خود سود خود بر تراش

بمهمانی خویش تا روز مرگ — درختی شو از خویشتن سایه برگ

چو پیله[۵۳] ز برگ کسان خورد گاز — همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گزارنده پیری هم از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهای زروم

ببر خاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهان سوز بود

از و بوم و کشور بیکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش خواسته
بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریادل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل و رای زن
برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست
دران داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون درآرد شکست
پل چرخ را چون کند پای پست

اول و بای ابجد هم گفته اند — ویرانش پریشان و ویران شده — جمع و ویرانی شونده یعنی ویران — بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد — جداست ۱۲ ش و بود — بست بکار بر یک صفت — پیری بر موصوف صفت — آه بدا گر بیک گذارنده — بیاید و گر گذارنده پیری

بضم اول و فتح ثا هم آمده و بجز و بکسر اول و سکون ثانی و فتح رای و شین صاحب عقل مشورت پذیر بجز دار ۱۲ اب

۲ و قولہ چون شاه روم آمد الخ خواسته بالفتح معدد و بمعنی روزن راسته زر و مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و آنچه خواه بود ۱۲ اب

۳ و قولہ جهان گرم شد آمدن فتح زمین و مراد از سکندر اسکندر ثانی است و ضمیر اول و دوم و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارم و پنجم و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفتم راجع بدارا و ضمیر هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نهم راجع بدارا و ضمیر دهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر یازدهم راجع بدارا و ضمیر دوازدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیزدهم راجع بدارا و ضمیر چهاردهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانزدهم راجع بدارا و ضمیر شانزدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفدهم راجع بدارا و ضمیر هجدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نوزدهم راجع بدارا و ضمیر بیستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر بیست و یکم راجع بدارا و ضمیر بیست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر بیست و سوم راجع بدارا و ضمیر بیست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر بیست و پنجم راجع بدارا و ضمیر بیست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر بیست و هفتم راجع بدارا و ضمیر بیست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر بیست و نهم راجع بدارا و ضمیر سیام راجع بسکندر ثانی و ضمیر سی و یکم راجع بدارا و ضمیر سی و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سی و سوم راجع بدارا و ضمیر سی و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سی و پنجم راجع بدارا و ضمیر سی و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سی و هفتم راجع بدارا و ضمیر سی و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سی و نهم راجع بدارا و ضمیر چهلم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهل و یکم راجع بدارا و ضمیر چهل و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهل و سوم راجع بدارا و ضمیر چهل و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهل و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهل و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهل و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهل و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهل و نهم راجع بدارا و ضمیر پنجاهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پنجاه و یکم راجع بدارا و ضمیر پنجاه و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پنجاه و سوم راجع بدارا و ضمیر پنجاه و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پنجاه و پنجم راجع بدارا و ضمیر پنجاه و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پنجاه و هفتم راجع بدارا و ضمیر پنجاه و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پنجاه و نهم راجع بدارا و ضمیر شصتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر شصت و یکم راجع بدارا و ضمیر شصت و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر شصت و سوم راجع بدارا و ضمیر شصت و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر شصت و پنجم راجع بدارا و ضمیر شصت و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر شصت و هفتم راجع بدارا و ضمیر شصت و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر شصت و نهم راجع بدارا و ضمیر هفتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر هفتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر هفتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر هفتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر هفتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هفتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر هشتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هشتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر هشتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هشتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر هشتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هشتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر هشتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هشتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر هشتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر هشتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر نودم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نود و یکم راجع بدارا و ضمیر نود و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نود و سوم راجع بدارا و ضمیر نود و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نود و پنجم راجع بدارا و ضمیر نود و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نود و هفتم راجع بدارا و ضمیر نود و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر نود و نهم راجع بدارا و ضمیر صدم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و دهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و یازدهم راجع بدارا و ضمیر صد و دوازدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سیزدهم راجع بدارا و ضمیر صد و چهاردهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پانزدهم راجع بدارا و ضمیر صد و شانزدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفدهم راجع بدارا و ضمیر صد و هجدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نوزدهم راجع بدارا و ضمیر صد و بیستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و بیست و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و بیست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و بیست و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و بیست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و بیست و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و بیست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و بیست و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و بیست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و بیست و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و سیام راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سی و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و سی و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سی و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و سی و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سی و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و سی و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سی و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و سی و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و سی و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و چهلم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و چهل و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و چهل و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و چهل و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و چهل و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و چهل و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و چهل و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و چهل و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و چهل و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و چهل و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و پنجاهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پنجاه و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و پنجاه و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پنجاه و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و پنجاه و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پنجاه و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و پنجاه و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پنجاه و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و پنجاه و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و پنجاه و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و شصتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و شصت و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و شصت و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و شصت و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و شصت و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و شصت و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و شصت و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و شصت و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و شصت و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و شصت و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و هفتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و هفتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و هفتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و هفتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و هفتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هفتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و هشتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هشتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و هشتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هشتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و هشتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هشتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و هشتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هشتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و هشتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و هشتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر صد و نودم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نود و یکم راجع بدارا و ضمیر صد و نود و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نود و سوم راجع بدارا و ضمیر صد و نود و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نود و پنجم راجع بدارا و ضمیر صد و نود و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نود و هفتم راجع بدارا و ضمیر صد و نود و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر صد و نود و نهم راجع بدارا و ضمیر دویستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و دهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و یازدهم راجع بدارا و ضمیر دویست و دوازدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سیزدهم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهاردهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پانزدهم راجع بدارا و ضمیر دویست و شانزدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفدهم راجع بدارا و ضمیر دویست و هجدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نوزدهم راجع بدارا و ضمیر دویست و بیستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و بیست و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و بیست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و بیست و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و بیست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و بیست و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و بیست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و بیست و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و بیست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و بیست و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و سیام راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سی و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و سی و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سی و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و سی و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سی و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و سی و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سی و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و سی و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و سی و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهلم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و چهل و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهل و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و چهل و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهل و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و چهل و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهل و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و چهل و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و چهل و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و چهل و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و پنجاهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پنجاه و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و پنجاه و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پنجاه و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و پنجاه و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پنجاه و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و پنجاه و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پنجاه و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و پنجاه و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و پنجاه و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و شصتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و شصت و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و شصت و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و شصت و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و شصت و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و شصت و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و شصت و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و شصت و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و شصت و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و شصت و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و هفتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و هفتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و هفتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و هفتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و هفتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هفتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و هشتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هشتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و هشتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هشتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و هشتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هشتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و هشتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هشتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و هشتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و هشتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر دویست و نودم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نود و یکم راجع بدارا و ضمیر دویست و نود و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نود و سوم راجع بدارا و ضمیر دویست و نود و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نود و پنجم راجع بدارا و ضمیر دویست و نود و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نود و هفتم راجع بدارا و ضمیر دویست و نود و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر دویست و نود و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصدم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و دهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و یازدهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و دوازدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سیزدهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهاردهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پانزدهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و شانزدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفدهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هجدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نوزدهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و بیستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و بیست و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و بیست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و بیست و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و بیست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و بیست و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و بیست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و بیست و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و بیست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و بیست و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و سیام راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سی و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و سی و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سی و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و سی و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سی و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و سی و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سی و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و سی و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و سی و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهلم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و چهل و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهل و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و چهل و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهل و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و چهل و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهل و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و چهل و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و چهل و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و چهل و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و پنجاهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پنجاه و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و پنجاه و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پنجاه و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و پنجاه و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پنجاه و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و پنجاه و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پنجاه و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و پنجاه و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و پنجاه و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و شصتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و شصت و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و شصت و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و شصت و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و شصت و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و شصت و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و شصت و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و شصت و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و شصت و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و شصت و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هفتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هفتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هفتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هفتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هفتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هفتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هشتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هشتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هشتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هشتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هشتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هشتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هشتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هشتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و هشتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و هشتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر سیصد و نودم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نود و یکم راجع بدارا و ضمیر سیصد و نود و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نود و سوم راجع بدارا و ضمیر سیصد و نود و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نود و پنجم راجع بدارا و ضمیر سیصد و نود و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نود و هفتم راجع بدارا و ضمیر سیصد و نود و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر سیصد و نود و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصدم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و دهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و یازدهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و دوازدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سیزدهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهاردهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پانزدهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و شانزدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفدهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هجدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نوزدهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و بیستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و بیست و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و بیست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و بیست و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و بیست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و بیست و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و بیست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و بیست و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و بیست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و بیست و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و سیام راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سی و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و سی و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سی و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و سی و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سی و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و سی و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سی و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و سی و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و سی و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهلم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و چهل و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهل و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و چهل و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهل و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و چهل و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهل و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و چهل و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و چهل و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و چهل و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و پنجاهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پنجاه و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و پنجاه و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پنجاه و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و پنجاه و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پنجاه و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و پنجاه و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پنجاه و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و پنجاه و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و پنجاه و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و شصتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و شصت و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و شصت و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و شصت و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و شصت و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و شصت و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و شصت و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و شصت و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و شصت و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و شصت و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هفتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هفتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هفتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هفتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هفتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هفتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هشتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هشتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هشتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هشتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هشتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هشتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هشتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هشتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و هشتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و هشتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و نودم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نود و یکم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و نود و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نود و سوم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و نود و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نود و پنجم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و نود و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نود و هفتم راجع بدارا و ضمیر چهارصد و نود و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر چهارصد و نود و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصدم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و دهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و یازدهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و دوازدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سیزدهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهاردهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پانزدهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و شانزدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفدهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هجدهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و نوزدهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و بیستم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و بیست و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و بیست و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و بیست و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و بیست و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و بیست و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و بیست و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و بیست و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و بیست و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و بیست و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و سیام راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سی و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و سی و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سی و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و سی و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سی و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و سی و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سی و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و سی و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و سی و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهلم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و چهل و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهل و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و چهل و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهل و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و چهل و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهل و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و چهل و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و چهل و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و چهل و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و پنجاهم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پنجاه و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و پنجاه و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پنجاه و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و پنجاه و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پنجاه و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و پنجاه و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پنجاه و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و پنجاه و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و پنجاه و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و شصتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و شصت و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و شصت و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و شصت و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و شصت و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و شصت و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و شصت و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و شصت و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و شصت و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و شصت و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هفتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هفتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هفتاد و چهارم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفتاد و پنجم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هفتاد و ششم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفتاد و هفتم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هفتاد و هشتم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هفتاد و نهم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هشتادم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هشتاد و یکم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هشتاد و دوم راجع بسکندر ثانی و ضمیر پانصد و هشتاد و سوم راجع بدارا و ضمیر پانصد و هشتاد و چهارم راجع بسکندر 

چه افسون در آموزد از رهنمون — که آید ز کار سگ اندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره — نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش ست — بسوزندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش — دران کار بودند یکسر خموش

ای دارا ۱۲۱

بچمه[۱۱] دراز زنگه شاوران — سری بود نامی ز نام آوران
فرا برز نامه[۱۲] که از فر و برز — تنش جوشنی بود بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود — از احوال پیشینه آگاه بود

مهد بسن ۱۲

تا گفت بر شاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه
مباد[۱۳] اتهی عالم از نام تو — همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته[۱۴] نیای من از عهد پیش — چنین گفت با من در اندرز خویش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد ازان جام گوهرنگار

که در طالع ملک ما تا بدیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی — زند در همه آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد او هم نماند بجای — سر انجام او هم درآید زپای

مبادا که آن مرد رومی نژاد — درین قالب افتد که هرگز مباد

بهارش شاه بربخ زند نام او — نیارد درین کشور آرام او

نباید کز و دولت آید بربخ — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند — بیک روم تنها قناعت کند

فریبش خوش از خشم ناخوش به است — بر افشاندن آب ز آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار و وزن ترازوی خویش

---

بود بلکه از کیخسرو بود
چنانکه اکثر علما تصریح
نموده اند و خبر داد ازان
جام بین معنی است
که بسبب آن جام جهان نما
خبر داد و جهان خبر داد
ابیات آینده این را
کیخسرو و داراب
و بهمن و همای و دارا
که مقرب سلاطین گردیده
که از لفظ تا بدیر معنی
عقرب گرفتن آن
نسبت بآن جام
بجان کوشد از بهر گنج
تکیه بر زور بازوی خویش

برآنش میاور کہ گین آورد | سکاہن باہن کمین آورد
اگر سہم شیرے بیفتد زشیر | حرون استری مغزش آرد بزیر
بناموس باید جہان دشتن | وزانجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی ہمسری | گرین پایہ یابد کند سروری
ہران جوکہ بازر بود ہم عیار | نبرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درندہ و سہناک | گہ از نوک خاری درآید بخاک
چو پاکژدمے گرم کینی کنی | مبین خردہ گر خردہ بینی کنی
بہندیش ازان پشتہ نیشدار | کہ نمرود را گفت سر میش دار
جہان آن کسی راست کو در نبرد | پی مرد بگذاشت بر ہیچ مرد
گر سنہ چو باشیر خاید کباب | بفربہ ترین لقمہ آرد شتاب
زبیگانہ گر ہست فرزند زن | گہ ہم جامہ گردد شود جامہ کن

شکار گوسفند ابن نزد خواست ۱۲

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند
مهی سرورا باشد از وی گزند

زپند بزرگان نباید گذشت
سخن بر ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار
بیاد آیدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت نیوشید
در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن هر دو پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نخشت آتش گرم را
بسر کوچکی داشت آزرم را

شه از گفته رای زن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک

گره برزد ابروی پیوسته را
کشاد از گره چشم سربسته را

درودید چون اژدها در گزند
بجستی که دور افتد از سنگ زن

که در من چه نرم آهنی دیده
که پولاد او را پسندیده

نمائی بمن مردی اہل روم
رہ کورۂ آتش برآری بموم

بگہ برگ ساکن کنے بادرا
ہراسانے از بید پولادرا

عقابان[۱] بہ بازوی و کبگان بچنگ
سرناز نینان درآید بہ سنگ

چہ بندم کمر در مصاف کسی
کہ دارم کمر بستہ چون او بسی

دلیری کند بر من آن نادلیر
چو گور گرازندہ باشد زہ شیر

سرش لیکن انگہ درآید زخواب
کہ شیر از تنش خوردہ باشد کباب

چو من بر سر خسروان افسرم
چہ اندیشہ باشد کہ اسکندرم

بود[۲] خایۂ مرغ سخت و گران
نہ چون پتک و خایسک آہنگران

نہ[۳] دانست کین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال

باول[۴] قدح دُردی آرد بہ پیش
گذارد شکوہ من و شرم خویش

بہ خود[۵] تنگ را رہنمونی کنم
نہ پیش زبونان زبونی کنم

---

۱ ولی عقابان یعنی عقابان
۲ بازی آہ یعنی عقابان
۳ وکبگان چون ما بہ ما
۴ سرش بر تنگ می آید
۵ وکبگ شیر شود و نیست
۶ زرہی بعقاب و تنگ
۷ کبگ ازان نمودہ کہ
۸ درمقابل تنگ کبگ
۹ تنگ عقاب با لزیت
۱۰ تنگ ۱۲ ایمان آب
۱۱ تیکہ کہ عقابان و کبگان
۱۲ باشد و تنگ را کشتہ و مرغ
۱۳ تنگ نابینا و بوشت ۱۲
۱۴ قولہ بود خایۂ مرغ یعنی
۱۵ آہ تنگ از نفس آہنگران
۱۶ پتلان گوشت بود خایۂ مرغ
۱۷ بجای تخم و تخانی
۱۸ کہ مرد و زن یکی مرغی
۱۹ بہ بان ہر دو یکی مرغی
۲۰ نوشتہ بنی آدم گوشت
۲۱ ۱۳ قولہ کودک دانست
۲۲ کین آہ کان کنایہ
۲۳ است و مراد از کودک
۲۴ خردسال سکندر ۱۲
۲۵ قولہ باول قدح
۲۶ دردی آہ دردی با ہم
۲۷ لفظ عربی است فارسیان
۲۸ بحذف پای آخر درد
۲۹ خواندہ بمعنی تہ نشین
۳۰ شراب و بجای دردی
۳۱ پیالہ مصدری کنند

---

۱ عقابان بہ بازوی و کبگان بچنگ
۲ بود خایۂ مرغ سخت و گران
۳ نہ دانست کین کودک خردسال
۴ باول قدح دُردی آرد بہ پیش
۵ بہ خود تنگ را رہنمونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از وی زنهار

زرومی کجا خیزد آن دست زور
که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را
تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم
برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نازور مند
که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا

تهیدست گر مایه داری کند
چو لنگی ست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه
ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدست غلامان مستش دهم
بچوب شبانان شکستش دهم

خر پیر با او حرونی کند
هر بری که از سگ زبونی کند

عقابی کہ از پشہ گیرد گریز
اگر اعتقادش ہست گو برمخیز

پلنگے کہ ترسد ز روباہ نیز +
بسوزد او مغزش بسر سام تیز

بہ بینے کہ فردا من پیل زور
سرش چون سپارم بسم ستور

کہ باشد ز بونی خراج آوری
کہ ہمسر بود با بلند افسرے

نشیمندہ بر تخت گاہ کیان
منم تاج بہ سر کہ بر میان +

کرا یارۂ کز سر گفتگو
زمین جای آباکند جستجو +

کلاہ کیان ہم کیان را سزد
درین خرتن رومیان کی خرد

من از تخمۂ بہمن و پشت کی
چرا ترسم از رومی ست پلی

زرو ئین تن درع اسفندیار
براورنگ زرین نہم یادگار

اگر باز گردد بہ پیشینہ راہ
بروز روشن نگردد تباہ

وگر کشتے آرد بدریای من
سری بیند افتادہ در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم
زخاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی چنان ریزم آب
که ناردد گردست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود
شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد
که تارخت خر بنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز بوسیده سالخورد
ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی بگوهے درانداختن

چراغی بصحرا برافروختن
فلک را بهانداری آموختن

مکش جز باندیشه خویش پای
که هر جوهری را پدید ست جای

قبا کوته از خورد بالا بود
همانا که دزدیده کالا بود

ترا فقر پیری از جای برد
کهن گشتنت از سرای برد

چو پیر کهن گردد و آزرده پشت — ز نیزه عصا به که گیرد بدشت

زپیری نمونه شود پای لغز — فراموش کاری درآرد بمغز

زپیران دو چیز است بازیب و ساز — یکی درستودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزماست — رها کن فروکش تو پیرانه پاست

تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت برنا ورد نارزن

غروسی که بیگه نوا برکشید — سرش زابگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود — به است از زبانی که مبیر بود

زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان[۵۱] ترازو که شد راست نام
ازان شد که بیرون نیامد زکام

چو از کام خود کامی آید برون
بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا[۵۲] گفتنیها که باشد نهفت
بدیگر زمان باید شن باز گفت

بگفتن[۵۳] کسی کو شود سخت گوش
نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند سخته[۵۴] نگویند سخت

چو از ان گونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه[۵۵] برفروزنده چهر
بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش ست
با آتش دراز دور دیدن خوش ست

نصیحت[۵۶] موافق بود شاه را
که از کبر خالی کند راه را

۱۲ اصحاب باید نمود ۱۲
۵۳ قولہ بگفتن کسی گواہ آن خان آرزو قائل بصحیحت شدہ گفتہ کہ بجای لفظ گو گرست کہ حرف شرط است و حاصل آنکہ سخن زیادہ گویان مقبول و مسموع نباشد ۱۲
۵۴ قولہ چو از کینہ آوہ مہر آمدن کنایہ از رحم کردن و حرف [illegible]
۵۵ موافق آوہ در بعض نسخ کہ بجای آن بطف بود ۱۲
۵۶ نصیحت موافق بادشاہ آنوقت بود کہ از کبر و غرور سلطنت خود باز آمدہ باشد و در صورت مرکوز نصیحت نباشد ۱۲

نصیحت گری با خداوند زور — بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن او دو گر گونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکار اتوئی — مخالف چه باشد که دار اتوئی

نام بادشاه ۱۲

که باشد سکندر که آرد سپاه — ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کله آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد — به سنگی توان زو برآورد گرد

ای هلاک توان کرد ۱۲

درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار

چو گردد دزد دولابه تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر

درخت دولاب را ساق گویند

کدو نیست او گردن افراخته — ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه — دگر بار دلوش در افتد بچاه

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سر پنجه رو باه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره ز ابرو خویش بر گوشه نه
که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برار
که در کار گرمی نه آید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتش اندر تنور
نباشد زمان تا دهان راه دور

شکیب آورد بند هارا کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج باختن
فرس در تگ پیل در تاختن

بسا رود کز خمه گردون شکست
که تا زخمه رودی آرد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم
حساب تو با دیگران چون کنم

بسی زین نمط داستان یاد کرد
به تعظیم دارا جهاندیده مرد

جهاندار دارای گیتی خدیو — نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن — کز و خواست مغز سخن دوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا بر و کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب مانی وار ترنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت — بنغزی بحر دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته — بر و مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان — ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را

ل۱ قوله دبیر نویسنده آه مثل یادآمدن کتابه
ل۲ قوله دران تندی واتش افروختن از سرعت چیز نوشتن و جواب او چنین است ۱۲
ل۳ قوله دبیر نویسنده آه شب بفتح اول و ثانی و اضافهٔ اسم فاعل بآن شب تیره رخشنده خورشید را یعنی کسیکه در غایت سیاهی شب تیره رخشنده خورشید را از نور خود روشن میکند
ل۴ قوله بکار آورد مشک را بر حریر کاغذ
ل۵ قوله دبیر نویسنده آه دبیر نویسنده
ل۶ قوله روان کرد کلک شبه رنگ را یعنی کلک سیاه
ل۷ قوله یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت آه پیکر در لغت بمعنی شکل و صورت و نقش و نگار آمده و در اصطلاح شعرا بمعنی نسخه و کتاب و دفتر و نامه و مکتوب و رقعه و رساله و امثال آن نیز آمده و در اینجا بمعنی نامه و مکتوب است
ل۸ قوله بنغزی بحر دار باغ بهشت آه بحر دار بمعنی دریا دار است و مراد از دریا دار باغ بهشت نهر کوثر است و بعضی گفته اند بحر

می کز فروغش شب زاغ چهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

## نامه دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد داد بخش | که مارا ز هر دانش آمد نخش
خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گشنده بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه | خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد بپیش | که نانی نه بیند در ابنان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | نسنجید هامید هد کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او حاکمی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را یکی ست

درود خدا باد بر بندهٔ + — که افگنده شد با سر افگندهٔ

چه سود ست کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین را نبفرین قیاس

بجای که بد خواه خونے بود — تواضع نمودن زبونے بود

نخود استانی زد آن شیر مست — که باز یر دستان مشو زیر دست

تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگے با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوے مار خوئی کنی — که با اژدها جنگ جوئی کنی

اگر کردی این خوی ماران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی زمن یا گریز

---

۱ قولہ چہ سود الخ — لیکن آہ بطریق استفہام است — از مضمون سابق یعنی — اگر چنین تواضع بہتر ست

۲ چہ سود ست الخ — چنین ست اما درین قوم ناحق شناس سودی ندارد و حاصل

۳ نخود استانی الخ — تواضع را مستحق ملامت یکشند و متواضع را دانند ابلہ

۴ قولہ چو بینی الخ — یعنی چون بینی کہ دشمن بر تو دست یافتہ است

۵ قولہ بجای الخ — یعنی جائے کہ دشمن بد خواہ خونے بود لائق کشتن ۱۲

۶ قولہ بہم الخ — ای بجارہ و مقاصلہ کردن ۱۲

۷ قولہ چو کژدم الخ — ۱۲

---

درود خدا الخ — ما بعد ۱۲

کنند آفرین را نبفرین قیاس — یعنی ثنا و مدح را بجائے ذم و ہجو

تواضع نمودن زبونے بود — یعنی تواضع نمودن در موضع خوف و خطر

کہ باز یر دستان مشو زیر دست — یعنی از زیر دستان خود غافل مشو

مزن پنجہ با شیر جنگ آزمای — یعنی با کسے کہ قوت او را نمی دانی

سپاہت کجا و سپہدار کو — یعنی لشکر تو کجا و سپہ سالار تو کجا

کہ با اژدہا جنگ جوئی کنی — یعنی با کسے کہ قوت او را نمی دانی

وگرنہ من و تیغ چون اژدہا — یعنی من و تیغ من مانند اژدہا

کہ یا مرگ خواہی زمن یا گریز — یعنی یا مرگ خواہی از من یا گریز

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برخشنده آذر باستا و زند
بروم اندر آرم ز گرد سپاه
به یزدان که آهرمنش دشمن ست
که از روم و رومی نمانم نشان
ترا آن به ای سرور رومیان
گر فتم همه آهن آری ز روم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش
گر آری نجر وار ها در ع و ترگ
مگر تیر ترکان بغمای من
سری کو که سر نخشب دارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر

نجور شید روشن بچرخ بلند
کنم چشم خورشید روشن سیاه
بزرد شت کو خصم آهرمن ست
شوم بر سر هر دو آتش فشان
که بندی چو هندو بخدمت میان
در آتشکده ما چه آهن چه موم
بپای ستوران برم کشورش
کجا باشدت برگ یک بید برگ
نخوردی که تندی بغوغای من
به از پیش دارا مدارا کنی
زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ | که دانی تو با هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگرجوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار | که چند انکه خسپد دو وقت کار
ببین شیر گردون چو ناچون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم سخت گگ گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست باشد که شاه | به از وقت خواری درافتد بچاه
بده جزیه از ما بر کینه را | قلم درکش سم دیرینه را
نشاید همه سال گر گینه دوخت | خزو رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که جنبم ز جای | ندارد پرشه بر پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش | مکن زاهنی چنگ شیران تراش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

کلاغی تگ کبک در گوش کرد — تگ خویشتن را فراموش کرد

بسا رازِ انجمن کانجم آمد فراز — فرشته درِ آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کارساز ے کند — ستاره بجانِ که بازے کند

ز خاکے که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سر دگر سر دران پا دوست — سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنے — تبر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانے بران آردت — که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زید از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختے کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان زمین تنم

---

قولہ بساز انجمن الخ یعنی انجمن بکن و مسرور شو با یندگان قوم خود کن که ستاره از آسمان فرود آمده است ای من که نزدیک ملک تو رسیدم ستاره هستم و فرشته در آسمان باتو باز کرده پس مغتنم شمار یار انجمن عبارت است از آنکه

قولہ تمثیل

قولہ از شخص سلطنت

قولہ تبر تیشه

نسخه صحیح سلطان شخص سلطنت

قولہ تگ رفتار

قولہ نوی تازگی

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گر گینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد بخت را — نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

دگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازو و بهمنی — که اسفندیارم برویین تنی

نژادی منم دیگران زیردست — نژاد کیانم که یارو شکست

در اندازهٔ من غلط بود و — که بازوی بهمن نه پیمود و

خداوند مسلکم به پیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شد که چون کار بود — ندارد پشیمانی انگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

درشتی زما کن نبرمی گرای ‖ زجایم مبر تا بمانی بجای

۵۱ به تندی بغارت برم کشورت ‖ بخواهش دهم کشور دیگرت

۵۲ من از سا کنی هستم آن کوه سنگ ‖ که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم ‖ اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نه جنبد زمین ‖ همین گویمت باز گویم همین

تاکید ۱۲

چو خواننده نامه شهریار ‖ بپرداخت آن نامه چون نگار

فارغ ۱۲

سکندر بفرمود کار دشتاب ‖ سزای نبشته نویسد جواب

لائق ۱۲

۵۳ دبیر قلمزن قلم برگرفت ‖ همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند ‖ که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامه دلنواز ‖ رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر کشاد ‖ ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فاست ورخواهش
تواندادم پس کشور
دیگر وتای خطاب
هردو مفعول دادن
باشد بجذف را علامت
مفعولیت مگر توجیه اول
موجه است بنظر اول
ربط با مضمون بیت
سابق والله اعلم ۱۲

۵۱ قوله به تندی ای اگر تندی کنی کشورت
رانا راج وخراب کنم
۵۲ قوله من از سا کنی ای اگر تو ای ملکی
دانگر خواهش اری ملکی
دیگر تا ارزانی دارم
یا معنی چنین باشد که از
غایت خشمناکی خود
ملک ترا خراب نایم دملکی
دیگر که عبارت از عالم
فاست ورخواهش

۵۳ قوله همه نامه در گنج وگوهر گرفت
در گنج وگوهر گرفت
آه بدانکه در عالم فتح
گنج وگوهر هردو عطف
است وآن خطاست
به عطف باید وقتی
گنج زرد گوهر چنانچه
گفته اند نشاید ۱۲
شد ۱۲

فرو خواند نامه ز سر تا بن — برآموده چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
ازان می کز و شادمانی کنم — اگر چند مستم جوانی کنم

## جواب نامه سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک — برازندهٔ راستینها ز خاک
بلندی دهِ آسمان بلند — کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و زجهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین و ابر دم برآراست چهر — کمربست گردش ز گردان سپهر
بنام زمین راز شمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی — نه پری درونه پراگندگی

در بعض نسخ دیده شد ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

یکی کو نماینده هر یکیست ۱ همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هر چه گیری شمار ۲ بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست ۳ که تا زو بسازیم چیزی درست

هر انچه آفریده او باسباب نیست ۴ بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست ۵ دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان ۶ بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته وشانرا درین ساده دشت ۷ از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی از اوست ۸ مرا و ترا پاوشنائی از اوست

ز فرمان او نیست کس را گریز ۹ خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار ۱۰ عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت ۱۱ نه از ما در آورده تاج و تخت

---

۱ یکی کو نماینده هر یکیست — شمار است یعنی از هر چه

۲ قوی حجت از هر چه گیری شمار — حجت آله حرف از اصله

۳ مرا و ترا مایه باید نخست — مرا و ترا موجودات است

۴ هر انچه آفریده او باسباب نیست — دیگر شباهت دارد

۵ خرد دانش آموز تعلیم اوست — خرد انکه او تعالی میگوید

۶ پر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم انکه لطائف اند

۷ فرشته وشانرا درین ساده دشت — فرشته وشانرا در ساده دشت

۸ دل و دیده را روشنائی از اوست — دیگر شباهت دارد

۹ ز فرمان او نیست کس را گریز — دیگر شباهت دارد

۱۰ مرا گر کند در جهان تاجدار — دیگر شباهت دارد

۱۱ تو نیز ای جهاندار فیروز بخت — دیگر شباهت دارد

---

قوی بیشود و نسخه صحیح

چنین باشد برای حاجت

از هر چه آید بکار و بر

بیت بالا در رفع وی

توان گفت که مراد از

انچه بکار آید موجودات

عکنه چنانکه در آیه کریمه

ان الله غنی عن العالمین

۱۲ اش ۳ قوله خرد

دانش آموزنده یعنی

خرد با انهمه ادراک

مستفاد است از تعلیم او

دل با همه خلافت

از غلامان

تسلیم اوست ۱۲ بدرستی

فرشته وشان را آنه

مراد از ان ارواح یعنی

جانها از و پیدا شده و

بسوی او باز گشت

فرشته ایست ارواح

از ان در اشعار آمده

فرشته خویان گرا

اعتبار ربیت علوی

سفلی

ساده دشت زمین

باشد ۱۲ نیز ۱۲

خداداد است این چیره دستی که هست ۵۱ | مشو با خداداد گان چیره دست

سپاس خدا کن که برناسپاس | نگوید ثنا مرد ایزد شناس +

مباد ابهشیاری و بی هشی ۵۲ | کسی را ز فرمان او فرمشی

مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت ۵۳ | بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ۵۴ | که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها یاره مرد ۵۵ | هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین | کز و مایه دارد همان و همین

خدای کز و هر که آگاه نیست ۵۶ | خرد را بآن بنجیرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما + ۵۷ | که بودند پیغمبر دین ما +

۵۱ قولہ خداداد است الخ | آدمی چیره دستی بای | سعدی ست بعنی غالب ۱۲ | دست بعنی قدرت و نیرو | بعنی تراین غلبه و زور | خدای عزوجل عنایت | فرموده بعنی تراین بایه | که آگاه بگیر زور خداداد | دادند و زوری بکن | ۵۲ قولہ مباد ابهشیاری | بیهوشی و فرمشی | بیخبری آمد بیهوشی | مخفف بیهوشی و فرمشی | بفتح میم مخفف فراموشی | است صیغه خطاب از | فرامو شیدن مصدر جعلی ۱۲ | ۵۳ قولہ به تیغ افسر و گاه الخ | آمد مراد از تاج و تخت | مراد از اژدها ضحاک | اژدها را از آنست که عقده | دارد ۱۲ | ۵۴ قولہ نخواندی الخ | یعنی نخواندی که | چون ماه بر سپهر | در عقده رأس پیکر | چنین فرموده ۱۲ | ۵۵ قولہ فریدون الخ | یعنی نگوئی از تاریخ جمشید | چیزی که فریدون | اژدهای ضحاک را | چگونه فرو برده | کرده ۱۲ منه | ۵۶ قولہ خدای الخ | یعنی آن خدائی | که عبادت از جمشید | سر زده ۱۲ منه | ۵۷ قولہ براه نیاکان الخ | آه لفظ یاره بجای | یاره یا با فعل بعنی | رفت | ۱۲ منه

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بصحف براهیم ایزد شناس — کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بایرانیان — برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست کردن دراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سر افراز گوری بود — که با فلیش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست گوران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور

دو پیلان خرطوم درهم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

قوله ز گوران الخ
ف بفتح فا وسکون حای مهمله ولام یا رسیده بمعنی زی ۱۲ ش
قوله دو پیلان الخ در مصرع دوم نسخهای متقابل وصحیح چنین ۱۲ دو یکی برد خواهد نشان
در اواز نشان الخ
ز گوران سر افراز الخ
ز شیران همان الخ
دو شیر گرسنه الخ
دو پیلان خرطوم الخ

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من انگه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس +

بهر زیر برگی شتابنده ایست
بهر منزلی راه یابنده ایست

بماری چو من مهره بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ سازی مکن +

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

پنیر آب دادن نشاید بمیش
که یابد در و قطرهٔ خون خویش

من پیش ازین لاف گردن کشی
که خاکی بگو هر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس زار ریزه یابد شکست

همان شیشه می که داری بسنگ
نگهدار و مستیز با خار و سنگ

بهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نخهد ار بید

برآسود گے عیش خود میگذار
بهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشه
نداد ش ز باغ آن دگر خوشه

ز بون تر ز من جهندی آور بزیر
که چرب نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخے چه باید در آویختن
که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شه انگه آید بدست
که بر روی دریا توان پل بسبت

چه باید غروری برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانے بران آردت
که تندا ژدهای بیازاردت

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آید سوکارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یا وه انگشتری راز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی
چنان نیست بازی غلط باختی

سلاطین را بیسیار چیزی
بپندارند و بیهوده گویند

پس این تمثیل حال پدر
سکندر و بعضے حالات
سکندر باشد نسبت
بدر اگر با او چیزی میداد

۱۲ قولہ زبون تر الخ
راه دارد چیزی ذهبی است
بچے از گوشت بہتر و نیز
نمی تواند شد بگو او
ترخواہ خورد ۱۲ اس ظاہر
در پہلوی شیر چربی نباشد
بسبب کمال حدت او

۱۲ قولہ بهمن جوانی آ
ظاہر ابهمن را از دست انداخته بود و قصد آن نمود که
باشد و اسفندیار را بکشد
یعنی تو را شیطان گمراہ
سکندر کہ چیزی را بیاد دارد
۱۲ قولہ یا وہ یاوہ دارد
آدمی وہ دیانہ ہر دیگ
یعنی صاحب بیہودن
یعنی یا وہ است کہ نا پید
گشتہ مگر شدہ و نشان
سر دکر و ہمزہ فزایدن
وفتن و دشنام آرا شد
نوشتہ کہ لفظ یا وہ
نشان آرزو دشتی
در اصل یعنی بیہودہ
است و اینجا یعنی بیہودہ
مستعمل شدہ ۱۲ ش
۱۲ قولہ ترس از الخ
راہ غلط کردن دنیا
یعنی ضائع کردن
و غلط انداختن
است ۱۲ ش

عنان[۱] باز کش ز تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز رنگے نه آدمے خوارتر — نه از بربرے مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربرے
مدار[۲] اکن از کین کشی باز گرد — که مردم نیازارد ازنیک مرد
نه من[۳] بستم اول باین کین کمر — تو افگندی از سلهٔ مار سر
بخون[۴] ریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی رای من — ستانی زمن ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون — کشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور — من از بخت یاری نیم نیز دور

[۱] آه ای زن گذار و مرگ — کن و تیر خ بنشان از سر
[۲] عفا الله گویند دان کهنه — ایست کن دل از پیکار دست
[۳] را بر مرد و مرد بزرگ کرده — دلیر گویند نام عزت
[۴] که زال در خدمت او — که بسیار سال عاصل
نود ۱۲ اب گویند نود — سی پرنده دلاور فیل ۱۲

[۱] قوله عنان باز کش الخ — شکاری که کند ۱۲
[۲] قوله مدار اکن آه — مدارا بالضم آشتی دادن
مدارات بود مصدریه — مفاعلت فارسیان
بحذف الف استعمال کرده اند — چنانچه نرد ولسا وغیره ۱۲
[۳] قوله نه من الخ — اول باین کین کرآه
سابقه نیز دشمنی بام — زنبیل و سبد امم از انکه
مار دران باشد بیایند — دیگر ۱۲ ش ظ یکطعام
و جامه و میوه دران — نهند ۱۲ ام از سلهٔ سر مار
نه کردن افگندن کنایه — از فتنه و فساد و آغاز
نمودن ۱۲ مد رساند
[۴] و بخون ریز من لشکری آنچنان — مرکب از مشبه و خون یعنی قتل
دیان در اصل با ضمتین است — و چون احوال نظم و نثر
مختلف است لهذا هر
نظم گاه با شباع خوانده شود — حی که از آدم در قطعه
از حروف شمرده یاد نمود — دیان مخصوص پدر
لفظیست بلگه در صحیح — الفاظ فارسی ست
پس و نشست یادگار — بخون خطاست
دگاه ۱۲ از جهت آنکه — چه یک کلمه پیدا کرده
بی اضافه شد در صحیح — ست ۱۲ ش ظ

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تو باشی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تختهٔ هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ پست
مگو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد
برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد
بدو دست جوینده آسان رسد

بهان چون نباشد بجان آمده
منی و توئی درمیان آمده

جز این بامنت هیچ درخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود را مرا بر مسنج
که از آژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب
چو کوه افگنم سنگ خود را در آب

ز ره پوشم ار تیغ بازی کنی
گر بندم ار صلح سازی کنی

---

۱۲ بدر ۲ قدر چرخ
بامنت هیچ آه در جهانگیری
من بمعنی سوداتی آورده
که در شاهین تر آورده اند
در پارسی ازان گفته اند
که زنانه باشد و همین
پست بلند آورده و بیضه
گفته اند که من بمعنی
است چه خرمن تلوده
بدرو گ لیکن این معنی
درست درست نمیشود
مگر به تکلف و بعضاز
فضلا گفته اند که مراد
از این سنگ و زن ست
یعنی در یک طرف سنگ
و زن می باید بود و دوم
درست نیست ۱۲ اش
۱۲ قوله بهم سنگی خود
آه بهم سنگی همورنی
یعنی مرا بخود خود چنان کن
زیرا که بهمن از آژدها
بیرنج آمده بود الغرض
من هم آژدهای خونخوار
خواهم گذاشت ۱۲ ابیر
۱۲ قوله گرم سنگ
و آبی آه این بیت
بیان صلح ست چنانکه
بیت سابق در بیان
جنگ ست و مراد از سنگ
و گار و از آب آبرو ست
پیشه در جواب این بیت
اگر مرا و گار آبروی گاه
خود را در آب افگنم و
خود را در آب

بهرچه آن نمائی تو از گرم و سرد — پذیرنده ام زاشتی در نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش — دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده[۱] بر جنگ تعجیل جست — سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد[۲] لشکر به پیکار تنگ — برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد پس شیر مردن رها
بجنبید[۳] و جنبیدن باشکوه — چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند[۴] لشکر بلشکر فراز — زمانه درکینه بگشاد باز
زمین[۵] جزیره که از موصل است — خوش آرامگاه است و خوشبو گلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود — کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان — توان یافتن در زمین استخوان

[۱] فرستاده بر جنگ تعجیل جست — فرستادن برای جنگ تعجیل جستن
[۲] درآورد لشکر به پیکار تنگ — لشکر را برای جنگ آراست
[۳] بجنبید و جنبیدن باشکوه — بجنبیدن باشکوه داراب
[۴] رسیدند لشکر بلشکر فراز — لشکر بر لشکر فرازآمد
[۵] زمین جزیره که از موصل است — جزیره آه موصل بفتح اول و کسر سوم شهری است بر دجله نزدیک موصل

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند+
خرابم کن از بادهٔ جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص
شراب بخانه مراد از دنیاست

## مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر
بپیوند ۱۲
پسندار کز بهر بازیگریست
سراپرده اینچنین سرسریست
درین پرده[۵۱] یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کدامیه ۱۲
گرامرده از خانه بردرنهند+
کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارندهٔ[۵۲] نیک و بدهای خلق+
سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون[۵۳] صبح راشاه چین باردار
عروس عدن را بدنیا رداد

قطعه بندست بکدامی الفرح ۱۲
۵۱ تولد دین پرده
۵۲ تولد گذارنده
۵۳ تولد صبح

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک برگذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

زبسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ
نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحے آید پدید
که شمشیر شان بر نباید کشید

چو بود از جوانے و گردنکشی
همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از بر دباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آیینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چنان آمد از نای ترکی خروش
نام ساز جنگی ۱۲
که از نای ترکان برآورد جوش
گلو ۱۲

برآورد خر مهره آواز شیر
آواز کشیدن آواز
دماغ از دم گاو دم گشت سیر
نفس کرنا ۱۲

طرانی که از مقرعه خاسته +
نماز یانه ۱۲
برون رفت زین طاق آراسته

روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد ببردان مرد
هزاهز بمعنی جنگ
های های جنگ

زمین گفتی از یکدگر بردرید
گویا ۱۲
سرافیل صور قیامت دمید
فاعل ۱۲

غبار زمین بر هوا راه بست
غنان سلامت برون شد ز دست
بسبب السداد هوا ۱۲

زبس گرد بر تارک و ترگ زین
خود ۱۲
زمین آسمان آسمان شد زمین

فرورفت و بر رفت راه ببرد
ازی فاعل
فرورفت فاعل
بمعنی فرورفت
راه نبرد بجائی نرفت ۱۲
نم خون بماهی و پر ماه گرد

زسم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

زتاب نفس در هوا بسته میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

لازم و متعدی هر دو درست ست ۱۲

---

دیرین نشسته چنان
متخیل می شده که زمین
آسمان شده که از پائین
بالا نظر می آید و آسمان
که صاف و شفاف بود
کدر و تیره بنظر می آمد
پس گویا زمین متحیل میشد
و بعضی از فضلا گویند
که میتوان گفت که آسمان
از بسکه غبار آلوده شد
که نیز از زمین گشت
و در زمین بسکه تیغ
و خود و جوشن بود نیست

صورت آسمان پیدا شد ۱۲
گویا که نمود ار شد ۱۲
قوله زسم ستوران
آه در نیجا مراد از پاشش
و برخاست گشتن بسبب
و بهم شدن است و
گشت اسباب حرب و پیکار
و ابر مبالغه است
بر فتن گرد بر آسمان
از سم زدن ستوران
یعنی چندان گرد بر میخاست
گویا یک طبق زمین بر
آسمان رفت از زمین
زمین شش طبق ماند
و آسمان که هفت بود
شده یعنی گرد بر سماء
گرد از زنده جنگ پهلوانان
و گرد از کشته شدن
و گلوگیر شدن حلقهای
کمند طناب است ۱۲
قوله از نفس آه
از زمین بجای آسمان
فرورفتن

زبس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد درست

جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

چو راست آراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سو بسو مردمی خواستند

---

۱۲ مخفف آباد یعنی آباد کرده

۱۲ فوج دست راست

۱۲ دست چپ

۱۲ با اعتبار بلندی و کثرت

۱۲ ۱۱ بهر ۹۹۴۱۹۱ بهم

۱۲ زینهاری

۱۲ ای باران

۱۲ فوج میانه

---

۱۲ قوله زبس عطسه ... اه در اضافت عطسه به تیغ تشبیه بلیغ است چنانکه در اشعار عرب واقع

۱۲ خاک در اشعار عرب واقع

۱۲ نازی باشد متعلق به عطسه یعنی از بس خواهد بود

۱۲ عطسه کردن تیغ دراشت

۱۲ بر خون کشتگان خاک

۱۲ که دامن بهر ای سپید خواهد بود یعنی خون سیاه

۱۲ گوئیم بر فلان چیز زنگ

۱۲ دماغ شد یعنی آن چیز

۱۲ باعث جنگ شد یعنی آن چیز

۱۲ تواند جان پاک کردن عبارت

۱۲ از روم و میلش بسوی ایران

۱۲ آسمان گفته امیر خراسان

۱۲ در هوا هوا روح بود

۱۲ دیوان گفت کردار

۱۲ از جان پاک روح مراد

۱۲ بوی کردن بجای لطیف

۱۲ بوی شدن بجای ظاهر

۱۲ سنت پس پاک یعنی

۱۲ لطیف خواهد بود و اگر

۱۲ لفظ بر خون بجای قاف

۱۲ بود یعنی واضح میشود

۱۲ بر خاک بودن تخت ظاهر

۱۲ است که بچند وجوه

۱۲ گرد آلودی گردد لیکن

۱۲ لفظ بر مکرری گردد و

۱۲ بنا بر تحقیق المقام

۱۲ شش ۵۲ قوله جناح

۱۲ آنچنان بست الی آخره

۱۲ جناح بفتح بازوی پرنده

۱۲ و جناح آدمی عبارت

۱۲ از دست او و خواجه

۱۲ نظامی و فردوسی

۱۲ بمعنی مقدمه لشکر نیز

۱۲ استعمال کرده اند

۵۳ مولانا الافاضل

۱۲ قوله سلاح و سلب

۱۲ داده سلب بمعنی

۱۲ بمعنی خرقی ربوده شده

۱۲ و بمعنی چادر سیاه

۱۲ الخ ۴

سیاست در آمد بگردن زنی
زشمشیر برگشته جاے نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان
کمند اژدهاے مسلسل شکنج
زغرّیدن زنده پیلان مست
زبس تیغ برگردن انداختن
پدر با پسر کین برآراسته
ستون علم جامه در خون زده
زبس خسته تیر پیکان نشان
چنان گرم گشت آتش کارزار

زچشم جهان دور شد روشنی
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
که در غار او اژدهاے نبود
دهن باز کرده بتاراج گنج
گره در گلوی هژبران شکست
نیاراست کس گردن افراختن
محاباشده مهر برخاسته
نجات از جهان خیمه بیرون زده
شده آبله دست پیکان کشان
که از نعل اسپان برآمد شرار

نسخ صادقگلوی هژبران شکست پنانچه خان اردوی همین نسخه را اختیار نموده و بعضی شکستن یعنی افتادن گفته اند ۱۲
۲ قوله زبس تیغ برگردن آه یعنی آنقدر تیغ برگردن می افتاد که کسی مجال بلند نمودن گردن نداشت ۱۲ برر
۳ قوله پدر با پسر آه یعنی محابات از خاطر فرو گذاشت نمودن ۱۲ ازینجا ابلغ معلوم میشود
۴ قوله ستون علم آه یعنی ستون سیلان خون گرفت جامه خود را ستون علم جامه خون آلوده ساخته
۵ قوله زبس خسته آه یعنی زخمیان از جهان رفته اند ۱۲ برر
۶ قوله چنان گرم آه یعنی آتش کارزار چنان گرم شد که از نعل اسپان شرار برآمد
۷ قوله زشمشیر برگشته آه یعنی زخم او همان شمشیر ۱۲
۸ قوله نهنگ خدنگ آه یعنی تیر پیکان نشان
۹ قوله کمند اژدهاے آه یعنی پیچ در پیچ ۱۲
۱۰ قوله زغرّیدن آه یعنی مراد فوج ۱۲
۱۱ قوله زبس تیغ برگردن آه یعنی آنقدر تیغ برگردن می افتاد که کسی مجال بلند نمودن گردن نداشت ۱۲ برر
۱۲ قوله پدر با پسر آه یعنی محابات از خاطر فرو گذاشت نمودن ۱۲ برر
۱۳ قوله ستون علم آه یعنی ستون سیلان خون گرفت جامه خود را ستون علم جامه خون آلوده ساخته
۱۴ قوله زبس خسته آه یعنی زخمیان از جهان رفته اند ۱۲ برر
۱۵ قوله چنان گرم آه یعنی آتش کارزار چنان گرم شد که از نعل اسپان شرار برآمد

جهانجوی[۱] دارا ز قلب سپاه
برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن[۲] گزائی و خصم افگنی
کشاده بر و بازو و بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی

گشتند بر تنی[۳] تا نه پرداختش
نزد بر سری تا نیندا ختش

ز بس خون رومی در آن ترک تاز
هزار اطلس روی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ
کز و خصم جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند
دم[۴] مادیان را بهم بر زند

[۱] قوله جهانجوی از قلب دل دیانه
[۲] ز دشمن گزائی از قلب دل دیانه
[۳] گشتند بر تنی از قلب دل دیانه
[۴] دم مادیان را بهم بر زند از قلب دل دیانه

بدارا نمودند کان تند شیر
بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه از رزم او به که یکسو کند
گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگویید که یکبارگی
برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهه بیکسر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی برانگیختند
دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را
بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
نبرد جهان در جهان ساختند

---

۴۱ برای آنکه همه باشد
چون محل حرف و خط
است آنکه نبوده و
اگر بای زائد نبود
بعضی یک طرف خواهد بود
بعضی همه یک گروه شوند
یک طرف زنند و
سکندر را زنند ۱۲ ش
۴۳ قوله عنان یک
رکابی آه میتواند کرد
یک رکابی دو دو
هر دو مفعول مطلق
باشند یعنی بجنبیدن
عنان برانگیختن
یک رکابی دو یه تیغ
در آویختن دو دستی
آویختن دو دستی
۱۲ بر حالت است یعنی
در حالتی عنان
انگیختند و تاختند
که یک رکابی بود
و یک رکابی دو دست
۴۷ ش
قوله نبرد جهان آه
جنگ بسیار کردند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را بزنبوره کردند پیش

سکندر دران داور رزمگاه — پی افشردمانند بیخ درخت

همیون بروی افگند پیل افگنی — سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد

بزد بازوی تا بنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بهراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تا بد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باز کز بخت امیدوار — پی افشرد و بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
براعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بجوشید باهم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن در آویختن

ز ایران سپاه آزمایان سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

ز بون گشت رومی ز پیکار شان
اجل خواست کردن گرفتار شان

دگر ره بردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همید اشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته
چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده
شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد

او فیخر شان در هر دو
صراع مضاف الیه
و راجع بسوی ایرانیان
و در مصراع دوم فقط
روی محذوف از جهت
قیام قرینه یعنی روی
از جنگ ایرانیان ضعیف
و زبون شدند و اجل
خواست کردن روی را گرفتار
ایرانیان نماید

آه ای پاس نام و ننگ
سر و بن
رایت را بر قراری داشتند
و دیگر اشتر کشکر و دشمنان
احوال ایشان را بتاراج
بردند ۱۲ ابیات

چو گوهر برآمود زنگی بتاج
زنگی شب را بماه آمود ن
شه چین فرود آمد از تخت عاج
شه چین شب را بماه آمود ن
ستارها را دار شاه چین
آفتاب دار تخت عاج
روز را داد است ۱۲ آرایش
و شب را داد است آسایش

آه شدند از خصومت یعنی
از جنگ دست کشیدند
خان ها از دو طرف گذاشتند
آن مقدار یعنی شب
این اندازه یعنی روز
از آسمان که بر سر

بامدیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر برون زنگنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند — هزبران نخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان — بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب — که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدار و سر هنگ بودند خاص — باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده — دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند — بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند — نجون از سکندر برآراستند
که مائیم خاصان دارا و بس — بدار از ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخونریز او هم گروه آمدیم

۱ فرد ۲ دگر روز کان روی شسته ترنج ۳ سپاه از دو سو صف بیاراستند ۴ بپولاد شمشیر و چرم کمان ۵ بغوغای لشکر درآمد شکیب ۶ بدار او سر هنگ بودند خاص ۷ چو زینگونه بازاری آراستند ۸ که مائیم خاصان دارا و بس

بخواهیم فردا برو تاختن
زبیداد او ملک پرداختن

یک امشب بگوشش نگهدار جای
که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف
خورد ضربت تیغ پهلو شگاف

ولیکن بشرطیکه بی دست رنج
بما برکشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را تو لشکر کنی
بزرگ کارها همه چون زر کنی

سکندر بآن خواسته عهد بست
به پیمان دل آن خواسته داد دست

نشد باورش کان دل بیدادگیش
گفتند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد
گزو خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آمدش
کهن داستانی بیاد آمدش

که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش
خبر یافتند از خداوندهش

---

۱ فردا اعلم برکشد آمدن اراجیف بگوش فرهاد رسید ۱۲

۲ ولیکن بشرطیکه بی دست رنج ما برکشاده کنی قفل گنج
یعنی بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
من چشت الملعنی ۱۲

۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
برکشاده آمدن اراجیف بگوش فرهاد رسید ۱۲

۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
فرهاد بسیدان جنگ میاید ۱۲

۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
او را برادر ابرهیم کشت ۱۲

۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
ولیکن بشرطیکه ۱۲

۹ چو آن عاصیان خداوندکش
یعنی بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۱۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۱۱ من چشت الملعنی ۱۲

۱۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۱۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۱۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۱۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر بران مال که میخواستند عهد بست و با این پیمان خاطر خواه ایشان شود

۱۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۱۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۱۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۱۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۲۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۲۱ من چشت الملعنی ۱۲

۲۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۲۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۲۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۲۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۲۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۲۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۲۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۲۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۳۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۳۱ من چشت الملعنی ۱۲

۳۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۳۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۳۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۳۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۳۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۳۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۳۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۳۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۴۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۴۱ من چشت الملعنی ۱۲

۴۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۴۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۴۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۴۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۴۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۴۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۴۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۴۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۵۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۵۱ من چشت الملعنی ۱۲

۵۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۵۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۵۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۵۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۵۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۵۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۵۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۵۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۶۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۶۱ من چشت الملعنی ۱۲

۶۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۶۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۶۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۶۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۶۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۶۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۶۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۶۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۷۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۷۱ من چشت الملعنی ۱۲

۷۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۷۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۷۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۷۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۷۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۷۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۷۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۷۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۸۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۸۱ من چشت الملعنی ۱۲

۸۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۸۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۸۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۸۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۸۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۸۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۸۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۸۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۹۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۹۱ من چشت الملعنی ۱۲

۹۲ سگ آن ولایت تواند گرفت
راه آه کار چون زر کردن کنایه از راست کردن کار است ۱۲ بدر

۹۳ سکندر بآن خواسته عهد بست
سکندر بآن خواسته عهد بست

۹۴ نشد باورش کان دل بیدادگیش
خواسته اول یعنی مال ست و خواسته دوم بمعنی خواطر خواه و پیمان

۹۵ ولی هر کس آن در بدست آورد
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۹۶ در آن ره که بیداد داد آمدش
دیوان گفت که پیمان دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۹۷ که خسرو گوش هرمز رایی شگفت
دران بود ای سکندر مال بدان بدهیم خاطر خواه ایشان شود

۹۸ سگ آن ولایت تواند گرفت
خواسته اول یعنی مال و دوم کرسی بمعنی ارزه

۹۹ چو آن عاصیان خداوندکش
بیاست تیغ و کمر و میتوانند بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

۱۰۰ خبر یافتند از خداوندهش
باشد و این بهتر است که بی زحمت کار و کسب بی تکلف دفینه بیرون آرند ۱۲

که بر گنج شان کامگاری دهد — بجوید هر آنکه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را در برد — بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را — که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر کشاده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز — برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از مے مرا دور کن — جهان از مے لعل پر نور کن

مے کو مرا رهبر بمنزل برد — همه دل برند او غم دل برد

## پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است — شتابنده را نعل در آتش است

دو در دار این باغ آراسته
در و بند ازین هر دو برخاسته

در اول از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلے خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری نشانی دمی
نه آینده و رفته هیچ ست و هیچ

نه ایمن آمده از پے دلخوشی
مگر کز پی رنج و محنت کشی

خرد آن را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان
سخن را اندرین سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایه
شکفتے بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه

تیاقی برآمد شدن چون خراس
نیاسود دراج از بانگ پاس

Bodleian Library, University of Oxford

بساخته کز هیبت پیل مست — سپر بر سپهر برشان هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند — رهِ دوستی در میان آورند

بارزم و خشنودی از یکدگر — بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا دران داوری آیتست — دل راستی زن بود در راستی

سواستی کس نشد همنشون — نمودند رایش بشمشیر خون

که ایرانی از رومی آیش خورد — بقائم کجا ریزد اندر نبرد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو فردا فشاریم در جنگ پای
زره می نمانیم یک تن بجای

بگذاریم ۱۲

بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد

عازمان قتل ۱۲

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای دارد دران کتاز

چالاک ۱۲

خیال دوسر هنگ را پیش داشت
جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز سخت بوم

سخت بوم مراد از زمینی که ملک باشد ۱۲

بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست یابد ما را ست ملک
وگر ما شدیم آن دارا ست ملک

ملک ۱۲

قیامت که پوشیده از رای ماست
بود روزی آن روز فردای ماست

زاندیشهای چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو کیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

---

۱۲ قولہ چو فردا فشاریم الخ یعنی فشردن کنایہ از اپای فشاریم اپای

۱۲ قولہ بدین عشوہ الخ یعنی آوختہ دریں عبارت بحکم گذاشتن ست ۱۲ ۱۲ ۱۲ مم کذا فی نسختہ ۱۲ ۱۲ ۱۲

بآتش بدل گشت مشت شرار — کلیجه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کزان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جبه تیر خدنگ

زپولاد صد کوه برپای کرد — بپائین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز درگشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین بر دمید — پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بار ندیم — تگرگش زپیکان و باران زتیغ

جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

گرانمایگان ایدانسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساخت شان
چپ انداز شه بر چپ انداخت شان

جهان استواران درگاه را
کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن سیمتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

تیره بغرید چون تند شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای
برافتاد تپ لرزه بر دست و پای

ز فریاد دروین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان درآمد ز نیل

زبس بانگ شیپور زهره شگاف
بدریدز هره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ
کشاده بدو روزن درع و ترگ

زبس تیر باران که آمد بجوش
فگند ابر باران نی خود ز دوش

گران آن تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و تینه طاس
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای رنگ
برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کوبساطی بدآراسته
غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریزریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرکار گردش فرو ماند لنگ

نغمات رنگیله که در میان از رنگیان اختراع کرده بودند ۱۲

از جهت صیقل دلها ۱۲

از سم اسپان ۱۲

بصورت ۱۲

صفت ۱۲

گفتن دو جهت از دو باب قتل
مجازی من قتل بیناظر سلیه دیانون
فتیلا فاعلن سلیه دیانون
فعل باشد ۱۲
وقوع زبس زنخ پولاد
آه خارا ستیز صفت
پولادی پولاد بلابا
سنگ خارا بنگ
کسنده نامبر
کسنده بود ۱۲
وقوع زنوک سنان
آه دولاب در اصل
دول آب بود دول
بدال هندی مهندس
بدال فارسی منوچهر
پرگار گردش به
اضافت پیاینده ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

زبس بر دهن ناچخ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت یار — جای پوست کشیدن ۱۲ — نفس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه — نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگی بانبوه را جشن خوانند

چو مرگ از یکی تن برآرد دمار — شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دود — نگرید کسی گو بود نا صبور

زبس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد

---

بپرسید ازو برد دشمن انداختن — یارا جهت جلو برد دشمن

شود و احتمال دارد — که راد از ترکش انداختن

کمش خدا بود و آن — چنانست که اراد سلاطین

ترکش مرصع باحوذ فعلان — تا اگر دشمن قصد ایشان

بکند و ایشان برود — بتابند و بگیرند از ترکش

مذکور در راه پیدا نند — تا دشمن مشغول گردش

آن شود و اینها روان

---

ز فرست را برای از بنگ

دشمن بابند را بش

قد کر بجان

اینجا بمعنی مصدر آمده

چنانچه در قول شیخ علیه الرحمه

گفت عالم گوش

جان بشنود ۱۲

قزاندر کسی آبی گ

بیاف فارسی در فارسی

یعنی عالم است و در

گذاری بشین مجهول و کاف

---

بر دو در شد دیگ اندوطاهر

از سیاه قزاگند سیاه

جامه سیاه پوشیدن

قزاگند سیاه

---

۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

۵۱ قولہ بران — دجلہ آہ مبالغہ در گرفت — خون مقتولان ست — یعنے دران دریاے خون — کہ آفتاب افتادہ بود — آفتاب را مانند نیلوفر — ذات خود را دران — افتادہ بود ۱۲ — ۵۲ قولہ سنان سکندر آہ — چشمۂ خاوری کنایہ — از خورشید ست ۱۲ — ۵۳ قولہ پر وہش آہ قصد

بران دجلۂ خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری — سبق برده بر چشمۂ خاوری

شراری کہ شمشیر دار افگند — تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتے برانگیختند

پراگندگے در سپاہ او فتاد — پر وہش در آزرم شاہ او فتاد

سپہ چون پراگندہ شد سوی جنگ — فراخے در امد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود — لرزه در دل کس مدارا نبود

دو سر ہنگ غدار چون پیل مست — بران پلتن بر کشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتے برآمد یکے رستخیز

درخت کیانی در امد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک

بر نجد تن نازک از درد و داغ — چو خویشے بود باد را با چراغ

۵۴ قولہ دو سر ہنگ غدار آہ — ۵۵ قولہ در افتاد دارا آہ — ۵۶ قولہ بر نجد تن نازک آہ — ۵۷ قولہ از درد و داغ آہ

تعلیلیہ ۱۲ — در ۱۲ — ۵۸ قولہ بر زمین افتاد ۱۲

اول ست ۱۲ — تصدیق مصرعہ — مصرعہ ثانی برای — بادو فروشی ست — آری چراغ را — محل درد و داغ نبود — کہ سیاہ زود دست — تن نازک بادشاہان — مقول نظامی ست یعنی — قولہ بر نجد آہ آن ست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

۵۳ کردن و فکر نمودن ۱۲ — زدن ست و مشورت — کردن ایجا بمعنی رای — ۵۴ قرلیچ آمدن ماه آرای — اسپ اوبرزنند ۱۲ — پس و پیش زدن — ادراک نمودن و دیدک — آه و فغان کردن — ۵۵ قرلیچ بمعنی رنج

کشنده دو سر هنگ منشور پیمان شده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد شمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بمانجش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش

فرومیرد امید واری زمرد — که همسال را سر دراید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون وحوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

۱۱ منشور پیمان شده دیوانه ۱۲ — ۱۲ قاتلان دارا



آه لفظ کرده اگر بهای مختفی باشد ترکیب قلب خواهد بود یعنی از پیمان کرده خویش پشیمان شد و اگر ها باشد کرد بمعنی کردن باشد چنانکه گفت بمعنی گفتن و میتوان گفت که بکسر کاف باشد بمعنی کردن چنانکه در کردگار کردگار پرخ پشیمان از آن عمل بدان سبب شد که بهای فارسی از جان خود بنظرش دزنه اندکی بها داد و گران ارزنده ۱۲ قرار و میرد آه و خان آرزو فهمیده کسی و سال سکندر از دارا کسر بود پس با همسال چگونه می تواند شد لهذا بجای او همسال بای متحانی که بمعنی آمدن است بهتر دانسته ۱۲ همسال ایجا بمعنی همسر است ۱۲ خیره

چو در موکب قلب دارا رسید + ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاد در پای مور همان پشه کرده بر پیل زور

بباز وی بهمن بر آسود مار زر و ئین درفش افتاد و اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد ورق بر ورق هر سو می برد باد

سکندر فرود آمد از پشته بور درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سر هنگ را دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارید بر جای خویش استوار خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز زدرع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد شب تیره بر روز رخشان نهاد

---

۱ز موکب روان آمد موکب پارهٔ از لشکر و سواران جدا شدند

۲ز موکب روان هیچکس را ندید سپاه دارا از موکب روان کسی را نمی یافتند که نزد یک پادشاه میرفتند و سوار

۳سلیمانی افتاد در پای مور خاصگی او بدو نداد آش

۴همان پشه کرده بر پیل زور آه و فغان و هیبت متمکنه

۵سر خسته را بر سر ران نهاد تشنه داده می گوید که

---

بخان او دو گرگ یا سلیمان بدست آن دو مرد بیگانه

دریای مور افتاده باشد

ای از نور دیدهٔ دون گرگ

دیشب پیل خالد آن دو مرد

۲ز قول ابن یمینی

آه از زبردستی محمود

حضرت ناصب آسمان

دیار و برای سعد بن

نخیل کلمه نام قلعه است

نزدیک اردبیل یعنی

در قلعه بهمن اژدها

نشست ای اژدها

بهمن اژدها

نشست و بظفر نامه

بهمن استقبال رود

تن از قلعه رویین

افتاد و در ۱۲ ابد بر

بسین نهاد است و لفظ

باید مناسب است

---

۱ز قول ابن یمینی در وصف آن دو مرد بیگانه که بدل آنت در دو اشیاع کسرهٔ هاء مضمر آنرا خورده اند یعنی بخان او دو گرگ خشمناک بودند ۲ز قول نظامی در شرف نامه در وصف آن دو مرد بیگانه که بدل آنت در دو اشیاع کسرهٔ هاء مضمر آنرا خورده اند یعنی بخان او دو گرگ خشمناک بودند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

---

روئین و رگ که در مصرعه دوم واقعست روئین و رگ

نام قلعه ار جاسپ پادشاه

ترکستان که اسفندیار

۱۰ سای فتح آن رفته بود

دارا آن قلعه افتاده بود

یعنی از دون گشته شدن

دارا آن همه دو حالت

رو داد که گویا درین روز

آن دو حالت صورت

پذیرفته بگمانی شرح

خان آذرو

۱۲

فرو بسته چشم از تن خوابناک
بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بر و یش نظر کرده دید
بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب
که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با اینکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سرور انرا رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با مادرازی کنی
بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که دار است این
نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی بمن در کش از لاجورد

۱۲ مترجم گوید چون بعضی از فضلا ایراد نموده اند که در بیت اول لفظ فرو بسته چشم زائد است و در بیت دوم لفظ چشم آه و در اکثر نسخ فرو بسته چشم واقع شده لیکن دین صورت سناق مهارت که بمقتضای بلاغت است گفت در مصراع دوم بهم میشود دیر آگه فاعل سکندر ست پس بهتر النست که فرو شسته چون باشد که در بعضی نسخ ست یعنی خون را از تن خوابناک کعبار نشست ارنج دارا سکندر شته بدارا گفت که ازین خون و خاک برخیز ۱۲ منه

۲ قوله پسهرم بران گونه پهلو درید آه چون در دریدن پهلو شکست استخوان میشود بنابر آن حاصل معنی چنین باشد که آسمان چنان مرا پهلو دریده که ان پهلو

۳ قوله نگهدار پهلو ز پهلوی من ۱۲ منه

۴ قوله که با اینکه پهلو دریدم چو میغ همی آید از پهلوم بوی تیغ ۱۲ منه

۵ قوله سر سرور انرا رها کن ز دست ۱۲ منه

۶ قوله چه دستی که با ما درازی کنی نگهدار دستت که دار است این ۱۲ منه

۷ قوله چو گشت آفتاب مرا روی زرد نقابی بمن در کش از لاجورد ۱۲ منه

مبین سر و را در سر افگندگی — چنان شاه را در چنان بندگی

درین بندم از زحمت آزادگی — بامرزش ایزدی یادگی

زمین را منم تاج تارک نشین — مرا تا نلرزد زمین نلرزان

رها کن که خواب خوشم میبرد — زمین آب چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برارد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان — رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشایم دمی — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر نبالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود ست کاین کار بود — تاسف ندارد درین کار سود

۱ قوله درین بندم الخ — آه بدا که نمیدانم که درین بندم چه خطا است بودن آن

۲ قوله از زحمت آزادگی — یعنی از بودن در بند

۳ قوله بامرزش ایزدی یادگن — یعنی بامرزش ایزدی یاد کن

۴ قوله زمین را منم تاج تارک نشین — یعنی زمین را منم که تاج تارک نشین

۵ قوله مرا تا نلرزد زمین نلرزان — یعنی زمین را منم که تا مرا نلرزد نلرزان

۶ قوله رها کن که خواب خوشم میبرد — یعنی رها کن که خواب خوشی مرا میبرد

۷ قوله زمین آب چرخ آتشم میبرد — یعنی زمین آب و چرخ آتش را از بهر آنست که جزای اعمال بدی و نیکوی هر دو بمن میرسد

۸ قوله که گردون گردان برارد نفیر — یعنی که گردون گردان از دست من نفیر برارد

۹ قوله چو من زین ولایت کشایم دمی — آه از ین ولایت اشارت بسوی دنیا ست

۱۰ قوله تو خواه افسر از من ستان خواه سر — یعنی سکندر را مسلم است که ترک کردن

۱۱ قوله سکندر نبالید کای تاجدار — یعنی ای هرگاه من این ملک را بگذارم و بیرم تو خواه تاج سر بری یا سر من بری ۱۲

۱۲ قوله ولیکن چه سود ست کاین کار بود — آه ای من هرگز نگشتن تو نمی خواستم لیکن چون این کار بود ۱۲

۱۳ قوله تاسف ندارد درین کار سود — یعنی در ازل این امر شقی بوده افسوس کردن ۱۲ پیغامبر است ۱۲

اگر تا جور[۵۱] سر برافراختے
ز مرنبد او چاکری ساختے

در یغا بدریا کنون آمدم[۵۲]
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا امر کبم[۵۳] را نیفتاد سم
چرا پے نکردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنید مے
نه روی چنین روز را دید مے

بدارای گیتے[۵۴] و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن[۵۵] چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

در یغا که از نسل اسفندیار
همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی[۵۶] که مرگ آشکارا شدے
سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود ست مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک[۵۷] من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

۵۱ قوله اگر تا جور دارا ۱۲

۵۲ قوله دریغا بدریا ماه

۵۳ کنایه از ذات خود داشته ۱۲

۵۴ قوله بدارای گیتے و دانای راز دارا و در مصرعهٔ اول ذات باری تعالی و در مصرعهٔ دوم ذات دارا بادشاه ایران و بای قسمیه است یعنی قسم

۵۵ چاره ۱۲

۵۶ چه بودی که مرگ آشکارا شدے
چه سود ست مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

۵۷ قوله بنزدیک من یک سر موی شاه گرامی تر از صد هزاران کلاه ظاهر است که شاید

مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی
دعای زندگی دارا ۱۲

چرا خون نگریم برین تاج و تخت — که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او
رنج ۱۲

نفیر از جهانے که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
مراد دارا ۱۲

بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد سرو جوان
اطاعت ۱۲

چه تدبیر داری و رای تو چیست — امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین نجبت من — سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسے ز جان بجان آمده — گلے در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یکے از یخ سرشت — بجز شربت ما که بر یخ ننشت

دعوت ابن ابیخلف بسوی آه
نیز اگر چه پیش ازین دعوت کرده بود
لیکن آمدن او در وقت دیگر بود
نسخ دیده اگر دیده باشد
واقع شده است ۱۲ سر
قوله بدولت آمد بجهت
بخت من نظر بکه
ایزد کیکاوس طالع و
بخت او در جوانی
سکندر را مسخر باشد
از بخت جمع با شاه
و اضافت آن بسوی
من از جهت اظهار
کمال خصوصیت دارا
و معنی مصرعه دوم آنکه
تو آرایش بخت و پیرایه
سزاواری یعنی تخت
من آرایش که دارد
آنرا سزاوار و لائق
و انچه بعضے نوشته اند
که لائق آن بهتر که
وقت تو نیست تخت

۱ قوله چرا خون — ۲ که دارنده را — ۳ بدو گفت کای — ۴ بجز شربت ما که

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

زبی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون
چو بر قیسکه در ابر دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست — بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد — یکی آورد دیگری میبرد
نه زد امین اینان که هستند نیز — نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز نشاندت روزگار
به من به ز بهمن شدم کارزدها — بخاریدن سر نخردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز باد ابشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی

دراتمثیل حال خود در قرن نهم که تمام نقش در اثر محل آفت نهاده نا شده ۱۲

چو درخواستی کار زو تیز چیست
بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی درین داوری داورخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخمه کین
بپردازی از تخمه مازمین

سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دست بخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برتتاب
که بار روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت

که بودی کوری درآمد بچرخ
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ورخت کیان را فرو ریخت با
چو مهر از جهان مهربانی برید
سکندر بران شاه فرخ نژاد
درودید برخویشتن نوحه کرد
چو روز دگر صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارندسار
زمهد زر و گنبد سنگ بست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند
تنومند را قدر چندان بود
چو بیرون رود جوهر جان زتن
چرا غی که بادی در و در دمے

کفن دوخت بر درع اسفندیار
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
شبانگاه بگریست تا بامداد
که اورا همان زهر بایست خورد
طویله برون زد برین مرغزار
برندش بجای نخستینه باز
مهیاش کردند جای نشست
از و زحمت خویش پرداختند
که در خانه کالبد جان بود
گریزد زهمخوابه خویشتن
چه بر طاق ایوان چه روی زمے

Ahmad Munzavi

اگر بر سپهری وگر در مغاک
چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان گو شود خورد مور
چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را
که دارد بآمد شد این راه را

یکی را درآرد بهنگامه تیز
یکی را بهنگامه گوید که خیز

کمن زیر آن لاجوردی بساط
باین مهره کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد
کبودت کند جامه چون لاجورد

چو زنی که در شهر شیران بود
بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق دار آتشی در جهان
جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست
ولیک این کهن لنگ وان خوش رباست

خری چون زمینخورد بر جای جو
خر افتاد و جاماد و خر بنده رو

الف تحسین کلام ۱۲

۱۲ شرط

۱۲ خوراک

۱۲ دنیا

۱۲ آسمان

۱۲ زرین

۱۲ سنگ

۱۲ ابر

۱۲ مستی

۱۲ مستراح

۱۲ خر

۱۲ جاماد

۱۲ بنده رو

۱۲ تو گر یکی را درآرد

۱۲ بهنگامه آه لفظ تیز جلد

۱۲ وشتاب وفا عمل آرد

۱۲ گوئید زمانه

۱۲ تیز کمن زیر این لاجورد

۱۲ که لاجوردی بساط

۱۲ فلک و مهره و کهربا گون

۱۲ زمین با عتبار زردی

۱۲ رنگ و در بعض نسخ قعر

۱۲ قلعه بجای مهره و در

۱۲ وان غلط است چنانکه

۱۲ مناسب بساط که عبارت

۱۲ قلعه ۱۲ بساط عبارت

۱۲ است از فرش بر نمط

۱۲ ارواح علوی و ملائکه

۱۲ است و چون بسبب

۱۲ گردش خاک گاهی

۱۲ بالا و گاهی زیر است

۱۲ اطلاق فرش بین

۱۲ بهشت نیز توان کرد ۱۲

۱۲ تو گر که رویت

۱۲ سنگ آبجا گفته اند

۱۲ که الصفرة للموت یعنی

۱۲ زردی رنگ نشان

۱۲ خوف است و شعر آزاد

۱۲ رنگ پخته و چه پخته

۱۲ نموده اند یکی از عشق

۱۲ دوم از خودی و یاس

۱۲ و جامه کبود کردن کنایه

۱۲ از لباس ماتم پوشیدن

۱۲ قو گر گوزنی که آه

۱۲ پیشه شکار یک مانند

۱۲ او در مقام شیر است

روزی خانه جات

او برگ و بران شدنی

ست و این مثلی ست

بحال انسان که از

۱۲ ابر و لفظ و بران فتح

بیچه گرگ بجانش

شهرت دارد و این بیت

معلوم میشود که بیای

بمعنی ست و این

خواننده را بیش

از پیچ کوچ آه راح شراب و مستراح بالضم محل آسایش صیغه ظرف است از باب استفعال مراد از دنیا و مست راح و مستراح تجنیس مرکب

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه
مراد رعایا ۱۲

که داند که این خاک دیرینه دور
زر از کیسهٔ تو برآرد خروش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
زردار قدیم ۱۲ پیچ و تاب ۱۲

که داند که این دخمهٔ دام و دد
زمین ۱۲

چو نیرنگ با بخردان ساحتست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد
شبانگه بنایت نارد بیاد
جزا ۱۲

چه باید درین هفت چشمه خراس
آسمان ۱۲

چو خضر از چنین روزبی روزه گیر
با کوتاهی ۱۲

همه راه رنج ست یار رنج را
باضافت ۱۲

بهر غارے اندر چه دارد فروغ

سبوی نوازی پری آمد بجوش
بتشدید ۱۲

که هرگز برون ناردآواز

چه تاریخها دارد از ننگ
چه گردنکشان را سر اندر خشت

طرازش دو رنگست بر دوش
باعتبار شادی و غمی ۱۲

گهت باد دان دست بندی دهد
گرفتار ۱۲ و زمان برداری

کلیچه بگردون دهد بامداد
آفتاب ۱۲

زبهری جوی چند بردن سپاس

چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
برای افطار ۱۲

۱ قولہ کہن کیسہ اہ خاک
را بارزہا شیشہ دادہ
لیکن شکنج زر از زباطنہ ست
و در خاک معلوم پیچی
مثل کہن دولتمان زر
خود ظاہری کند ۱۲

۲ قولہ گہت چون فرشتہ بلندی دہد
آہ در بعضے نسخ دیو و بہر
بزوال ۱۲ یعنی بلندی
بہ پستی کشد ۱۲

۳ قولہ چہ باید درین ہفت چشمہ خراس
بدون شناسا کردن دریا
کنایہ از ممنون شدن
بر دون آسمان ۱۲

بیت در بعضے نسخہ ہا بعد
بیت ہفتم مسطور است
بیت ہفتم در بعضے نسخہ ہا
بعد بیت ہشتم مسطور است

از زین دیو مردم که دامم دداند — نهان شو که هم صحبتانت بدزند

پی گور گرد شبانان گم ست — ز نامردمیهای این مردم ست

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم نخوانی سگرف — بگوئی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بجا موشکاری بسیج — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش — فروخسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهره لاجورد — که با سرخ سر خ ست و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار — برآید بصد دست چون نوبهار

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سحرگه که یک چشمه یابد کلید — بآئین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز — دراگن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

## عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست ایشان

کجا بودی ای دولت تازه عهد — بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود — بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت — که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را خ افروخته — جهان جامه چون تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری — ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد — ز تو پایمردی ز ما دست برد

نشان ده مرا کوی و بازار تو ۔ که تا دائم آیم طلبگار تو +

چنانم نماید که از هر دیار ۔ نداری درے جز در شهریار

بهر جا که هستے کمر بسته ام ۔ بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازینجا بگفت آنخداوند هوش ۔ زهی دولت و دگوهر فروش

بلی کین چنین گوهر سنگ دست ۔ بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که بارای و تدبیر بود ۔ به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای ۔ نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست ۔ بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارانهان ۔ باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن + ۔ که آنرا نه سر بود و پیدا نه بن

بگنجینه شاه پرداختند ۔ زدریا بدریا درانداختند

نوشته والسلام علم ۱۲ چنانچه در شرع مطبوع باشد یعنی در قلم آوردن مستعمل است در انگشت یعنی نگردن بیاورد در نظم آورده بخط حفظ دارد یعنی بیاد دارد و یعنی نویسنده کسیکه نظم و نثر آورده

۵۱ قول طبقهای بلور آبلور بر وزن ستور و تنور شیشه معروف ۱۲ ق بفتح لام مخفف و ضم آن هر دو صحیح بنابر قاعده فارسیان و ظرائف کشان اگر جانوران باشند مراد از نعل نعل اسپان بود و اگر اشخاص بودند کفش ۱۲ ش

۵۲ قول لور و ملوکانه بیش از شمار از شمار آراسته ای جامه نفیس لائق ملوک و مراد از زر زینه جنس طلا و نقره ۱۲ ش

۵۳ قول پذیرنده راز و سپاسی بود آراسته بسبب آشتی و نظر گیرنده اعتباری مدار کرانمایه نعمت شمرده فکر بجا آورد و بعضی گوید آن لطیف و عجیب بود و گیرنده راغب و حریص و نغز زیاده از نیکو ۱۲

| | |
|---|---|
| نخیزد ز سر اپرده و تاج و تخت | نچندانکه آن بر تواند سخت |
| جواهر نچندانکه آنرا دبیر | بیارد در انگشت یا در ضمیر |
| طبقهای بلور و خوانهای لعل | ظرائف کشانرا بفرسود نعل |
| ساخته بلور ۱۲ سلے پر از لعل ۱۲ | |
| همان تازی اسپان بازین زر | خطائی غلامان زرین کمر |
| نوردد ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زر زینه بیش از هزار |
| سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده راز و سپاسی نبود |
| لباس مقبول ۱۲ | |
| دگر چیزهای که باشد غریب | وز و مخزن خاص یابد نصیب |
| چنان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص |
| جهاندار آن گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته |
| بگوهر فروزد دل تیره فام | مگر شب چراغش از انست نام |
| چو تاریک شاید شدن سوی گنج | که گنج آید از روشنائی برنج |

چرا از روی آنکس که شد گنجیاب ۱۱ ز شادی افروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید روا ست ۱۲ گه بیخواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته ۱۳ وز و کارها گردد آراسته +

زران میوهٔ زعفران ریزشد ۱۴ گه چون زعفران شادی انگیزشد

سیاهان مغرب که زنگی وشند ۱۵ بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج ۱۶ گه در دستش افتاد بیدست رنج

پرستندگان در خویش را همان محتشم راه و در ویش را

ازان گنج آراسته داد بهر بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس ۱۷ کزین در نگردد کسی بازپس

بدرگاه ما یکسره سر نهند ۱۸ هلاک سر خویش بر در نهند +

بجای شما هر یکی بی سپاس نواز شگر بیار و د بیقیاس

---

۱۱ چرا از روی آنکس که شد گنجیاب ز شادی افروخت چون آفتاب

چرا از روی آن کس که گنج یابد از شادی چون آفتاب می افروزد

۱۲ تو خاکی گرت گنج باید روا ست گه بیخواسته خاک را کس نخواست

تو خاکی اگر گنج را دوست میداری گاه بی خواست خاک را کس دوست نمیدارد

۱۳ فروزنده مرد شد خواسته وز و کارها گردد آراسته +

خواسته مرد را فروزنده میشود و کارها از و آراسته میگردد +

۱۴ زران میوهٔ زعفران ریزشد گه چون زعفران شادی انگیزشد

از زعفران میوه زر ریزشد گاه چون زعفران شادی انگیزشد

۱۵ سیاهان مغرب که زنگی وشند بصفرای آن زعفران دلخوشند

سیاهان مغرب که زنگی وشند از زردی زعفران دلخوشند

۱۶ سکندر چو دید آنهمه کان گنج گه در دستش افتاد بیدست رنج

سکندر چون آن همه گنج دید گاه در دستش افتاد بیدست رنج

۱۷ بگردان ایران فرستاد کس کزین در نگردد کسی بازپس

بگردان ایران کس فرستاد کزین در کسی بازپس نگردد

۱۸ بدرگاه ما یکسره سر نهند هلاک سر خویش بر در نهند +

بدرگاه ما همه سر نهند هلاک سر خویش بر در نهند +

---

۱۱ چرا از روی آنکس که شد گنجیاب ز شادی افروخت چون آفتاب

چرا آنکس که گنج یابد از شادی چون آفتاب می افروزد

۱۲ تو خاکی گرت گنج باید روا ست گه بیخواسته خاک را کس نخواست

تو خاکی اگر گنج را دوست میداری گاه بی خواست خاک را کس دوست نمیدارد

۱۳ فروزنده مرد شد خواسته وز و کارها گردد آراسته +

خواسته مرد را فروزنده میشود و کارها از و آراسته میگردد +

۱۴ زران میوهٔ زعفران ریزشد گه چون زعفران شادی انگیزشد

از زعفران میوه زر ریزشد گاه چون زعفران شادی انگیزشد

۱۵ سیاهان مغرب که زنگی وشند بصفرای آن زعفران دلخوشند

سیاهان مغرب که از زنگی وشند از زردی زعفران دلخوشند

۱۶ سکندر چو دید آنهمه کان گنج گه در دستش افتاد بیدست رنج

سکندر چون آن همه گنج دید گاه در دستش افتاد بیدست رنج

۱۷ بگردان ایران فرستاد کس کزین در نگردد کسی بازپس

بگردان ایران کس فرستاد کزین در کسی بازپس نگردد

۱۸ بدرگاه ما یکسره سر نهند هلاک سر خویش بر در نهند +

بدرگاه ما همه سر نهند هلاک سر خویش بر در نهند +

---

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروهه براه آمدند — سوِ انجمن گاهِ شاه آمدند
بران آمدن شاه دمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه[۵۱] با هریکی عهد بست — که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد باهر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد انچه زو بیشتر بود شان — دو چندان دگر هم برافزود شان
همان[۵۲] کار هر کس پدیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند +
نهادند سر بر زمین یک زمان — کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین + — که یار تو باد اسپهر برین +

۵۱ قوله جداگانه با هریکی عهد بست اه یعنی نکثه با هریک بزرگان ایران قول کرد که در پایهٔ منصب و خلعت هیچ کمی نکند ۱۲

۵۲ قوله همان کار هر کس پدیدار کرد اشارت بهمدونی پیدا است باری فارسی و تازی هر دو صحیح است اول مرکب از پدید بمعنی ظاهر و دار کلمهٔ نسبت دوم مخفف باد بیدار ۱۲ برالدین + + +

سر تخت جمشید جای تو باد — سپهر بر سران خاکپای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما تویی — نه خسرو که کیخسرو ما تویی

نه پیچد کسی گردن از رای تو — سر ما بپائینگه پای تو

چو شه دید کز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمائل بگردن درانداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست انچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان — رسن بسته بر دار کردند شان

منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند هش — بران بنده کوشد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان — ازان دایره دور چشم بدان
دو زویه سماطی بیاراستند — نشستند گان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان انجمن
پس انگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر هر پایه
نیازاده زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار آئینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دار اجفا پیشه گشت — گناهی بمن نی بدانديشه گشت

از انجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا ز و نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت کوز — پی و استخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش کشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت — که باد اجهاندار با کام جفت

بنوشه منش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سرسبزش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شمع روشن که دود بداشت — نمودم بدار او سودی نداشت

کنایه از سخن خوب ۱۲

چو بخت سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند — بگردون فرازان درآرد گزند

بهندوستان[۱] پیری از خر فتاد — پدر مرده را بچین گاو زاد

کجا گردد از سیل جوی خراب — بجوی دگر کس درآرند آب

هر کجا ۱۲

ترا پای دولت فرو شد بگنج — زبید ولیتهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادگی — همان به که بارد دو بایادگی

کنایه از جود ۱۲

بکام جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد[۲] — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

بلند ۱۲

جهان بادشه چون شود دیر سال — پرستنده را زو بگیرد ملال

خادم ۱۲

دگر آنکه دانا ست از مغز و پوست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

سبب پیر ۱۲

متعلق بدانا ۱۲

[۱] قوله بهندوستان آه گاو زادن یعنی نفع یافتن ۱۲ مادره پیچه نشخصه در هندوستان پیر از خر افتاده پدر مرده پسر گاو زاده بیچاره که در چین بود ازان نفع یافت ۱۲ منه

[۲] قوله به پیرانه سر یعنی در پیری گنبد آه سلطنت یا پیر آنرا که احوال شخص مثل احوال ضحاک و جمشید بود ۱۲ منه

۵۱ فرود در افگندنش چاره آمد مراد ازین ابیات وجه عداوت ادای داراست بدارا

ودرین ضمن بیان احوال واقعی پیرنیست وفرزندان آن فاضل شدند کیخسرو وکیقباد نیک بهر عبارت

از انحلال مطلق یعنی

| | |
|---|---|
| ازو در دل هر کس آید هراس | چو بینند کوه است مردم شناس |
| ۵۱ درافگندنش چاره سازی کنند | وزو دعوی بی نیازی کنند |
| نوی را بشادی برآرند کوس | ۵۲ که بروی توانند کردن فسوس |
| جدید ۱۲ | |
| ازین روی کیخسرو وکیقباد | ای دوروت ۱۲ بپیری ز شاهی نکردند یاد فرب کرد ۱۲ |
| جهان بردگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند |
| ۵۲ بپوشیدن و خوردن نیک بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ دهر |
| ۵۳ چو شه دید کان یادگار کیان | خبر دادش از کار سود و زیان |
| ۵۴ به نیک و به بد کاردانی به است | نبرد آزمایست و کار آگهست |
| بپرسید کان چیست در کارزار | ۵۵ که از بهر پیروزی آید بکار |
| سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سختی کند مرد راست رای |
| نبرد آزمائی جهاندیده گفت | جفت |
| ۵۶ که پیروزی آن پهلوان راست | |

زمستی که از دیدن تو یکتن را قوت ایک سپاه بهم میرسد واز بزرگان شنیده ام که در جنگ زهره بسیار کار گر بود از زور ۱۲

بچون روزی حلال کنخورد ن برگ درختان

پوشیدن آنهاست

افتان زرا بر سر پیراز

۱۲ از شاخها بر چنان

معلوم میشود وکیقباد

پیش از سلطنت در

کوههای بود زال

پدر رستم اورا آورده

سیمرغ ایران نشانیدند

۵۳ شنگ بهر شاهی فرقانی

ست یعنی قلیل الحصه

کر شمار قناعت باشد

۱۲ اخبر ۵۳ قوله چو شه

دیدکان آه مراد انیا دگار

کیان همان فرا برزاد

رنگ شاه روان ۱۲ +

۵۴ قوله به نیک و به بد

اه کاردانی صفت او

ومقول سکندر یعنی هر گاه

سکندر اورا دید کرا ینک

دیدرو رنگار نجوی ۱۲ قیافت

ست واز رسم جنگ

دعا میزند آگاهی دارد

از رسید کر بیت آن

در جنگ خ زرد ۱۲ دارد

بسیار جا دارد

وازگفته وکدام نجومی

بین دیده است

که مردان سست

عقل باشد فرا برز

جواب داد که فخند آن

دانست که مرد شکر

ست چرا

که در لشکر چون تو شاهی بود
بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنانست کاین خاک سست
ز بهر تو سندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره مرد میش

دلیر ایست هنجار لشکر کشی
سر افگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن
ز لشکر نباید بدو خواستن

صبوری زخو دخواه فتح از خدای
که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو دستیز
مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر نا امیدی بجان باز کوش
که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالیکه بر فتح یابی نخست
دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را
که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار
که گر نشکنی نشکنی کارزار

بفر تو یک تن سپاهی بود
زهر تو سندی برآرد درست
که از زور تن زهره مرد میش
سر افگندگی نیست در سرکشی
که لشکر بدین هر دو ماند بجای
که مردانه را کس نمالید گوش
دلی باید از ترس دشمن درست
که مشکن دل و بشکن البرز را
که گر نشکنی نشکنی کارزار

۱۲ ش ۵۳ وعزم ثابت است برفتح دشمن فال درست
۵۲ فالیکه بر فتح یابی نخست دلی باید از ترس دشمن درست
۵۱ اگر نا امیدی بجان باز کوش که مردانه را کس نمالید گوش

شکستی کز و خون بخارا رسید | هم از دل شکستی بدار ار رسید
شکسته دل آمد بمیدان فرا | دل کبک نشکست زان جره باز
چو در دو تنش دل فروزی نبود | ز کار تو از خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریزا و فتادی ز آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکر کشان را فگندی نخست
چو لشکر کشی او فتادی به تیغ | گر فتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

وگرنه نگنجد که در کارزار
گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر بار گفتا بمن گوی باز
که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن پسر رستم را
بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش نداد ند پند
کزان خاندان و ردار د گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
که بهمن بآن اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او
دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت
شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدند کو پای در خون فشرد
کزان خون سرانجام کینه ببرد

سکندر بلرزید زان یاد کرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونخواه دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید برین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند
در درج گوهر کشاید ز بند

۱۲ دهره آه دهره با فتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ها نوعیست از خرنیلوفر
۵۲ چوزد دهره بر پهلوانی درخت درخت مراد از زوارست و فاعل زد بهمن یعنی چون بهمن زواره را بکشت آخر بشامت جان ظالم سلطنت او برباد شد ۱۲ ابرد
۵۳ که دیدند کو پای در خون فشرد آه کاف کدامیه و کیفر بروزن چکد پاداش و جزای عمل بد و خون ناحق
۵۴ سکندر بلرزید زان یاد کرد آن نیافت دور بمعنی فتح گویند ۱۲ آل واصداست ۱۲
۵۵ که آسان نشاید برین پل گذشت بلرزید زان یاد کرد بیفتاد کرد آه یا دکردن ست و فقط چو در مصرعه دوم برای تشبیه کرد آید چنانکه در مصرعه اول ۱۲

فرو گوید از گردش روزگار
بجا نیکوی را انچه آید بکار +

پس از آفرین پیر بیدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ بنیست
مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن
که ماند که با ما بگوید سخن +

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام
فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان دیر نیست
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین رواق
که بی شش جهت نیست این رقعه طاق

جهان چون تو داری جهاندار باش
چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسگاری برار
مترس از کسی کو نترسد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد
بشیب اندر آن ره بدخلل در کمان آورد

۱ قولہ کہ ملک جہان
گرچہ فرخ آمد شاخ
یعنی اگر بادشاہی جہاں
تراست اعتبار است ۱۱
۲ قولہ تا بعہد
چین با دشاہی دل
بستہ بباش و سخت
۳ قولہ زال و سیمرغ و سام
آمد کاف سر مصراع
دوم کہ اضافہ و فاعل
بخشیدن جہان کس نیست
بخشیدن جہان بقای
عالم آخرت را نگذاشتہ
اثبات رستاخیز
۴ قولہ کجا رستم
زال و سیمرغ و سام
آمد فرہنگ علامت دار
نفرین بون ہم فریدون
بنوشت است بزبر
۵ قولہ گذشتند
شان آمد آن نسبت
سابق بزگذشتہ است
۱۲ ش ۵ قولہ گذشتند
و ما نیز ہم بگذریم آمد اد
از مہرہ مہرہ تسبیح ۱۲
۶ قولہ زن پنج نوبت
آمد مراد از نشستہ
شدن کہ حیات از
بجز و ما مذکر است
و اگر نشستہ مراد از
عمارت شش و باشد
نظیر جہات ستہ زین
صورت نگاہ باشد از نگ
و پنجم پیادہ کس ست و
جای ماندن کسی نیست
۱۲ ش ۵ قولہ سر از عالم
ترسگاری بجا آرد مراد از
ترسگاری خوف خداست
در اکثر نسخ نترس از کسی
واقع است و نزد راقم بصوبہ
نہی مناسبت ندارد مفہوم
خالف قول شیخ گردان
و اولیتر آن گردد و اصلا علم بحقیقت حال ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که ایاز گونه بود پیرهن
نه حاجت بود باز کشتن بتن

توران ره که شد باز گونه نورد
بخواه از خدا حاجتِ باز گرد

چه بندی دل خود بران ملک و مال
که هستش یکی رنج بیشی و بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند
که مال ترا حکم خون کرده اند

نرنجد گلوئیکه بی خون بود
خفه گردد ار خونش افزون بود

هران مال کاید درین دستگاه
بروخفته دان تند مار سیاه

ستودان این طاق ارا سته
ستونی تهی دار از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم جفت
چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه داد کن داد کن

زبیداد دارا به ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان
تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

قوله ستودان این طاق ارا سته و خفته علامتیکه بر مقابلهٔ سازنده و حرف از در مصرع دوم یعنی ابزاری است یعنی ستودن این خفته بسبب مال خواسته از خود هی ست و پرست از مال و اینجا از آنچه گرفته شده و کر منطبق شود با ابیات سابقه و لاحقه یعنی قبول

کن کز پس مرگ ما ستون و در
چه از مال ما ست چون درین طاق ستودن
و خفتن غرور است
چرا بار سیاه جفت
باشد چرا که مال ما ست
که هر جا که مال ما ست
سیاه ماری با دست
و در مصرع بعضی دشمنان
است که ستون بنها خال
گذارند
گرده دران مال ما می
ابیات ستون این و خفته
از مال و خواسته و
نفایس خالی ست
و دنیا سرای فنا پذیر است
و در مصرع سوم ضمیر
نشود و معلوم مرجع
گرته توجیه بیت دوم
چه خواهد بود ۱۲ خان آرزو
دارا بدید ۱۲ قوله بین تا چه
نسخ بین تا چه
دیده و گزشت جهان و نظائر گفت بلاغت حسن

چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال زان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت[1] گزین کرد و بنواختش — بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو[2] نهادند در سنگ او
ستایندگان از دربارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
زمانگر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر جوینده روی تافت — فرودید زرجست و گنجینه یافت
ز دریادل شاه دریاشکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد دارا کشادند راز
که تا داد را بود در گرم و سرد — کس از پیشه خویشتن برنخورد

[1] خلعت گزین کردن و خلعت دادن در بعضی نسخ خلعت گزیدن و خلعت دادن است
[2] ترازو نهادن پیش گزارنده مفعول مطلق بنواخت است
[3] ضمیر او راجع بشاه است
[4] ضمیر او راجع بدارا است
[5] قوله ترازو نهادند در سنگ او ظاهراً نهادند در سنگ او ترازو بود

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

گفته کز بس داوری — رکب پایای مصدر
باشد آن خان ارزو — پیغه نه صاحب داور
قوله زبس داوری — وحکومت بسیار باشد
یاوه می کند ۱۲ — آن سست رای کز بر
کرگ کز و غالب نشود — خلق الله ظلم کنند ۱۲ منه
ازمالک خود — قوله گر انمایگان
درجهان طاری گشته — راه مرادانگر انمایگان
ظلم دارا افتد بر پیوفائی — در پیوند آدمی بدولت
قوله زخلق آنچنان — اشراف وفروماپه اجلاف

به نیکان در آویخته بدسگال — وجمعی خس عبارت از
زخلق آنچنان برد پیوندرا — مردان دون همت ۱۲
تظلم کنان رفت زین مرزبوم — فریاد ۱۲
کسی راکه نزدیک او سنگ بود — قوله سنگ ترازو
چو بد گوهران راقوی گردد — وزن وقدر ۱۲
سریر بزرگان بخردان سپرد — قوله ازین معنی
زبس داوری باشد آن سست رای — ریزه ریزه ۱۲
گرانمایگان را در آرد شکست — قوله عصمت ازقفل گنجینها
نه خسرو شد آنکس که خسپرور بست — خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها

رفت ۱۲

کسی را امانت نه بر خون ومال — ابوحنیفه
که سنگ و انیاید خداوندرا — قاعل رفت ۱۲
مروت بیونان ومردی برم — زچندین سپاه آن دو سرهنگ بود
جهان بین که چون گوهرش راشکست — بهین تا سرانجام چون گشت خرد
که سختی رساند بخلق خدای — فرومایگان راکند چیره دست
خسی دیگر و خسروی دیگرست — نه خسرو شد آنکس که خسپرور بست
نه در شهر و در کشور آسایشی — نمانده درین ملک بخشایشی
شده عصمت از قفل گنجینها — خراشیده از کینها سینها

مراد از گوهر ان آن دو سرهنگ و نا علی گردد اما و ضمیر گوهرش راجع بسوی

خرابی در آمد بهر پیشه ✤ تبر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخته ✤ بکار دگر کس در آویخته

بیابانیان پهلوانی کنند ✤ ملکزادگان دشتبانی کنند

جهانرا نماند عمادت بسی ✤ چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد ✤ سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین داد گر خفته بود ✤ همان اختر گیتی آشفته بود

کنون داد گر هست فیروزمند ✤ از نیکو نه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زین سخن شهریار ✤ منادی برانگیخت از هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند ✤ جزین گرچه نیکی کند بد کند

کشاورز برگاو بند دلباد ✤ زگاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی برآئین خود ره برد ✤ همان شهری از شغل خود نگذرد

---

۱۲ ولا یکون پیشه در از پیشه بگریخته آمکان بیان مضمون بیت اول است یعنی چنان خرابی در عهد او را بود که اهل حرفه پیشه خود بگذاشته بکار دیگر مشغول شوند ۱۲

۱۲ قوله بیابانیان پهلوانی کنند آه یعنی چنان خرابی آمده بود که مردم از کشاورزی و دهقانی بجای شان دزدی و شبخون زدن پیشه کرده بودند ۱۲

۱۲ قوله اگر پیش ازین آه یعنی پیش ازین زمانه عادل و منصف در جهان بود ۱۲

۱۲ قوله کشاورز شغل سپه ساز کرد آه یعنی بسبب پریشان شدن پادشاه و شاهزادگان دیگر کشاورز سپاهی شد چه بود حالا داد گر فیروزمند است ۱۲

۱۲ قوله کشاورز برگاو بند دلباد آه یعنی الحال پادشاه عادل و منصف است ملک فیروزمند نام است از ین قسم ظلم که در سابق شده بود باقی نماند ۱۲ ابو

۱۲ قوله که هر پیشه ور پیشه خود کند آه یعنی اگرچه نیکی کند بد کند ۱۲

---

بتاریخ ۱۲ ✤ ✤ ✤

نگردد کسی جز پی کار خویش
همان پیشه اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را بار جست
بآن پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهانرا ز ویرانی عهد بیش
بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

بده تشنه را آن شربت دلفریب
که تشنه ندارد ز شربت شکیب

## رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن تشلد ها و خواستن رکو

سپندی بیارای جهاندیده پیر
برآتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه می کنم
ز چشم بد اندیشه می کنم +

ولیکن چو میسوزم از دل سپند — بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن درین ره بسی است — کسی کین ندارد چه فارغ کسی است
چه عمریست کو راز چندین خطر — بافسونگری برد باید بسر
به ارپای زین پایه بیرون نهم — نهنبن برین دیگ پرخون نهم
گزارندهٔ داستانهای پیش — چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش بهشت — بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان — کشانند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند — گر ایشان سوی دین خسرو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت — بر آتشکده کارگیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار — که باشد در آتشگه آموزگار
کند گنجها را در و پای بست — بنا شد کسی را بران گنج دست

فرد دوم متعرض ۱۲ — پیشه ۱۲ — شاعری ۱۲ — بر پوش ۱۲ — پادشاهان ماضی ۱۲ — خراب شد و سوخت ۱۲ — ترک کنند ۱۲ — سوزند ۱۲ — تباه کنند ۱۲ — معلم ۱۲ — قدرت ۱۲

۱۱ الی ۱۲ بیت ۱۲ شد بجز

۲ قوله بیا ارپای الخ — آخره نهنبن بفتحتین — دیگ بزرگ مفتوح موحده — ۳ قوله همان دین الخ — دیگر اول و دوم نهنبن — ۴ قوله همان دین الخ — ۵ قوله چون دین دهقان الخ — ۶ قوله همان دین الخ — دیرینه آذرین مستفاد — پیشود که دو ایران نیشه شد — از زردشت دین ایرانی بود یا آنکه دین کهنه خود — تازه کنند ای از آگنده — این را اختیار کنند ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

تو انگر که میراث خواری نداشت
برآتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

برآتشکده کو گذر داشتی
بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست
همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نوگشتی آیین آتشکده

زهر سو عروسان نادیده روی
زخانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پرنگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه مئی لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون زند
برآورد و دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گوئی گه افسونگری

ایجا یعنی می نشست ۱۲
آن بود اه گشت ۱۲
آن بنا را کند و گنج بنا فی ۱۲
گوآه این سکندر
هر آتشکده را گذر کردی
گنج بکاری می آمد ۱۲ ابدا الدهر
آتش کده
قائم وقعده ۱۲
ای میگذاشت ۱۲
مانند مغان ۱۲
در دین آتش پرستی گفته اند
در وصف آتش نشانی خوانند
بجای آتش پرست دانا علی آمد
بجای آتش پرست دانا علی آمد

جز افسون[۱] چرا غی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشته گیسو شکن بر شکن — یکی پای کوب و یکی دست زن

عبارت از رقص و سرود ۱۲

چو سرو سهی دسته گل بدست — سهی سرو زیبا بود گل بدست

مقوله نظامی ۱۲

هر سال کز گنبد تیز رو — نشاط جهانرا بدے روز نو

یکی[۲] روز شان بود دی کز گوی کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکے بزمے آراستے — وز انجا بسی فتنه برخاستے

چو یک[۳] رشته شد عقد شاهنشهے — شد از فتنه بازار عالم تهے

بیک تاجور تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود — که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای — که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی وسان پوشیده روے — بماند نماند رخ یا بشوی

---

[۱] مقوله جزا فسون چراغی آه معمول بود اکنون مصطلح نیست مگر حرفے می زنند مصطلح یعنی آه از بیخ دل بر کشیدن و بیخ علی حزین در این مصراع مبتدا است و خبر محذوف کف آن بیخ شعله گرا بری رابخشای بر دامن دلبران پاکان آتش بجانی او در دلبران ماضی عم صحیح ۱۲

[۲] مقوله یکی روز شان بود آه لفظ از در بخارای مجاورت ست یعنی یک روز از آن دو شبانروز که از عمل خود برآمده خاطر خواه تفرج می کردند ۱۲ ابدر

[۳] مقوله چو یک رشته الی آخره یعنی سلطنت روم و ایران یکی شد ۱۲ بدرالدین ۴

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان راز میخانه آواره کرد

جهانرا ز دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی
نماند آتش هیچ زرتشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
باتشکده کس نیاگنده گنج

همه ناز نینان گلنار چهر +
ز گلزار آتش بریدند مهر +

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد زآتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک دین ملک آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گاشت جفت
بدانگونه کان نغز گویندگفت

اگر بایدت ما بحکم توئی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی

کنایه از عدد دیباورد
زمین اوپشت باشم
ودین درست دین اسلام
رااه مراد از دینهای آلوده
رسمهای دین آتش
پرستی
نقش پرنگ
قوله همه نقش نیرنگ
مصدریست چه پشت
بمعنی پشتیبانه کذا
فی البرهان ۱۲
قوله دگر زان مجوسان
ای گنج آگندن عجارت
از جمع کردنست ۱۲
قوله چو شاه آه
زدودن بکسر اول بروزن
فروزدن یعنی ازاله
کردن وپاک ساختن
باشد عموماً چنانکه دال
بر آتش و آئینه و بشستن را
از زنگ و اعضا را
از چرک و ملک را از
فتنه ۱۲ او دود برآوردن
کنایه از ستم اصل سما
ابشد ۱۲ اب
قوله بدین حنیفی آه دار
از دین حنیفی دین خلیل
علیه السلام چنانکه در آیه
ما در دست انی وجهت
وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفاً وما انا
من المشرکین ۱۲
قوله بفرخندگی آه در
مصرع دوم نغز
گوینده اشارت
بفردوسی ست
۱۲

بروزن

۵۱ برون آر آن پنهان راز گوش — که دیبای نور اکند زنده پوش

بدانگونه گر چند بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسے نیز تاریخها داشتم — یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را — ورق پارهای پراگنده را

۵۲ ازان کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گنجدان سگرف

که چون شه زدارا ستد تاج و تخت — زپرکار موصل برون برد رخت

۵۳ همان پارسی گوی دانائی پیر — چنین گفت و شد گفت او پذیر

۵۴ چو زهره ببابل درآمد نخست — زهاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدے — کشند از هنرمندی و بخردی

۵۵ فسون نامهٔ ژندرا تر کنند — وگرنه بزندان دفتر کنند +

براه نیا بد خلق را رهنمود — تف دود آتش زد لها زدود



۵۱ قوله برون آر آه یعنی اگر تفصیل نخواهی طلب کن وگرنه رو بخواهی از شناسا نامه

۵۲ بیت دوم استکمال آن جزای شرط است و مراد از این شرط آنست که اگر خواهی آن کمیا بخواهی راکه از شیشه تن مهیا کنند در گوش دارد

۵۳ قوله همان پارسی گوی آه قصه برادی معتمد خواجه نظام گفته والحق گفته آید معتبر و مقبول است

۵۴ قوله چو زهره ببابل آه تشبیه زهره در روشنی و سعادت بجمع اجزاء

۵۵ قوله فسون نامه آه یعنی جادو کتب توان یافت

ن نسخه

ه نسخه

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

وز انجا بتدبیر آزادگان ۵۱ | در آمد سوی آذر آبادگان

بهر جا که او آتشی دید چست | هم آتش فروگشت و هم زندست

دران ۵۲ خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خرد سوز آتش پرست

صدش ۵۳ هیربد بود با طوق زر | با آتش پرستی کمر بر کمر

بفرمودکان آتش دیرسال ۵۴ | بخشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش ۵۵ فروگشت زان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بجشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بهاری ۵۶ کهن بود و چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآئین زرتشت و رسم مجوس | بخدمت دران خانه چندین عروس

شد ۱۱۲ از آتش آتش و با دگان | بسیار بود با ین نامو سوم

ران ملک آتش آتش کده | ان آتش با چون آتش کده

آن و معنی نیکی | عنبر لبان مهر | آتشکده بوزن | بخشت بتر زنست و | دلالی ست کپای | بتپیره آذر آبادگان ۵۱ قوله وزان جا

بمعنی حافظ و نگهبان گرفته

۵۲ قوله وران خطه بود آتش سنگ بست یعنی آتش را در آتشکده گذاشته بودند و در مصرع دوم در بعضی نسخ خرد سوز و در بعضی خود سوز واقعست اول بران معنی باشد که عقل بدان آن نرسد و ثانی با عقل

۵۳ گبران با عبادت زیارت مجاورت در آتشکده خودی و نفس آدمی دور میشود و ۱۲ امیر

۵۴ قوله بفرمودکان آتش دیرسال یعنی آتش هیربد را که در آتشکده و هیربد را که در آتشکده و هیربد را که در آتشکده و

در حوالی قصبه [illegible]

همه آفت چشم و آشوب دل — ز هر دل فرو رفت پای بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود
دو دختر جادو از نسل سام — پدر کرد آذر همایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمودار دهای بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند زانش رها
ز بیمش چو افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد — همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم ست و پردازها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بما بدسگال

خردمند گفت این چنین پیکری
ندانند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت این نیست بیچاره
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر برزده

چو آن اژدها را بلیناس دید
بر آنگیخت آن جادوِ ناشکیب

فشد کار گر هیچ بر چاره ساز
سوِ جادوِ خویشتن گشت باز

هران جادوی کان نشد کارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره گری زیرکِ هوشمند
فسون فسانیده را کرد بند

Harvard College Library

بوقتی که آن طالع آید بدست | لرزوجادوی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب | بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را | تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست | بآرزم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را دران راه دید
بزنهار خویش استوارش داد | ز جادو کشان بستگارش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
ز فرّ زمین برکشد چاه را | فرود آورد ز آسمان ماه را

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

زحل را بشوید سیاهی ز روی
شود بر حصاری بیک تار موی

بخوبی چه گویم پری پیکری
پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبالِ شه راه بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمتِ شاه را در خور است
مرا هم خداوند و هم خواهر است

چو شه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کاین را تو است
سزاوار می خوردنِ جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را با نوِ خانه کرد
پری چند زنگونه دیوانه کرد

---

۵۱ قولہ بجوبی چہ گویم پری پیکری آوردہ در مصرع اول تشبیہ پری داد و در مصرع ثانی ازان برتر رفتہ نمودہ ۱۲

۵۲ قولہ سر زلف از عنبر آوردن رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چہرہ روشن و زلف بگرد آن باشد ۱۲

۵۳ قولہ با اقبال شہ راہ بر بستمش الخ یعنی بر راہ او ایستادم و او را بزنہار خود آوردم ۱۲

۵۴ قولہ پری روی را با نوِ خانہ کرد یعنی او را بخانہ خود برد ۱۲

در آموخت ز و جادویها تمام
بلیناس جادو ازان گشت نام

اگر جادوئی در ستاره شناس
ز خود مرگ را بر نه بندی هراس

بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز
نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آبجوی بهشت
درافگن بآن جام آتش سرشت

ازان آب و آتش میچاپان هرم
بمن ده کزان آب آتش برم

## رسیدن اسکندر باصفهان و خواستن رو

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و مے

بی نار پستان بدست آورد
که در نار بستان شکست آورد

ازان نار رون تا بوقت بهار
گهے نار خواهد گهے آب نار

برون انگه آرد سر از گنج کاخ
که آرد برون هر شگوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و پیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامان سوِ گلستان

گل آگین کند چشمهٔ قندرا
بشادی گذارد دمی چندرا

گزارشگرِ دفترِ خسروان
چنین کرد مهدِ گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه
رساند بر چرخ گردان کلاه

بر اسود روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
بر سم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی
که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مغز گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته
بر آموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز ۵۱ ز جامه
زنیفه بسے جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بشکوی شاه ۵۲
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلایه زرافگند برلاجورد +

بسنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محک زر همے آزمود

بستان دار از ماتم نشست
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را ۵۳
برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سپاه
که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند ۵۴
سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند ۵۵
رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت چیز
زبان و قدم هر دو بکشای تیز

۱۲ سن ۵۱ قوله بسی نافهٔ مشک ناکرده باز زنیفه بسے جامهٔ دلنواز
۵۲ قوله فرستاد یکسر بشکوی شاه بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
۵۳ قوله چو آراسته آمد باغ پدرام را برافروخت روی دلارام را
۵۴ قوله عروسان بزیور کشی خو کنند سر و فرق را نغز و نیکو کنند
۵۵ قوله چو دانست کز سوگ چیزی نماند رعونت بعذر آستین برفشاند

بشکوی دارا شوازما بگوی — که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی دارا نزاد — به بینیم کز دیده فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او — برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در — همه پیکر از لعل و فیروزه پر
ببر تا نشیند برو نازنین — خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان بازین زر — ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای — کمر بست و آورد فرمان بجای
رهِ خانهٔ خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بشکوی مشکین سرشت — چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از خورز یبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید
بان سیب چهران مریز دم فرز — همیکرد بازی چو مردم بسیب

هنرآفرین

کنایه از محافظت ۱۲

فریب خورنده ۱۲

سرانجام و دوران باشم
وسرانجام دوستان او
کشم ای پیر دوست و شد
مطیع و منقاد او با شم
۱۲ ابر سه قلعه بر ما
نشسته و در بعضی نسخ
آسمان بر زمین پیرا شت
و در صورت اول بیان
آنست روشنک ست
یعنی بسبب سواری
مهد گویا از آسمان بر
زمین نزول میکند
و در صورت دوم مبهم
همان دوست که زمین
آسانی ست که زمین
روان میشود ۱۲ منه
۱۲ قوله در خانه
خاص آه یعنی تا م
خانه را بدارا و اخلاص
پر کرده ۱۲
قوله بان سیب چهران
رو در فریب آه یعنی
بازی سیب بعض
دربار نیست نزد دوست
اشارتی دارد بانجا که در مجلس
بیگانه نبود بیاری داد
ظرافت انس با بانو
پیدا کرده بود نه آنکه
دست بازی با آبگینگان
حرم دارا کرده که خلاف
وصیت دارا ابشد ۱۲

نخستین حدیثے کہ آمد فرود
زشہ داد پوشیدگان را درود

کہ مشکوی شہ را زشہ نور باد
دوئی از میانِ شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود
باین خانہ دست آزمائی نمود

شہ از جملۂ آن زیانہا کہ رفت
گناہے ندارد در انہا کہ رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار
کہ نومید ازان نیست امیدوار

باقبال این خانہ رای آورد
خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرہنگ خویش
نہد شغل پیوند را پای پیش

بہان بادشہ را چنین ہست کام
بعصمت سرای چنین نیکنام

کہ روشن شود در وی چون عاج او
شود روشنک درۃ التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانہ گلشن کند

زدارا چنین در پذیرفت عہد
بمہ بردن اینک فرستاد مہد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی
بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند
بترتیب اینکار جهد آورند

چنین گفت بارای زن ترجمان
که در سایهٔ شاه دائم بمان

کس خانه هم خانه زادی شود
بباد آمده هم بباد ی شود

باب زر این نکته باید نبشت
شتربان رود آنچه خر نبده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
که قفل آهنین ست و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه
سر رود شنگ را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم
که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزیکه فرمان دهد شهریار — که پیوندرا باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآئین پرستیش رامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت انچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوش ست آدمی
جوابی که در گوش گیرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزیکه طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش — پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر — در آرایش آرند بازار و شهر
بمشوج خوارزم و دیبای روم — مطرا کنند آن همه مرز و بوم

تقسیم لوازم او ب ۱۲

ارسطو ۱۲ — جواب ۱۲ — طرف سکندر ۱۲ — فرلفیته ۱۲ — ای کذورت ۱۲ — دین ایرانیان ۱۲ — مقبول دین ۱۲ — انتقاش ۱۲

۱۲ قوله برسم کیان یعنی رسوم آباء او که دین خود بجا آورده دیبوشید بران لباس درکتخدائی رسم کیان نیز بجا آورد برای تکمیل اشتقاق و تنظیم ۱۲ ابد ۱۲ قوله در ان بیعت آه مراد از بیعت عهد است نه خرید و فروخت ۱۲

سپاهان بدانسان که میخواستند
بدیبای گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند
جهانرا نوآرایشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها
دگرگونه شد سکهٔ کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سه و بربط و زنی

شکر ریز آن عود افروختند
عدو را چو عود و شکر سوختند

ز خزران طرف تالب زنده رود
زمین زنده گشت از نوائی سرود

ز لب رود خیران که از می رسید
لب ارمشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق تیرخ گل بست بر سور شاه
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته
ز گل گنبد دیگر افراخته

---

باشد و در مصرعهٔ دوم
طرهٔ کوی و بام یکی
گویند و زن صورت
پرنگویند و در هند مینیژی
باران و ترا باران گیر
سازند برای محافظ
پیرنیست که پیش ایوان
نماند که طرهٔ ایوان بینی
طرهٔ کوی و بام آه تحقی
سلم وقد کشیده نیز

و در بعضی شقایق نمطها
و در بعضی نمطها واقع
است و مراد ازین هر دو
جامه است که گلگلی باشد
و بیجاده چوهریست
از جنس یاقوت و بخشی
آن در سراج اللغات
گذشته ۱۲ اش نمطین نفتحتین
یک نوع از بساط مخالف
نشان در رو متاع خود
نهنده اک

و گلبرگ از گل آه گلگه
گلبرگ نیز آمده

گلبرگان فارسی
دلام شده و در بعضی
نسخ پر از گل شده
واقع و معنی آن ظاهر است

قول زنگ ریز

آن آه مراد از زنگ ریز
و ای شیرین و از خود
افروخته مراد ساز زیت
که بشعله آواز دلها را
کباب سازد و خود
طبق پر شکر کردن در مجلس
بطریق رسم ولایت گفته ۱۲

آه خزران نفتح خا و سکون
نای مجهول و رای مهمله نام
شهرست و زنده رود بگذرد
اهل نام در رای مهمله نام
قول زبن و دیخزان
آمده دیخزان موجها و مال
مطران از زبگ است
شده بود زبن بای موحده
و بوسه می دادند

همه بوم کشور ز شادی بجوش
مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف[۱] بود گفتی مگر ماه چرخ
در و غالیه سود عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده[۲] هر دو بمشکوی شاه
که در خورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر بر کشید از پرند

دل[۳] شاه روم از پی آن عروس
بشورش درافتاد چون رنگ و بوس

یکی[۴] مجلس آراست از رود و مے
بمی لهو میکرد با مهتران

بجنبید چندان دران روز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست
عقیقے درآمد شفق را بدست

---

۱ قوله صدف بود الخ کرخ محله ایست بغداد در غالیه سیاه بوده که عود و عنبر و مشک و گلاب در آن میسازند

۲ قوله فرستاده الخ یعنی دل سکندر از برای روشنک بفرستاد و آنها مانند رنگ روی و موی روشنک و ماه بودند

۳ قوله دل شاه روم الخ

۴ قوله یکی مجلس آراست الخ

بفیروزهٔ بوسحاقیش داد
سخن بین چه در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس
بشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک مادرش
زروشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای دُر شد بهم گوهری

باین شغل دولت پناهی کنیم
همان میری و بادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن
که نتوان ازو بهتری یافتن

کمر کن سر زلف در بند گیش
که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جزای او هر که او با تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر می زند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود
چو بی او بود حلقه در بود

پذیرفت زود ختر دلنواز
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

سخن خان آرزو در ایراد لغات سکندر نامه

قوله جزای او هر که آه
لفظ که مشترک است
در میان بسته و کوه حاصل
که هر کس که چیزی سگالد
قوب تو بیخواهد سر کوه
برند و چون کمر بیخ
کوه است و زلف
عشوقان دراز
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پریزادرا از پی بزم شاه — فشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوت[۵۱] گه خسروش تاختند — ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز — که بیتند گان آبرا فروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو ماند نشان

بگویم[۵۲] گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری

پدر کشته و بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فرداو آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسری همسر بر سرش

بسوسن[۵۳] سپردند شمشادرا — چمن جای شد سرو آزادرا

شه[۵۴] از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد بکار

---

۵۱ آه لفظ نظاره در فارسی آنرا مستعمل شود لیکن در بیجا بمعنی اصلی خود است که بمعنی خالی کردن باشد و بمعنی خالی کردن میتواند که بمعنی ساختن باشد و اش

۵۲ قوله بگویم گرامی ترین گوهری آه قوله گرامی ترین گوهری بیت مطلع مبتدا است از اسکندر نامه ای نظامی

۵۳ قوله بسوسن سپردند شمشادرا سپردند شمشاد را از سوسن گل شگفته است که بعضی گویند که مراد از ان خیل خاص سکندر است و بعد آن ظاهر است پیراچه از خلخانه تغییر بسوسن کردن درست و سیاق عبارت ولالت دارد بر معنی اول و

۵۴ قوله شه از ناز آن گوهر شاهوار بگوهر خریدن درآمد بکار

---

۱۲ سکندر

۱۲ روشنک

۱۲ مقوله شاعر

۱۲ روشنک

۱۲ سکندر

۱۲ مقوله مادر روشنک

۱۲ روشنک

۱۲ سکندر

۱۲ روشنک

۱۲ سکندر

۱۲ روشنک

۱۲ سکندر

خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او

پریچهره دید گر دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

فریبنده چشمی جفاجوی تیز
دوا بخش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز
لب چون شکر خال با او به راز

زنخ ساده و غبغب آویخته
میان لاغر و سینه انگیخته

نجونا پرودهٔ خون جگر
سرازدیده پر کردهٔ چون بصر

بهر شورشی کز لب انگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خندهٔ را نمش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته
گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشکناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش — دلش بر دو چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او — ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه — برو داشت آئین حشمت نگاه
که بیدار و باشرم و آهسته بود — ز ناگفتنی ها زبان بسته بود
کلید همه بادشاهی که داشت — باو داد تا جش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در ان کشور چون بهشت — بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع کشاد — ختن بر حبش داغ جزیه نهاد
خروش صراحی در آمد بگوش — خروس از سر خم همیگفت نوش
ز حلق خروسان طاؤس دم — فرو ریخت در تا سها خون خم

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

مخصوص سلاطین
کیانیه باشد ۱۲
ق ۵۳
قولد شاهنشاه آشیانیان
کسانی که شایستگی
نشستن پیش اسکندر
می داشتند ۱۲ +
ق ۵۴ قولد زرتشتی
که پیرخشاه آذرتشی
بفوقانی ورای شد
بمغز برای وجلیلی خانکاه
بزرگست گویند در بعضی
نسخ رفت بجای رخت
[illegible]
بسبب آنکه میرخت بهمن
ورباب میرخت بهمن بود
باز دلهای بزرگ
در دل همکس آنها
باقی نمی ماند نشستن
آواز دلکش سازها
ق ۵۵ قولد
سکندر سخنان را آن
سر آغاز بینش آنچنان
کار و لفظ سر زبان است
شایسته در سر نخبه و
سر آگاهست وغیره ۱۲
ق ۵۶ قولد زدامن گهر
آه نسبت موج گوید ۱۲
نیز درست است از
جهت آبداری یعنی نیکو
آبدار است یعنی موج
گوهر از دامن بکلاه
میرسد بسبب گرفت
[illegible] ۱۲ + +

| | |
|---|---|
| می و مجلس شه باواز چنگ ق ۵۱ | برخسار گیتی درآورد رنگ |
| شه هفت کشور برسم کیان | یکی هفت چشمه کمر برمیان |
| برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت |
| برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفیکه بردی ز بیننده هوش |
| نشاندند شایستگان را ز پای مرتبه ۱۲ | بقدر هنر هر کسی جست جای |
| شکر ریخت مطرب برامشگری | کز بست ساقی بجان پروری |
| ز زرتشتی که میرخت رود ق ۵۲ | ورباب بهمن بود دور باب |
| سکندر سخنها را سر آغاز کرد ق ۵۵ | در گنج اسکندری باز کرد |
| ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه ق ۵۶ |
| جهانرا به پیرایهای نوی | برآراست از خلعت خسروی |
| همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند |

بلند آفتابی که شد گنج بخش
بداد ن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
براور بمن بر میسا در فغان

چراغی کز و چشمهار و سن شت
چراغ تنم را ز ور و غن ست

## نشستن سکندر بر تخت سلطنت بدار الملک اصطخر

بگوای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست
گر از در در آئی دیارت کجاست

زمانه بر آری و بامانه
نمائی بما نقش و پیدا نه

عمل خانه دل بفرمان تست
زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغے بدین نیکوئی
ز مایادگارے بماند توئی

سخن بین چه عالی ست بالائے او
فسادی مبیناد کالائے او

بیارائے سخنگوی چابک سرائے
نشاط سخن را یکایک بجائے

سخن ران ازان نامور خفتگان +
فسونی فرودم با شفتگان

گزارندهٔ سرگذشت نخست
بماند یشهٔ تغز ورائی درست

چنان داد مژده که چون شهریار
بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش بسی در سپاهان درنگ

باصطرخ شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند
بآن سر بزرگی سر افراختند

نثاریکه باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه فیروز بخت

---

کالای قیمتی گفته دعا نموده ودر مصرعه دوم لفظ پیرگیم ضرورت یعنی متاع گرانمایه مستحسن دمتاع گرانمایه کاسد مباد اگر گویم که کساد باد جز عیبی که حاسد کند مباد وایں نیز دعاست بموجب حدیث اللهم اجعلنی محسودا لا حاسدا انتهی کلامه چون چنین سکندرنامه این شعر ماقبل گذشته بنظر نگارنده رسید ترک داده شد ۱۲

علیخزر انشا حسین بهنے انات البیت درکاک بمعنی کیک کیک ۱۲

---

کلک قرار داده ودعا کرده ودر پیچا
دوشنه کور بیت گذشته سخن را
دگر باد جز غیب حاسد مباد
گرانمایه کاسد مباد

لفظ فولد سخن چین
چه عالیست آه در اکثر
نسخ این بیتها هم درپیچا
مکتوب ست ۱۲ شتاع

---

سخن را یکایک بیار
چابک سوار باساط
بیارای سخنگوی
است ۱۲ در پیچا بمعنی
دفع مجاز مستعمل شده
۱۲ بر در بعضے نسخ
نشاط سخن را یکایک بجائے
نشاط خان آرزو ۱۲
مراد از دمیدن ۱۲
۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲
* * * * * * * * *

ز سر چشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شور آب چین تا تبلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن رویین گشاد

که بادا آفرین گوی را حق شناس — که کرد آفرین گوی را سپاس

سری چون مینے راز بالین خاک — بانجم رساند چو نور پاک

بایرانم آورد زاقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم

بجاے رسانید کارم را — که محمل کشد چرخ بارم را

پذیرفتم از داور آسمان — که ناسائیم از داوری یکزمان

ستمدیده را داد بخشے کنم — شب بیوگان را در خشی کنم

خرد بر وفا رهنمای من ست — صلاح جهان در وفای من ست

رهِ راستے گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش

---

۱ آه یعنی از سلاطین هند و چین و زنگ الخ تا

۲ یعنی برسیدند و چیز آوردند

۳ بعضے بطرق تخفه و هدیه

۴ و بعضے ازراه باج و خراج

۵ و مطلب بیان ملکها ازان آه سا بودن جا بجا

۶ قوله رسولان الخ تا

۷ باج یعنی از سر چشمه

۸ نیل که منبع آن کوه

۹ قوله دشت و دور خطا ستوا

۱۰ دانع نارود گنگ که

۱۱ پیوسته است بدریای

۱۲ محیط که موقوف و منتهاے

۱۳ آبادی و از دریای

۱۴ چین تا دریای زنگ

۱۵ رسولان سلاطین

۱۶ هند و چین و زنگ

۱۷ و مصر رسیدند و چیزها

۱۸ آوردند و بعضے بطرق

۱۹ باج و خراج و بعضے از راه

۲۰ تحفه و هدیه

۲۱ یعنی سنگ دانا مانند

۲۲ احاطه زمین نیست بلکه

۲۳ بیان ملکهای دور دست

۲۴ است ۱۲ ۲۵ قوله چو

۲۶ شه پای بر تخت آه کلمه ثبت

۲۷ راه در بجای بجا در ثبت

۲۸ پرتو حصن رویین خانوشی

۲۹ را رنج گنج سخن دور کردد

۳۰ خراب نمودن و گنج زاران

۳۱ حصن برآوردن ابدرود

۳۲ بعضے نسخ چنین ست

۳۳ که گنج سخن عقیده بین

---

۱ زشور آب چین تا تبلخ آب زنگ

۲ رسولان رسیدند با ساو و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج

۳ چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن رویین گشاد

۴ که بادا آفرین گوی را حق شناس — که کرد آفرین گوی را سپاس

۵ سری چون مینے راز بالین خاک — بانجم رساند چو نور پاک

۶ بایرانم آورد زاقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم

۷ بجاے رسانید کارم را — که محمل کشد چرخ بارم را

۸ پذیرفتم از داور آسمان — که ناسائیم از داوری یکزمان

۹ ستمدیده را داد بخشے کنم — شب بیوگان را در خشی کنم

۱۰ خرد بر وفا رهنمای من ست — صلاح جهان در وفای من ست

۱۱ رهِ راستے گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش

---

۱ قوله دشت و دور خطا ستوا آفرینشده آه کرد ایجابیه

۲ مقرر کرد ست و آفرین گو کشاد ۱۲ ۳ قوله کرد

۴ دعا گو و ثنا خوان و مراد از

۵ ذات خود داشته ۱۲ یعنی

۶ قوله پذیرفتم از داور آه یعنی بمقابله چنین بخش بخش

۷ از داور آسمان که ضدست

۸ قبول کردم که ساعتی از

۹ عدل و انصاف باز نایم

۱۰ و آرام نکنم ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بپرهیزم از روز عذرآوری — بپرهیزگاری کنم داوری
زپیشانی پیل تا پای مور — نیاید زمن بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بران دسترس
زخلق ارچه آزار بینم بسے — نخواهم که آزار دارد زمن کسی
ده و دو ده را بر گرفتم خراج — که مال از ولایت ستانم نه تاج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمتِ هر که هست
دهم هر کسے را ز دولت کلید — کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند — کشم پاے دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان — مگر بی زبانان بیچارگان
چو دارا تنومند کار آگهے — نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسے را که او رنج برد — که از خرج او دخل او هست خرد

وزان

وزان خرجش امید واری دهم ۱۲ — زگنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها — دهم دادرا روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترسگار

درآس افگنم هر کرا سود نیست — چه بخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته — سخی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش — ستمکش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو ازدشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای

۱۲ وزان خرجش — آنه این بیت جزای سابق است یعنی آنچنین شخص را که بسبب قلت اهل و کثرت مصارف رنجیده و ملول است من از خزانه خود او را چیزی بدهم ۱۲

۱۲ بدین و بدانش — دلرا بدین و بدانش کنم ۱۲

۱۲ ندارم ز کس ترس — کنم ۱۲

۱۲ درآس افگنم — قبالت ۱۲

۱۲ جهان از سخا — مضمون این شعر بسیار است ۱۲

۱۲ ستم را ز خود — قول بیغ سعدی ۱۲ از آن کس مترس

۱۲ بجای یکی بد — قول حضرت رسالت صلعم ۱۲ از آنکه بدی با وی نکنند بدی با وی نکن

۱۲ عقوبت کنم — تخلق باخلاق الله است قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها ۱۲

۱۲ چو گردن کشد — نافرمانی کردن ۱۲

۱۲ بنا کردن — بالکسر آغاز کردن ۱۲

۱۲ من آن خاک — بیعنی خاموش شدن ۱۲

۱۲ که بستانم — قول بعضی حکما که هر که بدی را بدی پاداش کند بدی از عالم کم نشود و هر که نیکی را نیکی پاداش کند نیکی از عالم کم نشود ۱۲

۱۲ ز گنجینهٔ خویش — بازار گفتن کنایه از جزا دادن ۱۲

۱۲ دهم داد را روز بازارها — کنند و کنایه از جزا دادن ۱۲

۱۲ مگر زان کسی — مضمون این شعر بسیار است ۱۲

۱۲ چه بخشایم آنرا — قول بیغ سعدی ۱۲ از آن کس مترس

۱۲ سخی را مدد بخشم — زر و در بر اهل حاجت نثار کردن ۱۲

۱۲ ستمکش نوازم — قول حضرت رسالت صلعم ۱۲ از آنکه بدی با وی نکنند بدی با وی نکن

۱۲ بپاداش نیکی — تخلق باخلاق الله است قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها ۱۲

۱۲ نوازش کنم چون — گردانیدن و سود دادن

۱۲ چو از دشمنی — دشمنی کردن با کسی بجهت آنکه او با دشمن تو دشمنی کند فائدهٔ صد گونه دارد ۱۲

۱۲ بدی را بدایت — بالکسر آغاز کردن ۱۲

۱۲ که بستانم — قول بعضی حکما که هر که بدی را بدی پاداش کند بدی از عالم کم نشود و هر که نیکی را نیکی پاداش کند نیکی از عالم کم نشود ۱۲

۱۲ وزان خرجش امید واری دهم — راز خود آه آنچنین شخص مخفف بهوش باشد ۱۲ اب

۱۲ بدین و بدانش کنم کارها — دلک و املاک و پایچه و خواه و اسباب و چهارپا و سامان

۱۲ ندارم ز کس ترس در هیچ کار — است و شمکش بفتح کاف

۱۲ درآس افگنم هر کرا سود نیست — بروزن راشته زر و مال

۱۲ جهان از سخا دارم آراسته — مظلوم و ستمگار ظالم و

۱۲ ستم را ز خود دور دارم بهش — دادن بخشیدن و دادم

۱۲ بجای یکی بد یکی بد کنم — بدی پاداش نیکی تحسانی بخشیدن

۱۲ عقوبت کنم خلق را بر گناه — ایشان

۱۲ چو گردن کشد خصم گردن زنم — آنچنان

۱۲ بنا کردن نیکی از من بود — ۱۲ ۱۲ ۱۲

چو دولاب کوشربت تر دهد
ازین سرستاند بدان سر دهد

بهرچه از سر تیغ آید فراز
سر تازیانه دهد ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بچنگ
سر تازیانه دهد بید رنگ

ازان آمدم بر سر این سریر
که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم زابر و از آفتاب
بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت بگداز مش
بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران زدم
خدایم فرستاد زان مرزبوم

بداں تا حق از باطل آرم پدید
زمن بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم زخاک
بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی

فرستنده کنم دیو هر خانه را
برآریم از گنج ویرانه را

بیاریم

وصایا بطرداست که گاهی
باشارهٔ تازیانه کار فرماید
چنانچه سلاطین باشاره
بهرسی ۱۲ ش

قولی یکی پیکرم زابر آه
چون صفت ابر بارندگی
وصفت آفتاب تابندگیست
لهذا سکندر خود پیکر
ابر و آفتاب تصور نموده
و آتش و آب مراد از
مهر و غضب ۱۲ بدر

قولی بسنگی آه
بفرمان آوردن سنگ
باسنگ سخت ابر
گذرانیدن کار من باشد
و اگر کشتی تشنه بود
نوازندگی و سیر آب کردن

عطف بیان سنگ

عطف بیان کشتی ۱۲

علل من ۱۲

قولی بدان تا حق آواز بلندی
متعلق ست بقول او
خدایم فرستاد را یعنی
خدا مرا بجهت آن فرستاد
خدا را بیان فرستاد

عدم حفظ ۱۲

یک خو ۱۲

بر خو ۱۲

را دفع فساد ۱۲

کنم و کنایش از مستقبل بصیغهٔ ماضی
بجهت تحقق وقوع و اطمینان
بر آن ۱۲

کلام شعرا بیشتر اینچنین
است که بصیغهٔ ماضی
و احوال
قیاسی بر حال ما
که از آن
خبر نداریم
میکنند

اسیر کند مرا و ما را نظر گوید
ع غم دیدار تو دارد جهان
یک آمده ۱۲ اگر دو دیدار آید
حیث فرمان شاه ۱۲ و در

۵۱ تولہ کبک عدل ایست
آہ شد در انتخابین جانور
معروف در کشف یعنی
کبک نوشد و کبک را
آہو شکار نمیکند
خسرو آنرا نمیگیرد و نمیکند
قبل ازاں در دیباچہ
گفتہ جانور صحرا ایست
شیر بجز وحش خورد
وحش ازغار و مرغزار
گیرد یعنی لوہ نوشد و
بازاں مجسم آمدہ ہست
ان کہ مدن ست ۱۲
۵۲ تولہ بدان ارایم
۵۳ تولہ یعنی آہ صبور بالغ
نر و مادہ کہ فعل یعنی ہوت
۵۴ تولہ یعنی ۱۲ یعنی
عدل و انصاف
ورزیدن چنان کہ گرگ و بران
جملہ بیک گرد ند و گوسفندان
کہ خود از بیمی دور گردن
۵۵ تولہ
دیر کمال نیکی ورزیدن
انہا بیافتم کنم ۱۲
۵۶ تولہ
گر ہمسری را راہ
راہ از درین جگر
کمال غلبہ است یعنی
اگر ہمسری غالب
شدم مرا و را ہلاک
کردم فکر او باشد نکردم
۱۲ ش ۵۷ تولہ
نہانی کسی را آہ
ازین بیت کنایہ از
اظہار کمال شجاعت

بجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاہین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند — ہمان شیر با گور نارد گزند
بدانرا بہ نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را کہ من سر برافراختم — بپای کشش در نیفتاد ختم
وگر ہمسری را دریدم جگر — نزادم بدرندگان دگر +
نکشتم نہانی کسی را بزہر — مگر کاشکار ا بشمشیر قہر
نہ در کیش جہان سوزی آموختم — نہ بی حجتی خرمنی سوختم
نخواہم کہ آرم بکس در شکست — وگر بشکنم مومیائیم ہست
گر از من بچشمے رسد چشم زخم — توانم در و تو تیا نیز کرد
خدایم درین کاریاری دہاد — ز چشمہ بدان رستگاری دہاد
چو این داستان گفتہ شد یکبیک — نیوشندہ را دست شد بر فلک

خان آرزو خبر اشارہ رحمن کہ کاشکار را کشتگار را خوانندہ و تا دیلات دور دست افتادہ ۱۲

۵۸ تولہ
آن شد در انتخابین جانور
معروف در کشف یعنی
کبک نوشد و کبک را
آہو شکار نمیکند
خسرو آنرا نمیگیرد و نمیکند
قبل ازاں در دیباچہ
گفتہ جانور صحرا ایست
شیر بجز وحش خورد
وحش ازغار و مرغزار
گیرد یعنی لوہ نوشد و
بازاں مجسم آمدہ ہست
ان کہ مدن ست ۱۲
۵۹ تولہ بدان ارایم
۶۰ تولہ یعنی آہ صبور بالغ
نر و مادہ کہ فعل یعنی ہوت
۶۱ تولہ یعنی ۱۲ یعنی
عدل و انصاف
ورزیدن چنان کہ گرگ و بران
جملہ بیک گرد ند و گوسفندان
کہ خود از بیمی دور گردن
۶۲ تولہ
دیر کمال نیکی ورزیدن
انہا بیافتم کنم ۱۲
۶۳ تولہ
گر ہمسری را راہ
راہ از درین جگر
کمال غلبہ است یعنی
اگر ہمسری غالب
شدم مرا و را ہلاک
کردم فکر او باشد نکردم
۱۲ ش ۶۴ تولہ
نہانی کسی را آہ
ازین بیت کنایہ از
اظہار کمال شجاعت
۶۵ تولہ
آہ یعنی کسی را تعلیم
ظلم نکردم و بی دلیل
خرمن ہستی کسی را
نسوختم ۱۲
۶۶ تولہ
چو این داستان گفتہ شد یکبیک
نیوشندہ را دست شد بر فلک

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

دعا تازه کردند بر جانِ او — بجان باز بستند پیمانِ او
ازان بردباری کزو یافتند — بفرمانِ او پاک بشتافتند
بآئین جمشید فیروزشاه — شدی بر سرِ گاهِ هر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان — نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل بافسون خویش — امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دلِ خفتگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرفِ بیجاده رنگ — بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز — چو بیجاده از سنگ یابم گریز

## فرستادن اسکندر ارسطورا بارمنای یونان

ازون

۱۲ از افسون سخنان دلاسا و چاپلوسی

۱۲ تخت

۱۲ اضافت مقلوب

۱۲ داد مفعول

۱۲ ای بخاطره پیش آمده ۱۲ اب

ق ۱ ق ۲

ق ۱ ولیا ساقی آن صرف آه صرف در بخارا ترجمه ناب است بمعنی خالص

۱۲ ق ۲ ولی مگر چاره سازم آه بجاده سنگ گریز سی ذکر ماند که گهر با جوهر سنگ کاه کند ۱۲ ارشدی غرض آنست که درین سنگباران حوادث مگر چاره خود کنم زینرو را ایطا سنگ بیجاده یران

چون بیجاده کاه بجهت کریجاده سنگ راجز کند نیز سنگ را در بین قلزمیه است ۱۲ اش چون بیجاده بسیار کم زور میباشد و با سنگ مانند شیشه میشود فرموده سنگ شد چون بیجاده از گریز دارم ۱۲

+ + + +

فلک ناقه را زان سبکرو کند — که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر — خیالی نماید برنگ دگر

همه بودنیها که بود از نخست — نه اینست کز باز جوئی درست

هم از پرورشهای پی در پی روزگار — دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب — پندارکین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم ست — همانا که عالم همان عالم ست

چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز — که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام گرچه بدیر رود — خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای دور — که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت — پی جستن و کام خود کم گرفت

---

فلک ناقه را زان سبکرو کند — که هر روز و شب بازی نو کند

آسمان ناقه خود را سبکرو میکند زیرا که شب و روز بازی دارد

کند هر زمان صلح و جنگ دگر — خیالی نماید برنگ دگر

هر زمان شب و روز بازی تازه از نو ظاهر میشود

همه بودنیها که بود از نخست — نه اینست کز باز جوئی درست

بنظر آرد ۱۲ این طرفه تر که این شماره غلطی ارد داده است

هم از پرورشهای پی در پی روزگار — دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب — پندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم ست — همانا که عالم همان عالم ست

چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز — که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام گرچه بدیر رود — خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای دور — که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت — پی جستن و کام خود کم گرفت

---

فلک ناقه را زان سبکرو کند — که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر — خیالی نماید برنگ دگر

همه بودنیها که بود از نخست — نه اینست کز باز جوئی درست

هم از پرورشهای پی در پی روزگار — دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب — پندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم ست — همانا که عالم همان عالم ست

چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز — که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام گرچه بدیر رود — خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای دور — که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت — پی جستن و کام خود کم گرفت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

صلاح جهان جست از آن داوری — جهان زین سبب داد دش آسمان آوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامگار — همی گشت بر کام او روزگار

جهش تا خراسان ز چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکّه بر نام او ساختند

جهاندار گرچه دلِ شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت

بنود اعتمادش در آن مرز و بوم — که هست ایمن آباد و روم و مروم

شبی کاسمان طالعی داشت چست — کز آن طالع آمد شمار درست

فرستاد دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست — نخواهم بیکجا شدن پای پست

بگردند گر چون فلک مائلم — جز آفاق گردی نخواهد دلم

---

فلک‌نامه

---

جهان‌دار گرچه آه تصرف بود — دوم بتقدیر او عطف

سوای آن کار باشد — بجز نیکی ای کاری که

از آن دست بازدارد او — ۱۲

بر الیزن — ۲ قوله

خطاب بپادشاه — پادشاه آه در زمین پست

و مفعول کوتاه محذوف — ۱۲

۱ قوله جهان

است ۱۲ — ۳ قوله

بنود اعتمادش آه یعنی

مصرعه دوم انگه روم

نام بلکیست و ایمن

آباد جای امن ست

و ترا شهری قرار داده

و مای روم یعنی در دست یعنی

شهریار من از دست برای

روی ملک روم ست در بعضی

نسخ مکرر دوم دارد بعضی

تقدیر است یعنی بر روم و بعضی

تقدیر حصول کرده از دان

قبل تقدیر ایران بر حکم

در بعضی نسخ لازم ست

و چون روم نام ملکیست

و امن آباد یعنی جای

امن راشهری قرار داده

برای بروم مر آمد با

بعضی نسخ ایمن آباد ست

برای روی در ملک

روم است چنانکه فلان

شهر در سر راه اشتهار

برای دوم ۱۲ اخیر — ۴ قوله

نسخهای پوشیده با او براند آه بهتر آنست

نخواهم بیکجا شدن پای بست — ۱۲

به بینم که در گرد آفاق چیست
توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گردگیتی شتاب

ز روز یور خود فرستم بروم
که هست استواری دران مرز بوم

نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از چاه دائم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما
بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین در دسرها بسی ست
وز ینگونه در ره خطرها بسی ست

تو نیز اربیونان شوی باز جای
پسندیده باشد بفرهنگ درای

وزیر خردمند را گفت شاه
که داری جهان را بحکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور
که مه نائب مهر باشد ز نور

همان روشنک را که بانوی ماست
ببر تا شود کار آن ملک راست

برائی که دستور باشد خرد
نگهداری اندازهٔ نیک و بد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

نیابت بجا آری از دین و داد
نیاری زمن جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام
بچشم بزرگیت ازان دیده ام

وزیر از خردمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش

که فرمانروا بادشاهِ جهان +
بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان کار شه بهتر باد
غرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلیکه فرمود شاه
کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش
بژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آید ش
سوی باز رفتن نیاز آید ش

بفرمان دهی سر ندارد گران
جهان را سپاری بفرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن
همه عالم از خود نگهداشتن

صفت شاه در تقدیر عالم و رعایت

صفت مقدم ۱۲ موصوف ۱۲

حذف

حذف

حذف

بهان قسمتِ ملک دار دبسی
وزان میبر دقسمتے ہر کسی

چو قسمت[۱] چوران را کنی رام خویش
بدان قسمت افتادہ بین نام خویش

طرفدار[۲] چون شد بفرمان تو
طرف باطرف ملک ہست آن تو

چو ملک[۳] تو شد خانۂ دشمنان
باو باز مگذار یکسر عنان +

درین بوم[۴] ملک ایران بیگانہ کم کن نشست
مکن خویشتن را در و پای بست

چو تو انی[۵] آن ملک را داشتن
نہ بر وارثان نیز بگذاشتن

کہ بر ملک[۶] اینجا نہ دعوی بسی ست
ہمان حجتی ملک بر ہر کسی ست

درین مرز بوم از پی سروری
زر و می مدہ ہیچکس را سری

زمین[۷] عجم گورگاہِ کی ست
در و پای بیگانہ وحشی پی ست

درین سالہا کاینے از گرند
برار از جہان نام شاہی بلند

چو آئی سو کشور خویش باز
بکن کار کوتاہ بر خود دراز

بیت جہان بادشاہی بر یکدگر کس نخواہد شد تا بود شاہ مستعد و چو خواہد کہ انتظام ملک صورت گیرد ۱۲ امر

۱ قولہ چو قسمت خدا ترا زادہ یعنی چون دہقانداری قسمت بیکدگر است پس اگر قسمت خواران را رام خود سازی ہر قسمتی کہ بایشان بر سد نام خود را نیز داخل آن بینی ۱۲ منہ

۲ قولہ طرفدار یعنی ہوا خواہ تو در ممالک ایران ۱۲ منہ

۳ قولہ چو ملک تو شد یعنی چون شہر ہا و ولایت ایران ۱۲ منہ

۴ قولہ درین بوم یعنی در ملک ایران ۱۲ منہ

۵ قولہ چو تو انی یعنی آن ملک را نتوانی نگہداشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت ۱۲ منہ

۶ قولہ کہ بر ملک اینجا نہ دعوی بسی ست یعنی ملک بکسر میم ست نہ فتح میم یعنی کلکت ۱۲ منہ

۷ قولہ زمین عجم گورگاہ کی ست یعنی زمین عجم گورگاہ پادشاہان است

ملکزادگان رابرافروزچهر — که تابرتو فیروز گردد سپهر
غالب گردد ۱۲

بهرکشوری پادشائی فرست — طلبگار جای بجای فرست

طرفهابشاهان گرفتار کن — بهرسوئی راطرفدار کن
پادشاه ۱۲

که ترسم دگربار ایرانیان — نه بندند برخونِ دارابیان

درآرند لشکربیونان وروم — خرابی درآید بآن مرزوبوم

چوهریک جداگانه شاهی کنند — زیکدیگران کینه خواهی کنند

زمشغولی ملک خودهرکسی — ندارد سوما فراغت بسی

چودشمن برآرد بتاراج دست — بدین چاره بایدبرو راه بست

وگرکین مینگیزدرهیچ بوم — سرکینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش — که تاقتنه راخون نیاری بجوش
بمعنی اضافت ۱۲

بپندارکزخون گردنکشان — چوخون سیاوش نماندنشان

بازنوشتهٔ نسخهٔ خان آرزوی مددگار تو فلک گردای فیروز ۱۲

مکش تیغ برخون کس بیدریغ
ترا نیز خون ست باچرخ تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که برنا گزاینده ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد
کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر
ممیران کسی را و هرگز نمیر

چو دستور زینگونه بنمود راه
سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین کشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد پیر از پاستان
بآن طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر
نشیند برفتن ببار گیر

کتب خانهٔ فارسی هرچه بود
اشارت چنان کرد کارندزود

سخنهای سربسته از هر دری
زهر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان
بنبشته زبانی بدیگر زبان

---

۱ مکش تیغ برخون کس بیدریغ ترا نیز خون ست باچرخ تیغ
۲ چه خوش داستانی زد آن هوشمند که برنا گزاینده ناید گزند
۳ کم آزار شو کز همه داغ و درد کم آزار یابد کم آزار مرد
۴ کم خود نخواهی کم کس مگیر ممیران کسی را و هرگز نمیر
۵ چو دستور زینگونه بنمود راه سخن کارگر شد پذیرفت شاه
۶ چو گردون سر طشت سیمین کشاد غراب سیه خایه زرین نهاد
۷ مگر موبد پیر از پاستان بآن طشت و خایه زد این داستان
۸ جهاندار فرمود کاید وزیر نشیند برفتن ببار گیر
۹ کتب خانهٔ فارسی هرچه بود اشارت چنان کرد کارندزود
۱۰ سخنهای سربسته از هر دری زهر حکمتی ساخته دفتری
۱۱ بیونان فرستاد تا ترجمان بنبشته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسپه سوی روم راه

برو روشنک را برآراسته — همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بارداشت — صدف در شکم دُر شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر بارزمین

چو نه ماه شد کانِ گوهر کشاد — جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نائب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و ببوش — نوآئین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدی و بنواختی — دل و جان بمهرش فدا ساختی

ای قلم تو بنوان رسید
وگوهر نهادن زین عبارت
از بار نهادن روشنک را
آه کان گوهر کشادن
عبارت از بار نهادن
فهادن است و جهان
برگهر گوهر نهادن یعنی
روشن بر روشن و زینت
بر زینت افزود و مراد
از گوهر اول سکندر
از دوم پسر او

و گوهر نهادن یعنی بوسیدن
مهد بوس یعنی بوسیدن
مهد است و اسکندروس
نصب او سکون او و فتح
با نقطه لغت رومی
پدر او را فیلقوس
نام پسر اسکندر و او
نام پسر کز او زاده شد
دختر را ابر سیه بود
و بعضی گویند کز نام مادر
اسکندر ۱۲ اب

و گوهر نگارین رخش را ۱۲
مراد از دل و جان
نفس ناطقه است
و درین اشارت
است بسجود و نفس
ناطقه ۱۲ ش

بپرورده گیر اینچنین صد نگار — فرو برد خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست — بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت زمانی امانم دهد

## رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن — بران سوز شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چاره‌گال — ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ — که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دریرا که از غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید

هزار

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

به بهبود زن فال کان سود تست
که به باد تو اصل بهبود تست

زما قرعه در کار انداختن
ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهد
اگر پرده گنج نیاری به است

مرا از تو نازی که فرهنگ شوی
چو گوئی کزین به شوم به سوی

دلا پرده تنگ ست یارم تو باش
ز پرده دران آرزده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من
که شد زیب او زیب آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستاد دنی را دران مرز و بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس
جهانرا نگهبان نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد او
نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

قافیه و سکون رای مهمله چوب پاره و دران آن کسان فال گیرند و با لفح تحتانی ترا و م و کار آفرین راز ذات باری تعالی و کار ساختن درستی کار

قوله درین پرده آه پرده اول را دو فال پنگ و پرده گنج را دو فال بد و در صورت نسخه اول

قوله مرا از ان سنگدل آه زاری لاغری و مرا از ان منعلی نزار یار نیکسر و زن نیکار لاغر و ضعیف را گویند و گوشتی که دران چربی نباشد و اب قوله دلا پرده تنگ ست آه مرا از پرده دار نیابی عاجز است و کلمه زار برای تعجب یعنی چقدر خوب است

قوله نگهبان و حافظ یعنی نگهبان تو باش من از پرده دران و اش و از غرا زیبا و اضافت بیت آفتاب و اضافت مصدر بسوی فاعل و در بعضی نسخ زیب او و اضافت مصدر بسوی مفعول

ق این شعر تکلف بنداشت و در شرح گردد و در بعضی نسخ واقعست و از ان اسطو یار و شنگ باشد ۱۲

بساز جهان برزِ ساز زندگی — نوای نه زد جز نوازِ زندگی
جهان گرچه زیرِ کمند آمدش — نکرد انچه رغبت پسند آمدش
بازردنِ کس نیاورد رای — برون از خطِ عدل ننهاد پای
نیازرد کس را ز گردنکشان — پدید آورید ایمنی رانشان
وگر نیز پهلو زنی را بکشت — از و بهتری را قوی کرد پشت
اگر بوم شهری زهم برکشاد — ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جزین خود نه بیند صواب — که این را کند خوب آن را خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری — بجا تا بجا سدِ اسکندری
ز پرگار چین تا حد قیروان — بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری — بزنهار خواهی بهر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هریک بآئین و زیب

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جهاندار فرمود کز مشکناب
نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین بر آمد برین
سپهر چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن
برارست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود
دران آرزوسالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد ازان نفس پیروزحال

چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زرافشان او
سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشور تازیان
کز و تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش
بخورده خورشهای بایستنی — هم از گوسپندان شایستنی
باندازهٔ دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بی سراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروار ها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سو کعبه شد رخ برافروخته — حساب بناسک درآموخته

۱۲

قدم بر سر ناف عالم نهاد
چو پرکار گردون بر آن جایگاه
طوافی کزو نیست کس را گزیر
نخستین در کعبه را بوسه داد
بران آستان زد سر خویش را
درم دادنش بود گنج روان
چو در خانه راستان کرد جای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل
دگر روز آمد بملک عراق

ببسی ناف کز ناف عالم کشاد
به پای پرستش به پیمود راه
برآورد و شد خانه را حلقه گیر
پناهندهٔ خویش را کرد یاد
خزینه ببسی داد درویش را
شتر داد نش کاروان کاروان
خداوند راشد پرستش نمای
در و بام در مشک و عنبر گرفت
ادیم یمن زیر پا آورید
چنان چون ادیم یمن از سهیل
سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

# آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان — ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد — ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار از من فرو هشت بست — نخورد آن بر و بوم را بار جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر — چرا ماند از شام تاریک تر
بار من در آتش پرستی کنند — دگر شاه را زیر دستی کنند
درانجاز گردلیست عالی نژاد — که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر — برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند — خراج ولایت باو می برند

۱۱ الیه ۱۲ قاصدی ۱۲ اطاعت ۱۲

۱۱ قوله لصبح نزد یعنی آن زمین نزدیک تر است که صبح دود ۱۲ قوله دوال سوار آذربایجان نام بود ۱۲ قوله دوالی معروف نام پهلوان ارمن بود ۱۲ قوله ارمن بالکسر نام ولایتی است در حدود آذربایجان ۱۲ قوله ارمن بالضم نام طایفه ایست ۱۲ قوله ارمن بالکسر نام ولایتی است ۱۲ قوله دوالی نام پهلوان ارمن بود ۱۲ قوله ارمنی منسوب بارمن ۱۲ قوله دوالی پادشاه ارمن بود ۱۲ قوله ای مستعد یعنی چنان دوالی پهلوان و دلیرست که جمله پهلوانان ارمن بطوع و انقاد او بندند ۱۲ قوله همه باده بر یاد او می خورند یعنی شعار ایشان است که بر یاد او باده خورند ۱۲ قوله خراج ولایت باو می برند نسبت هواخواهی دوالی بایشان کرده چنین فرموده ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اگر شاه نارد بروتاختن + زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید + سپه را زبابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند

فروشست زالایش آن بوم را + پسند آمد ارمن شه روم را

برافگند زورسم وراه بدان + پرستیدن آتش موبدان

وزانجا بشبیخون برانجاز کرد + درکین بانجازیان باز کرد

بتیره بلغریدن افتاده باز + سرنیزه باآسمان گفت راز

بفرخ سلیقه کو داد پیغام خویش + کلید درقلعه بردند پیش +

دوالی سپهدار انجاز بوم + چودانست کامد شهنشاه روم

دوال کمربروفا کرد چست + دل روشن ازکینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان + ببوسیدن دست شاهِ جهان

---

ای چون سکندر اینقدر دلاوری شنیده از شهریابل بارمن لشکرکشی کرد ۱۲

قوله فروشست آورد از الایش ظلم و ستم و پیداوست ای رفع فساد ازان سرزمین کرد ۱۲

قوله برافگند زورسم وراه آه پرستیدن آتش موبدان بدل استاد

قوله بتیره بلغریدن افتاده باز آه بتیره نام موضعه و بلغریدن نام پیکره

قوله بفرخ سلیقه آه فرخ نام پیکره و سلیقه نام موضعه

قوله دوالی سپهدار انجاز بوم آه دوالی نام پیکره و انجاز نام موضعه

قوله دوال کمربروفا کرد چست آه دوال نام پیکره و کمربروفا کردن کنایه از خدمتگاری

قوله روان کرد موکب چو کار آگهان آه کار آگهان نام پیکره

قوله ببوسیدن دست شاهِ جهان آه بوسیدن دست شاه جهان کنایه از اظهار انقیاد

---

۱ اگر شاه نارد بروتاختن + زما خواهد این ملک پرداختن

۲ جهاندار کین زور بازو شنید + سپه را زبابل بارمن کشید

۳ بارمن درآمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند

۴ فروشست زالایش آن بوم را + پسند آمد ارمن شه روم را

۵ برافگند زورسم وراه بدان + پرستیدن آتش موبدان

۶ وزانجا بشبیخون برانجاز کرد + درکین بانجازیان باز کرد

۷ بتیره بلغریدن افتاده باز + سرنیزه باآسمان گفت راز

۸ بفرخ سلیقه کو داد پیغام خویش + کلید درقلعه بردند پیش +

۹ دوالی سپهدار انجاز بوم + چودانست کامد شهنشاه روم

۱۰ دوال کمربروفا کرد چست + دل روشن ازکینهٔ شاه شست

۱۱ روان کرد موکب چو کار آگهان + ببوسیدن دست شاهِ جهان

---

۱ اگر شاه نارد بروتاختن + زما خواهد این ملک پرداختن

۲ جهاندار کین زور بازو شنید + سپه را زبابل بارمن کشید

۳ بارمن درآمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند

۴ فروشست زالایش آن بوم را + پسند آمد ارمن شه روم را

۵ برافگند زورسم وراه بدان + پرستیدن آتش موبدان

۶ وزانجا بشبیخون برانجاز کرد + درکین بانجازیان باز کرد

۷ بتیره بلغریدن افتاده باز + سرنیزه باآسمان گفت راز

۸ بفرخ سلیقه کو داد پیغام خویش + کلید درقلعه بردند پیش +

۹ دوالی سپهدار انجاز بوم + چودانست کامد شهنشاه روم

۱۰ دوال کمربروفا کرد چست + دل روشن ازکینهٔ شاه شست

۱۱ روان کرد موکب چو کار آگهان + ببوسیدن دست شاهِ جهان

بسی گنجهاے گران مایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی شیمنی کرد پاک
سکندر[۱۱] چو دید آنچنان مردی آزاد مرد | بنوازشگری را باو راه داد
بپرسید[۱۲] اول باواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز | کند پیل بالا برو گنج ریز +
سزاوار[۱۳] او خلعتی شاهوار | برآراید از طوق و از گوشوار
زدیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت بادشاهی تمام
چنان[۱۴] کرد گنجور کارآزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی[۱۵] ملک چون بآنیک اختر | بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق[۱۶] زر و تاج گوهر فشان | شد از سرفرازان گیتی ستان

۱۱ قولہ سکندر جہاندار الخ
۱۲ آمدن او و کیفیت ان الخ
۱۳ دنیا پاکباشد ۱۲ ایدا آزاد
۱۴ مردم بدل ست ازدرون خ
۱۵ دوروی کہای بجہول ست
۱۶ نہ مروف ۱۲
۱۷ قولہ بپرسید اول آہ دل
۱۸ گریہ آوردن کسی یا بیوی تو
۱۹ او خلعتی آہ بآنکہ بخشید
۲۰ صناع ہفت دہ بخشید
۲۱ بابراہیم ۱۲ بخشید
۲۲ دلاور بن ۱۲
۲۳ بجمع وہای فتی بن ابجب
۲۴ ازنجیر کردن کسی یا بیان ۱۲
۲۵ گرفتن بخشیدن کسی یا بیان
۲۶ شرہ یا شیدن بوی جہان
۲۷ دست بوسیدن بوی لطف
۲۸ نیشتن بوی فرستادن
۲۹ ۱۲ از آنکہ
۳۰ والله اعلم ۱۲ منی
۳۱ قولہ چنان کرد گنجوراہ
۳۲ گنجور بروزن بنجر خزینہ دار
۳۳ دار اگر گویند کذا فی الاصل
۳۴ دوالی ملکی صاحب گنج بفتح
۳۵ دوالی بمعنی صاحب گنج بضم
۳۶ سبب کثرت استعمال
۳۷ مکون واو و دو الی بجزم
۳۸ مناسب واو ضمہ بود
۳۹ لاجرم بضم ضمہ حرکتی

بروز پسندیدہ تاید ۱۲ حال ستور در بجزو
ملک آہ بسیفور باول نوشت
بشان زرد ہای مضموم
دوالی معروف نامور شاہ
بس لطیفہ کہ گرانمایہ بود
مانند بیاض شخ نظامی و فایدہ
سہ ستادہ ملک بزرین در فرش
امیر خرد در بن لفظ نوشتہ
بیاران کہ در حبت آزادہ
درشت خو

بخواطاعت اسکندر اوری بست آه ای بعد ازین
دیگر بعمل نیاورد ۱۲ یافت ۱۲ ۵۳ قولیان بخواوانکه سابق بر ترکر دیده و پاتخت اطاعت سکندر به نسبت وقد شانیده تر آه ای ایز سیاتشها نموده ۱۲ ۵۲ وزجانب ضدا برا سکندر آه شکر گذاری اسکندر خود ۵۱ قولیشکر هشته

۵۱ بشکر شهنشه زبان برکشاد — که ایزد برو آفرین کرد یاد
۵۲ شتابنده تر شد دران بندگی — سرافراز شد از سر افگندگی
۵۳ میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جمله خاصگان در گذشت
۵۴ بان مرز روشن تر از صبح باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر — برآسود زان خرمی یافت بهر
۵۵ چنین گفت دانای دهقان پیر — که تغلیس زو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم — اساسی نهادن برآئین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله — غنان کرد برصید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — بصید افگنی راه را می نوشت

۵۱ قولیشکر هشته
آه شکر گذاری اسکندر خود
وزجانب ضدا برا سکندر
سیاتشها نموده ۱۲ ۵۲
وقد شانیده تر آه ای ایز
اطاعت سکندر به نسبت
سابق بر ترکر دیده و پاتخت
بخواوانکه سابق بر ترکر دیده
یافت ۱۲ ۵۳ قولیان
بست آه ای بعد ازین
بخواطاعت اسکندر اوری
دیگر بعمل نیاورد ۱۲
۵۲ قولیان
آه یعنی بران ملک پر
رونق چشم بادشاه
روشن شد ۱۲ بعد
۵۵ قولسوادی
آه سواد ایجا بمعنی فوج
وگرداگرد شهر ست ۱۲
۵۶ قولچنین گفت
آه تغلیس بلغت گرجی
کسور وغین معجمه و لام
بیای ارسیده
وسین نامهر شهریست
که در ولایت اسلامیست
چنانکه از
تواریخ بظهور می پیوندد
واینجا در بعضی نسخ
ارمن واقع شده غلط
است ۱۲ ۱۰ ۱۰ ۱۰

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
نبو شابه در بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود
بسر سبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را در خور است

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

## رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی
که اردی بهشت ست در ماه وی

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر گوشری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

گفته اند خطای محض نیست — هندی بعضی را اراده

چه تیهو در هندوستان پیدا میشود و کبک در کوهپای شمالی هندبهم میرسد و تدرو در هندبهم میرسد و انچه صاحب سکندری نیجی بگله نوشته خطاست

۱۲ ش ۱ قوله گرینژ الخ یعنی زمین آن ملک آبسودگی دیرابی مائل است و از خاک آبی الوده گاه

۱۲ ش ۲ قوله علف گاه الخ

۱۲ ش ۳ قوله ازین کشور ازین ضمیر مراد از ین کشور است

۱۲ ش ۴ قوله زمینش الخ

۱۲ ش ۵ قوله بود الخ یعنی بجای انگور

۱۲ ش ۶ قوله بود الخ

۱۲ ش ۷ قوله کنون تخت الخ

۱۲ ش ۸ قوله دیبقی الخ

| | |
|---|---|
| زتیهو[۱] و دراج و کبک تدرو | نیابی تهی سایه بید و سرو |
| گرانیده[۲] بومش باسودگی | فروشست خاکش ز آلودگی |
| همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه درو ناز و نعمت فراخ |
| علف گاه[۳] مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید در وست |
| زمینش[۴] بآب زر آغشته اند | تو گوئی در و زعفران کشته اند |
| خرامنده بر سبزهٔ آن رمی | خیالی نه بیند بجز خرمی |
| کنون[۵] تخت و آن باز گه گشت خرد | دبیقی و دیباش را باد برد |
| فرو ریخت[۶] آن تازه گلنار بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار |
| بخرهنیزم خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر |
| همانا که آن رستنیهای چست | نه از دانه گزدامن عدل رست |
| گر آن پرورش یابد امروز بار | ازان به بود آستین را طراز |

صفت زنان و دختران چه قسم لباس و زیور دارند ۱۲

فرهنگ نامه ۱۲

۱۲ بهار در خوبی تصنیف ۱۲ بهار در خوبی تصنیف ۱۲ بهار در خوبی تصنیف

نسخه ۱۲ — انبات ۱۲ — ارسابق ۱۲

بلی کو فراغت بود شاه را + زنوزیوری بخشد آنگاه را

هرومش لقب بود زاغاز کار کنون برد عشش خواند آموزگار

دران بوم آباد جائی مهان زمانه بسے گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور مال سنج زمین گر شگافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن که سالار آن گنجدان کهن +

زنی حاکمه بود نوشابه نام همه سال با عشرت و عیش و جام

چو طاؤس نر خاصه در نیکوی چو آهوی ماده زبی آهوی

قوی رای روشندل و نغز گوی فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار غلامان شمشیر زن سی هزار

---

۱۱ ان ۱۲ سوای

۱۲ جاگر

۱۳ نادره

۱۴ نوش

۱۵ قوله چو طاؤس

۱۶ قوله چو آهوی

۱۷ قوله قوی رای

۱۸ قوله غلامان

۱۹ قوله برون از کنیزان

۲۰ قوله زنی حاکمه

۲۱ قوله زمین گر شگافند

۲۲ قوله بدین خرمی

۲۳ قوله دران بوم

۲۴ قوله هنوز اندران

۲۵ قوله هرومش لقب

۲۶ قوله بلی کو فراغت

۲۷ قوله چنین گفت

۲۸ قوله زنوزیوری

۲۹ قوله کنون برد عشش

۳۰ قوله زمانه بسے

۳۱ قوله بدین فرخی

۳۲ قوله که سالار آن

۳۳ قوله همه سال

۳۴ قوله چو آهوی

۳۵ قوله قوی رای

۳۶ قوله فرشته منش

۳۷ قوله هزارش زن

۳۸ قوله بخدمت کمر

۳۹ قوله برون از کنیزان

---

ذکر هرومش و رفع همه بواو در سیدنام کسے

بیت سند آورده و این خطای فاحش است

در بدار الافاضل بغتین آورده ۱۲

آورده در بعض نسخ بجای

خاصه بود و داعست

دران بیشتر است پیوون

طاؤس نر زنگین بال و پر پیوون

بدان تشبیه داده بیشتر پیوون

بعض عیب است

آهوی نر زنگین است

دارد در سیاق است

آهوی ماده تشبیه داده

بعض گوئیند آهوان

بعض است کرا آهو بیل

ندارد و گوئیند که نیکو نگارد

هفت ده نگردد ماده آهو

آهو را بر خوبی چیدن

نه در رکاکت این ظاهر

ست ۱۲ ش

قوله قوی رای و روشنل

آه بدان که در کلام اکابر

گاهی اضراب من حیث

اللفظ میشود و لحاظ معنی

دران نباشد چنانکه سابقا

نموده ۱۲ بلکه لولو سمی پس فرشته

باعتبار رخت و طهارت

و در زنانه خوئی باعتبار زیرکی

و فطانت خواهد بود و بعضه

گویند که خواص فرشتگان پس داد

از خواص فرشتگان اوست

از فرزانه حکما و علمای فرخ

بشر باشد که بهتر از فرشتگان اوست

در صورت اضراب و ترقی

درست میشود ۱۲ بدر و بعضه

گویند فرشته خو از جهت

صلاح و عفت مدح آدمی

ست لیکن چون مردم ساده دل

شایست لیو نشته دارد

چنان فهم نشده ۱۲ منه

نگشتی ز مردان کسی برد رش
وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

زنا داشتن رای زن در سرای
بکد بانوی فارغ از کتخدای

غلامان باقطاع خود تا جهت
وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زبس قهر او
ندیده درون در شهر او

بهر جاکه پیکار فرمود شان
فریضه ترین کار آن بود شان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سپر پرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران زبس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست باین بسی خواسته

زنی از بسے مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا بسے پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
تفاخر به نسلِ کیان آورد

کلهداریش هست و او بی کلاه
سپه دار دارد و را نه بنید سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
نه بنید ولی روی او را کسی

زنانِ سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کند اتفاق

همه نارپستان و بالا چو تیر
ز پستان هریک شکر خورده شیر

کجا قامتی یا حریرست نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان نه بنید دلیر
وگر بنید افتد ز بالا بزیر

درخشنده هریک در ایوان باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقتِ آن ندارد ز نور
که بنید در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان
سر خود کند در سر ناز شان

مراد از نوشیروان حسن بن زید علوی طبرستانست ۱۲

کیان ای شمار دودمان کی
تفاخر بنسل کیان آورد
سپه دار دارد و را نه بنید سپاه
بهر کار با او کند اتفاق
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
وگر بنید افتد ز بالا بزیر
که بنید در ایشان ز نزدیک و دور

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

۵۱ قولہ زلعل و زر و گردن و گوش پر

۵۲ قولہ ندانم چہ افسون فرو خواندہ اند

۵۳ قولہ ندارند زیر سپہر کبود

۵۴ قولہ زنی پاک پیوند فرمان روائے

۵۵ قولہ صنمخانہا دارد از قصر و کاخ

۵۶ قولہ زبس شبچراغ ان گرانمایہ گاہ

آہ ای درگوش و گردن قولہ زلعل و زر و

لعلہا و مروارید افتادہ

بود دران بیان نیز درست

و خود از لب ایشان

گیا از لعل ساختہ منشہ

بود دران از دریان

بیان حسن احصنای

شان ست ۱۲ ۵۲

قولہ ندانم چہ آہ آن ترکان

باگرہ با وجود شباب و

خود دن اعذبہ لطیفہ

ولبس جامہای نفیسہ

سیلانی بسوی مرد و زن را

وچون این را محال دانستہ

نسبت با فسون نمودہ

کہ با یک وجہ محال قادر ۱

۱۲ ۵۳ قولہ ندارند زیر آہ

ای سوای سامان عیش

کہ ی و نغمہ است از دیگر

سرو کار ندارند و ان ہمان

بی شوہری ایشانست ۱۲

۵۴ قولہ زنی پاک

پیوند آہ پاک پیوند و

فرمان روا ہر دو صفت

زنست و مراد از ان فرمان

۵۵ ۱۲ قولہ صنمخانہا

دارد الخ ای چون مثل

این نظر زنان صاحب

حسن و جمال عفیفہ طاہر

پاک نظر و محل و فرخ و

دارد گویا ہر مکان صنمخانہ

است و لعبت با لضم

نا بچہ کہ بآن بازی

مثل شطرنج و نرد

و صور تیکہ از پارچہ

سازند و آن را دختران

بہم بازی کنند ۱۲

۵۶ قولہ زبس

شبچراغ آہ آنگہ کہ

روشن بماند چراغ

تا بان شود ۱۲

زلعل و زر و گردن و گوش پر
ندانم چہ افسون فرو خواندہ اند
ندارند زیر سپہر کبود
زنی پاک پیوند فرمان روائے
صنمخانہا دارد از قصر و کاخ
اگرچہ پس پردہ دارد نشست
سرای ملوکانہ دارد بلند
ز بلور تختے برانگیختہ
زبس شبچراغ ان گرانمایہ گاہ
نشیند بران تخت ہر بامداد
عروسانہ او کرد بر تخت جائے

لب از لعل کانی و دندان ز دور
کز آشوب شہوت جدا ماندہ اند
رفیقی بجز بادہ و بانگ رود
بر ایشان فرو بستہ دارد ہوائے
بران عتبتان کردہ ہا فراخ
ہمہ روز باشد عمارت پرست
بساط کشیدہ در و دار جمند
بخروار گوہر فرو ریختہ
بشب چون چراغ ست ز خشندہ ماہ
کند شکر بر آفرینندہ یاد
عروسان دیگر بخدمت بپائے

تخت ۱۲ بلور بر وزن تنور آورده چنانچه در قاموس است ۱۲

شب و روز با باده و با نگِ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود

۵۱ گذشت از پرستیدنِ کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه کانِ گنج
ز طاعت نهد بر تنِ خویش رنج

زپرهیزگاری که دارد دست
نخسپد دران خانه چون بهشت

۵۲ دگر خانه دارد ز سنگِ رُخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام

۵۳ دران خانه آن شمع گیتی فروز
خدارا پرستش کند تا بروز

۵۴ بمقدار آن سر درآرد بخواب
که مرغی فرود آورد سر بآب

۵۵ دگر بار بان پری پیکران
خورد مے باواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان
بروز اینچنین چون شب آید چنان

نه شب فارغ ست از پرستشگری
نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پے او دیارانِ او
عجم کار او کاردارانِ او

---

انچنین اشارت است بسوی خوردن و خفتن شنیدن و انچنان اشارت بعبادت آلهی ست ۱۲

بیان نهان ۱۲

---

۵۱ قوله گذشت آن خاصل گذشت عود سمان دیگر اند کز گنبد کان نوشابا دور فلک بسر نرود بیشتر از پرستیدن کردگار نجوازد از پرستیدن کردگار غیر از خورد و خواب کاری ندارند حاصل آنکه بجز عبادت پروردگار خود و خوردن و آشامیدن آب نان

۵۲ قوله در خانه دارد ۱۲ بیشتر ۱۲ دلیر سوسه شهوت نبلا

۵۳ قوله دران خانه آن شمع گیتی فروز ۱۲ نوشابه ۱۲

۵۴ قوله بمقدار آن سر درآرد بخواب یعنی نوشابه است

۵۵ قوله دگر بار بان پری پیکران ۱۲ بهمان زنان دوشیزه

---

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

شه این داستان را پسندیده داشت
تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید زآب و گیا
بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای آسوده بارود جام
برآسود یک چند شاد و کام

چو نوشا به دانست کاورنگ شاه
بفال همایون درآمد زراه

پرستشگری را برآراست کار
برانداز هٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او
کمر بست برخدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین
چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزهایی که زان بوم رست
برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی
طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز
زشهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند زینگونه تا چند روز

بهتر و خوبتر از کیمیا بود
که دل و خاطر شکند

بسیے خوشی و خوبی
خود و ضرورة بارود

و جام در انتظام قیام
کرده داد عیش و بخشم

داد ۱۲ مولانا صادق

قدم خورشهای شاهانه

در بعضے از بلاد هندوستان

رسم ست و دست شو

از گنجاره گنجدی کاگل

بود در بعضے ولایت طبق

شکر عبارت باشد از طبق

چیزهای معطر و خوشبو

گذاری الشرح

قوامی و نقل و

ریحان مجلس

فروزان آخره ای

ستوار تر و علی التوالی

کارگذاران درگاه

نوشابه برای سلاطین

سکندر را رسال

داشت ۱۲ محمد حسین

عفی عنه

جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزدی روان
زبس مردمیها که آن زن نمود — زبان بر زبان هرکسش میسرود
ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او — به بیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغست یا هست راست

## رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز زرانعل زرین بست — برآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود زان ترکتاز
درودی گهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانو خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم — کز و فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست بارای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او فرّه ایزدی

برارا است نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنی راه را

پریچهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاؤس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ

بر او رنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

---

پریچهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاؤس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ

بر او رنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبرد ش نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشت عنبر سرشت

زبس گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهر فشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او — دران داوری شد هراسان او

که این کاروان را آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی — که از ماند ارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار — ز رخشنده را بر محک زد عیار

---

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبرد ش نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشت عنبر سرشت

زبس گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهر فشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او — دران داوری شد هراسان او

که این کاروان را آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی — که از ماند ارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار — ز رخشنده را بر محک زد عیار

---

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو نیکو نگه کرد بشناختش — بتخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه سکندر که هست — نشستن بهر تخت را درخورست

ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسے داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار و زو شرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد

نکرد از شهی هیچ بروی پدید — که بر قفل توهمت مار اکلید

سکندر بر سم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان

درودی بپایی رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاهِ جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بانوی نامجوے — ز نام آوران جهان برده گوے

چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوِ ما تو یک روز نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن سدے — چه بیداد کردم که دشمن شدی

---

سلم قوله کبر قفل توهمت مار اکلیده ای مار توهم بر من ظاهر است ۱۲ مدر

۵۲ قوله زبونی چه دیدی اده یای تحتانی در زبونی مصدر لیست در برهان بالفتح گول و نادان و در بهاری خیدار و نیز دست و بیچاره

۵۳ قوله بر قفل توهمت مار اکلید واسیر مار اکل و توسن بالضم و فیل بالفتح و بیچاره

سکندر نامه آن بهر که یک اطلاق آن بهر که یک شهریار و نامداران و سرکش باشد کشنده و دشمن و دل دشت من بود و چیانچه و خوار و در هندی دشت بتاب و در فرهنگ هندی بمعنی عدو پس استر آن السنه بود ۱۲ واسد عالم

کجا تیغی از تیغ من تیز تر
زپیکان من آتش انگیز تر

که از من بدانکس پناه آورے
همان به که سر سوی شاه آورے

بدرگاه من پای خاکی کنی
زجوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم
بر و سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستے بدرگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهے
بنقل و بریحان نیم دهی

پذیرفته شد انچه کردی نخست
پذیرا شو اکنون برای درست

مرادیدن تو بفرهنگ ورائے
همایون تر آمد ز فرهمای

چنان کن که فردا بهنگام بار
خرامی سوِ درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند
زیاقوت سربسته بگشاد بند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سپهر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزادهٔ — فرستنده نه فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند — کز از هره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تو ئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر بچه ترکن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی

قوله نظر بچه ترکن که خام آمدی آی در نیکا بخلی نکردی پس لفظ ترا نداد بود و روان آن در شرح خود نوشته که اگرچه بدانست خود پرگار بکار بردی فلانا خامی فکر کار خود بچه ترکن ۱۲ منه

سکندر محیط ست و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

این مصرع اول بیتی ست که
در بعض نسخ ۱۲ مدار الدین ۱۲

دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکبیست — که حمال پیغام خود خود بس ست

بدرگاه او بیش از انست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشا به هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین پیش برد لفر بینی مباش — بنار استی یکر کیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت بنام اوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دستبرد — که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند — نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی — بجز شه کرا باشد این یارگی

جز نیم نشانهای پوشیده هست — کز و راز پوشیده آید بدست

۱ دل خود ز بد عهدی آزاد کن — از عهد دنیا بمعنی قرار دادست اینجا یعنی
درخاطر خود قرار نده

۲ چون اطلاق بادشاه بکسی بر نوکر شرک ادبست اندازا لفظ
بعهدی گفته و معنی مصرعه دوم ظاهر است ۱۲

۳ قوله نوشین پیش برادر است ۱۲

۴ قوله نیم نشانهای پوشیده هست یعنی نشانهای که تو خود سکندر
بقرائن معلوم شد ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جوابش چنین داد شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نیم ز و پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نیاید درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست — تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نژد شیر آمدم
در آئین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید — مزن پرهٔ قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل — که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است پوشیدنت — بگل روی خورشید اندودنت

مضمون این بیت بعینه مضمون بیت سابق است ۱۲

بفرمود کارد کنیز دوان — حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش — با بروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که رستی زغم — جوابی ببر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته زهم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بد اندیش دید

ستمزه در انکار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب

تبر سید و شد رنگ رویش چو کاه — بدار ای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تندتیر — هر آسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار — بسی بازی آرد چنین روزگار

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

مینمایش مهر مرا بیش دان
هم اینجا نه را خانهٔ خویش دان

تو بنقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگر چه ز نم زن سپر میستم
زکار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام
هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیر زن گر تو ئی شیر مرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون تند تیغ
در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران درآرم بداغ
ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار
رهاننده شو تا شوی رستگار

تو انگه که بر من شوی فتحیاب
زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین
شوم قائم انداز روی زمین

Marg

درین ۵۱ همم نبردی چو روباه گرگ — تو سیر کوچک آئی و من سیر بزرگ
چنین ۵۲ آمدست از بزرگان پیر — که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چربی کند — بکوشد بجان تا ترا بفگند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
زهندوستان تا بیابان روم ۵۳ — زایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت نزدیک من — درو بنگرد رای باریک من
بجان خویش ۵۴ اهم آن نقش را در نبشت — که هر کس که این راز دارد بدشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی رواست

۵۴ در بعضی نسخ نشان خواهم از هر کسی که صورت کرام پادشاه ثبت است

پس از ناخن پای تا فرق سر
اگمارم بهر صورتی در نظر

زهر سا لخوردی و هر تازه
بگیرم بقدر روی اندازه

بدو نیک هر صورت در قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم

ترا از وی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم

زهر نقش کان یافتم در پرند
خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان بهم آشنائی دهد
برآزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه
که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زرنشست — شهنشاه را گشت آئین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زرافه از رنگ میشد برنگ

بدل گفت کین کار دان گرزنست — بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کردنیها کند — فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن — زنا نر امزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه در دز آشناست

دگر باره گفت اینچه کم بود کیست — شفاعت درین پرده بیهود کیست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

۱۲ ۲ قوله چنین مقام اولیست یعنی بچنین اندیشه استقلال و استقامت بهتر شود یعنی در تکرر حاجات بجای خود تقدیر واقع نشود ۳ قوله بجای چنین آه یعنی بچنین حالت بجای دیگر اگر چه بیهودی البته سهرت را می پرهیزند و زنده نمی گذاشتند ۱۲ ۴ قوله شکیبائی آرم یعنی این واقعه را چنان پندارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی اضطراب ندارم ۱۲ ۵ قوله

| | |
|---|---|
| تبلخی[۱] در اندیشه رانوش ده | جوشن در افتاده تن فراموش ده |
| نپوشم دگر رخ چو پیکان کان | نگیرم ره و رسم دیوانگان |
| دل بسته را بر کشایم زبند | گره بر گره چون توانم فگند |
| بجای[۲] چنین دلبر مهربان | که زیبا سرشت ست و شیرین زبان |
| گرت دشمنی کینه ور یافتی | بجز سر بریدن چه بر تافتی |
| از ینجا اگر بر کشم بار خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش |
| چو بر طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور |
| شکیبائی[۳] آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب |

## حکایت بر سبیل تمثیل

| | |
|---|---|
| شنیدم[۴] رسن بسته سوی دار | برو تازگی رفت چون نوبهار |

آه بار آر کشیدن در دولابچه خمار چنانست که چوبی خمار میکاهد آدمی را رسن بسته خلق میکشد در بعضی نسخ رسن بسته رسن بسته بهیای رسن بستن خواجه ابو دواز جمیل من قتل قتیلا فله سلبه یا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گناهکاران را بدان بسته بسوی دار برند و مصرع دوم حال است از رسن بسته ۱۲ منه

بپرسیدش از مهربانان یکی ۱ | که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمرا نبقدر ۲ | بغم بر دنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید | کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در دادتن
تهمتن ۲ چو تنها کند ترکتاز | برد دیو را دست گردد دراز
مغنی ۳ چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش | نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی ۴ دید درمان خویش | به تسلیم دولت سر افگند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند | پسیچ خورشهای الوان کنند

۱ قوله بپرسیدش الخ آه اگر جمله عمر اندکی گذارف را لطف است بسبب عطف بر جمله جزم چرائی معطوف باشد عطف انشا بر اخبار خواهد بود و آن در کار نیست چنانچه بعضی از محققان در شرح شنوی مولوی رومی نوشته اند لیکن این خلل در بعضی نسخ بجای ز نیز اصلاح شده است ۲ قوله تهمتن الخ آه تهمتن لقب رستم دلاور و بزرگ دین یعنی جثه و رادی این بیت بیان آوازه کند را است بر غلط خود و نوعی اشارت بحکایت رستم است که برای استخلاص کیکاوس رفته و بدست دیو اسیر گرفتار گشته ۱۲ اشرف ۳ قوله مغنی الخ آه پرده آه یعنی منی که مرد مخالف مقام نوازد آواز رود بر بانگ او خنده و خوجیر فتح در سوداوی او شود ۴ قوله شکیبندگی آه ۱۲ بدرد از صبر چاره ما نیست پس آخر کار بجز شکیبندگی نیست وجود را بدولت اقبال خود سپرد ۱۲

کنیزان چون تمع برخاستند
ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر پخته پخته چندگون

رقاق تنک گرده گردروی
ز گرد سرا پرده تا گرد کوی

همان قرصهٔ شکرآمیخته
چو کنجد بران گردها ریخته

اباهای نوشین عنبرسرشت
خبر داد از خوردهای بهشت

زبس کوهه و کاه ماهی چو کوه
شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورد بر مرغ خواران نشاط

مصوص سرای و آچار نغز
ز بادام و پسته برآورد مغز

زبس صاف پالوده عطرسای
بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری
طبرزد فشان از دم عنبری

وکباب چندقسم وچلیچه چندقسم
چندقسم وپرنیان

وقصه آنچه آه گفته است
است از وقصهای پخته

اباها نوشین عنبرسرشت
اباهای نوشین عنبرسرشت

نام نان ۱۲

بضم نان تنک ۱۲

آه یعنی از هر طعام پخته

برخوان نهادند شلپلاو

همان قرصهٔ شکرآمیخته

زبس کوهه و کاه ماهی چو کوه

مرغ با سر که پرورده ۱۲

طعام معروف ۱۲

ای غالب آمده ۱۲

مراد از مغز پوشیده و ضعیف است ۱۲

فقاع با ضم شیشه و جام و شیشه یا قاب نوعی از شراب و چون جای شکرات نبود در اواز شربتهای گلابی و شکری

آه در مصر عدد دوم نسخه

تفاوت ست در بعضی

در بعضی برآورد و مرغ

خوران نشاط و در بعضی

چنانکه بذکور ست دانع

گرفته و چون برآوردن کنایه

از چیدن ست فعلی از

چیدند سفره مانند مرغ

و بیکاره و دستمال

از غایت شادی از آنجا

پیدان و در مقام آنها

خوشی کنند ۱۲

جدا از پی خسرو نیک بخت — بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب — بر و چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر

ولی بود سرپوش بالای شان — که تا سرِ نوشا به ماند نهان

سکندر چو سرپوش شان کرد باز — ببیند که سنگیست در خوان فراز

چو بر مائده دستها شد دراز — دهان بر خورش راه بکشاد باز

بشه گفت نوشا به بکشای دست — بخور این خورشها که در پیش هست

نوشا به شه گفت کای سادهٔ دل — نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوانِ زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان — بر غبت برد دست بر دن توان

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی[۵۱] چه باید سر افراختن
که نتوان از و طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ[۵۲]
درو سفلگانه چه بازیم چنگ

درین[۵۳] ره که از سنگ ناید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ برداشتند
نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز[۵۴] ار نه مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو تا بمانی بجای

زبیغارهٔ آن زن نغز گوی
زناخورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت آن شه بانوان
به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که جوهر پرست
زجوهر بجز سنگ ناید بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست
که گوینده جوهر نجستی نخست

چرا از شاه چین این بیت را الحاقی گفته ۱۲

۵۱ قوله بچیزی الخ مخاطب بچیزی که لیاقت غذایت ندارد چیست ۱۲

۵۲ قوله چو ناخوردنی الخ آمده در اکثر نسخ ما هم واقع است و آن غلط است صحیح بازیم ست یعنی در ازگنیم ۱۲ منه

۵۳ قوله درین ره که از سنگ الخ سنگ آه ناله مخفف نیاید است یعنی نفس از آدمی بیرون نیاید

۵۴ قوله تو نیز ار نه الخ یعنی این راه که از سنگ است تمام میشود سنگ آزما سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه نکرده دران چیزها نموده بین سنگ نیاید از خوردنده سنگ خواهد بود ۱۲ منه

مرا گر بود گوهرے بر کلاه
زگوهر نباید تهے تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست
ملامت ببین تا کرا در خورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن
مرا جوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیده جوهرے
همه خانه یاقوت اسکندرے

ولیکن چو می بینم از رای خویش
سخنهای تو هست برجای خویش

هزار آفرین بر زن نیک رای
که مارا بمردی شود رهنمای

زپند تو اے بانو پیش بین
زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو لوشا به آن آفرین کرد گوش
زمین را بلب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارندخوانهای خورد
همین تقلد انهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت
دران چاکی ماند خسرو شگفت

زخدمت نیاسوده چندانکه شاه
زخوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد باشاه عهد
که نارد بازار نوشابه بهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت
بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد بارجای
فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس
رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد
چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتا وان آن گوی زرین مهر
بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست
دو نحتی دران چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بردمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه
یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست
ترنج فلک را بدو سر شکست

پریچهره نوشابه نوش بهر
بفال همایون برون شد ز شهر

---

که بعربی طریق گویند
و معنی مرتبه دیگر هم
هست چنانکه گویند یک
ره یعنی یک مرتبه و رسم
و قاعده و نغمه و هوش
۱۲ اب در اینجا معنی مرتبه
باشد ای بسبب آن
رهائی از دست نوشابه
که سکندر خائف بود
بخیال عدم آن رهانده
یعنی جناب باری را
صد بار شکر گفت ۱۲

سکندر از قول شنیدن
روز رخشنده کنایه از آفتاب
بردن غالب آن
راه از چراغ خورشید
داد شمع ماه میفروخت
اینجا لازمی است ۱۲
قوله تا وان آن
آه بصیغه گذشته از کردن
بهر صفت گوی سیمین
ای گوی سیمین زرین
یعنی میدانش زرین
بود فاعل نبود
حرکت دخان از زر و زرین
بجای زرین سیمین آورده
یعنی عوض گوی سیمین گوی زرین
سیمین بیمار گوی سیمین چهره نمود
از شتاب گردان چهره نمود
قوله چو خورشید ناه
نارنج زرین گویست که
بصورت نارنج سازند
دارند و اینجا مراد
از آفتاب ۱۲

چو رخشنده ماهی که در وقت تیلم
برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان[۱] آن چو پروین به پیرامنش
ز تارک درآمود تا دامنش

روان[۲] آن ماهرویان پس پشت او
چو ناهید صد نغمه در یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ازان[۳] پرنیانهای رنگین درفش
هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

زبس[۴] نو بنیهای گوهرنگار
نمیبود ره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر سیم طناب
ستونش زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بارخواه
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان[۵] بارش کشاندند بار
درآمد بنوبت گه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه
سر افگنده بر سایه یک کلاه

---

۱ کنیزان چهره شمین پیرامنش
۲ روانش راح جلبی
۳ نوشتاب بحر و مصراع
۴ جدا جدا بیان اول
۵ نوشتاب است ۱۲
۶ قول روان ماهرویان
۷ پس پشت او آواز دیگر
۸ بر دو مصراع جدا جدا
۹ بیان نوشتاب است
۱۰ دستی در دراگشت
۱۱ نسخه صد در یک انگشت او
۱۲ معلوم نیشد
۱۳ بیت ۱۲ و فصل ۱۲
۱۴ درگاه ۱۲ و فصل ۱۲
۱۵ بیت ۱۲ و فصل ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

کمر بر کمر تاجداران دهر
به پیش جهاندار پیروز بهر

چنان کز پس رونق نور تاب
شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته بانقش دیوار حفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید زان درگهِ تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت
درو ماند آن شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهانرا نشاند از برش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و پس مهربانی نمود
بران آمدن شادمانی نمود

نشستند و راحت دل آمد بجای
اشارت چنان رفت بارهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش درمیان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

بانقش آه جفت نقش
دیوار گشتن کنایه ست
از حیران شدن ۱۲
آه خان آزرد گفته که بیگانه
را اگرچه عاقله ابا جایگه
هر کس را بجز دیار نبرد
یا بار دوران نبود آورده
لیکن میتواند شد که بار
در بیجا یعنی دروازه
باشد و تنگی دروازه
کنایت ست از کثرت
دردم از جهت آنکه شد
کدراه تنگ ست ۱۲
مراد از عروس حصار
نوشابه بقطع عفت و
پرده نشینی و مراد از
حصار دوم از دحام
امراو سپاه سکندر و از ید
از غایت دهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان الوانگهی بمیغ — گرانیده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر رقاق دوپرویزنی — چو مهتاب روشن تر از روشنی

همان گردهٔ نرم چون لیف خز — کز و پخته شد گردهٔ گرده پز

ابا های الوان صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خرد الوان نبود — کز ان خورد و چیزی بر ان خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد بسند — زجام و صراحی کشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابرو می پرستان کشاد — ز نیروی می روی مستان کشاد

پری پیکران اندران دلبری — نشستند تا شب برامشگری

---

۱ ذکر یکی جوی آب
۲ چون جوی شیرین بخوش
۳ وصف شیرین کنار
۴ مشتمل بر خصر دولت
۵ در چنین فرموده دوراز
۶ از حوض نوشین گلاب
۷ وصف است که بشیرینی
۸ نمزن گلاب بیابانی
۹ امید دور بعضی نخ
۱۰ که شیرین خسرو نمیده
۱۱ بجای آب پنجاب نموده

۱ یکی جوی زان حوض نوشین گلاب
۲ نهادند خوان الوان گهی بمیغ
۳ ز هر نعمتی کاید اندر شمار
۴ حریر رقاق دوپرویزنی
۵ همان گردهٔ نرم چون لیف خز
۶ ابا های الوان صد گونه بیش
۷ جهان را یکی خرد الوان نبود
۸ چو خوردند چندانکه آمد بسند
۹ می ناب خوردند تا نیم روز
۱۰ نشاط ابرو می پرستان کشاد
۱۱ پری پیکران اندران دلبری

---

۱ یکی جوی زان حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

۲ نهادند خوان الوان گهی بمیغ — گرانیده شد گرد عنبر بمیغ

۳ ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار

۴ حریر رقاق دوپرویزنی — چو مهتاب روشن تر از روشنی

۵ همان گردهٔ نرم چون لیف خز — کز و پخته شد گردهٔ گرده پز

۶ ابا های الوان صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

۷ جهان را یکی خرد الوان نبود — کز ان خورد و چیزی بر ان خوان نبود

۸ چو خوردند چندانکه آمد بسند — زجام و صراحی کشادند بند

۹ می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

۱۰ نشاط ابرو می پرستان کشاد — ز نیروی می روی مستان کشاد

۱۱ پری پیکران اندران دلبری — نشستند تا شب برامشگ

چو شب[۵۱] خواست کز غم سیاه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار هر
یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنان ست فرمان که فردا چگاه
برآریم بزمے ز ماهے بماه

برسم فریدون و آئین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون[۵۲] فروریزد آتش ز جام
شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم
بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده[۵۳] گردیم چون گل زمے
بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین[۵۴] را بجرعه معنبر کنیم
بسر شوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده[۵۵] نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب[۵۶] زیور عنبرین ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان — مُلندِ برآراست عنبر فشان

مه و مشتری را مشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی[۱] برفروزند لعل — در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود[۲] شه کاتش افروختند — بر سم مغان بوی خوش سوختند

زبادہ چنان آتشی برفروخت — که میخوارگان را در و رخت سوخت

برود و مے و لهو ہای دگر — ہمے برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد — سمور سیه زاده رو با ه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط — دُر آموده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو — خرامش در آمد بکبک و تدرو

نوا گر شدند آن پریچہرگان[۳] — نوا آئین بود مہر در مہرگان

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی بیرد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می ورود و جام
برآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر

بران فحلی اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزگار
دگر در حرم کرد نتوان شکار

زبیجاده گون بادهٔ دل فروز
فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار
زبیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن
زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

## داستان جشن نوشابه

یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یک ذره زا زرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفت از چاه دلو آفتاب
بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه و کوه و شنخ
گره بست چون پشت ماهی رنج

دمادم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور
بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر

زباریدن ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار

ببفشه نکرده سر غنچه تیز
چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی
شکم کرده پر بچه رستنی

دهن ناکشاده لب انگبین
که آید لب سبزه را بوی شیر

۱ تو در یکایک بمعنی یکایک آ
۲ حکم اسکندر نقد است یک
۳ ذره از بهاد و باد آن آفتاب
۴ خیمه و آه خرگاه خورشید
۵ زمین خشک و بالین جمشید نرم
۶ هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
۷ برون رفت از چاه دلو آفتاب
۸ درم بر درم کیسه و کوه و شنخ
۹ دمادم فروگیر چون چشم گرگ
۱۰ سرین گوزن و کفلگاه گور
۱۱ کنایه از برف ۱۲
۱۲ زباریدن ابر کافور بار
۱۳ ببفشه نکرده سر غنچه تیز
۱۴ درخت گل از بار آبستنی
۱۵ دهن ناکشاده لب انگبین

جهان بلبلان را دریده دُهل ۱۱ آزاد از منع کردن
زنا محرمان روی پوشیده گل ۱۱ زاغ و زغن و بره وغیره

شده بلبله بلبل انجمن ۱۲ سراجی یا کوزه لوله دار
چو کبک دری قهقهه در دهن

زرخسار میخوارگان رنگ می ۱۱
بهر گوشه گل برآورد خوی

بغدر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار ۱۲ از آتش چو گل زربدست
نه چون خار زرتشت آتش پرست

بمشکین زکال آتش لعل رنگ ۱۲ سیاه
درافتاد چون عکس گوهر بسنگ

باتش بران شوشه مشک سنج ۱۲ زاغند
چو مار سیه بر سر کان گنج ۱۲ زگال

زبیر حمتی داده پیر محوس ۱۳ آتش افروز
سواد حبش را بتاراج روس ۱۲ زگال ۱۲ آتش

زهندوستان آمده جوزنی ۱۳ مثل
بهر جو که زد سوخته خرمنی

۱۱ ش ۱۲ قوله بخانه گل است بخوی اندر عرق
شده خاراه مذکر گل زری که در میان گل باشد و در زبدست شدن کنایه از منع گردیدن و مراد از خار همچه چه اکثر درشت خار دار بکار میه آید در ان بزم اشعاع یافته موجود از جهت انکه ایجابه میکند

۱۲ ش ۱۲ قوله گل عرق نجابت است براورده پس گلاب کهر طرف میخوارگان آه سبب خوی رخسار سرخ رنگ سه میخوارگان آه قوله از خمار

مغی ارغوان کشت برجای جو
بنفشه درو ده بوقت درو

سیاهی بمازندران برده مشک
بدل کرده باشوشه زر خشک

زهندوزنی خانه پرخون شده
همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلابی ترک تاز
سموری بپرطاسے کرد باز

بلائی برآورد آواز خوش
صلا داده در روم وخود در حبش

برآواز آن زنگی قیرگون
گشاده زدل زهر وزدیده خون

دبیری قلم رسته ازپشت او
قلمهای مشکین درانگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش
زخاکستری پیرزن درع پوش

زبهر پلاسے رسن تافته
بجای پلاس اطلسی یافته

چودر کوره مرد اکسیر گر
فروبرد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته
زهرسو بدامن زر انداخته

دریحان شاه پسر ع
دریحان مراد از گل
تعریف منقل ست
سفالی بریحان آورد
بجمر آتش ۱۲
بالا و زیری بضم ذال
عام است و از بر معنی
اول او لشست چه دوم
زبعضی نسخ بخارد
سیاه و دان با ضم

که شکوفه ان رنگ
سیاه و دار و پس ماه از ان
سیاهی یعنی منقل سفالی
بود که گلگل بر آراسته و
آن ریحان بسیاهی
از بنفشه شبیه و چگلها پیدا
شده بود و خیر الاشارت حسن
خواسته بود و خوانده یعنی
خواسته شده و مراد از
ریحان اول شاه پسر ع
داشته و حاصل مصرع

دوم آنکه رغبان باغ از
رسیده بود و از بنفشه های
دور و مقامهای بعید
خوض آنکه ماشاطگان و
ریحان در سفال جا داده
و بعضی ریحان بنون
لفظ آن

بوی گلهای آتش سفالی
بود گر گلهای آتش
گلهای که از بنفشه بوی



دخان از بر شعله آذری
چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

سفالی بریحان برآراسته
بریحانی از بنفشها خاسته

نه آتش گلی باغ جمشید بود
کلیچه پر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد
رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورد او خار بن
بدیدار تازه بگو هر کهن

ترنم سرای تهی مایگان
پیام آور دیگ همسایگان

ترلگاتر نگی که زد ساز او
به از زمزمه زشت آواز او

بدین زندگی آتش زندسوز
برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بروگاه دراج و گاهی تدرو

زبسیدی چناری برافراخته
بروکبک نالند چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار
بروسینه بط زند زیر زار

بسم بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مرجان ۱۲

تن بط بود در خور آبگیر
چو بر آتش آری بر آرد نفیر

وان باغ مرغان بجوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی بر آورد بانگ سرود
سرود نوآئین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته
نمک راز حسرت جگر تافته

شکرپاره بانوک دندان براز
شکرخواره را کرد دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک
ابا های پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره بر امشگرے
صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابے دلاویز تر
نشانده جهان از جهان درد سر

همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه نخبه بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سلام نمودن دوم — روان شدن بچنگ بجانب دست راست — از قبیل جری الفم — دراوازان آواز چنگ — دلبشنیدن باب دربزی — دلالت ۱۲

۵۱ سکندر ز مستی شده نیمخواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

۵۲ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — نبی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

۵۳ کسی کین مراد ش میسر شود — گرش جم نباشد سکندر شود

۵۴ بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیم راه زمین در نوشت

۵۵ بفرموشه تار قیبان گنج + — کشند از پئی میهمان پای رنج

زروزیور آرند خروارها — زسیفور اطلس شتر بارها

زچین وحبش خادمان نیز چند — بدیدار نیکو ببالا بلند +

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز — کزیشان فزوده شود هوش مغز

زمردنگینهای باآب ورنگ — در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ

یکی تاج زرین زمردنگار — برآمود از لولو شاهوار

لوحی از جامهٔ لطیف ابریشمی سیاه رنگ ۱۲

بعضی سیخ و اقعست
وموافق نسخهٔ اول مراد
ازمرغ کباب ست واز
ریحان خوشبوی گل
ازیراکه موسم خزان بود
تنگ چشم صفت
معشوق ازانجهت
ست که بطرف کسی
میل نکند وبچین خود
مشغول باشد یا
ازجهت حیا بود یا انکه
بر جمال خود نظر دارد

بعضی سیخ دراز که بدست گیرند وبر آتش گردانند وبعضی سیخ کوتاه که بر سفره گذارند

سلیمان ست که بر اتخت
خود دارد و در اداز جهت
نیز باشد سکندر
بود و یک صورت نقطه اگر
نیز گرش از ریاشد سکندر
بود و معنی آن
سکندر ست و در بعضی
چنین ست خود او پادشاه
سکندر بود و معنی این
ست و این

پرندی مکلل بیاقوت و دُر — همه درزش از مشک و کافور پر
عماری واشتر به‌هرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر
همه تازی اسپان دریاگذار — بیونان همه تیز روز زیربار
چنین زیور نغز گوهر فشان — بنوشابه دادند زیورکشان +
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری
باندازهٔ هر یکی چیز داد — بپوشید شان بُردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران — شده از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بخرم دلی برگرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته — ز نعمت بسی نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته — عنان سوی ماوای خود تافته

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ازان کان گوهر گرا آمدند
چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش درآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام
بسیماب چون ناخن رشته ام

## داستان رفتن سکندر بدیدن زنان

برانم من ای همت صبح خیز
که مغز سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زر پرستان درآرم بسنگ

کرا زور و زر هر که آرد بدست
که دارای دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
زدزدان بود روز و شب در هراس

تهیدست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چوازر زر تمنای زر بیشتر — تو انگر تر آنکس که درویش تر

جهان آنجهان شد که درویش راست — که هم خویشتن را دهم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم ست — کم اندوه آنرا که دنیا کم ست

گزارنده عقد گوهر فشان + — چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشا به نوش

بریحان و ریحانی دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند

شده انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

---

انجهان آنجهان آزادی جهان

گویا حصه درویش

است نه حصه غنی کز

خود نمیشود

خانه ۱۲ بیضا حب حق

ازربیجان شراب گلرنگ

ازربیجان خوشبو

ازربیجان نرخ

ازربیجان داد عطف

داده شد در بیضه

داد از ربیجان گل

چنانچه فراشا رحمن

فرشته داز ربیجانی نرجس

دوران محل نظرت

چو رسم گل بود که

از ربیجان مراد گل

از فلس

انجم باعتبار

نرم است

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز بر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران — جهان را ببینم گران تا کران

سوم ازین پیش بودم بسیج — عنان مرا داد زان چرخ هیچ

برانم که تا جملهٔ مرز و بوم — بگردم پس انگه شوم سوی روم

در آباد ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم

سخن کنم دست پیچی بسنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گردی ز مست — ببینم که خوشدل کدام آدمی ست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه — بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درایم بدشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت

---

بسیاری تاثیر در دل غیره ۱۲ شرح
چهاق آنرا نبود کمبود تنگ
۱۲ نام اللغات ازدشت
حال اللغات و
ترکی آورده و مقلاب
نام ولایتی بعضی نام
حصار گفته اند ۱۲ ش
یعنی قولی با ال سنجاب
کنم و سکه خود را بر سیم
اجرای حکم خود نمایم
۱۲ بدر سنجاب با الکسر
جانوریست که کلیجه
از پوست آن سازند
سمور ۱۲ ش
سازند ۱۲ ش
ولایت بوده و
از دوم ۱۲ ب
بهره یابم مگر
که آهن بآهن
شود کارگر
نسخه
بهره یابم مگر
که آهن بآهن
شود کارگر

تماشای دریای خزران کنم | زجرعه بران گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار | کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ای یک هفته ۱۲
بهینم که تا عزم چون آیدم | زمانه بکجا رهنمون آیدم
چه گویند هریک درین داستان | که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ماهست و تقدیر شاه
بجا او نهد پای ما سر بهیم | ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک | بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن
سفر نمودن ۱۲
شه آسوده دل شد ز گفتار شان | نواز شگری کرد بسیار شان
بسنجیده ره را بآهستگی | گشاد از خزینه دربستگی

۵۱ قوله چه گویند چه گویید
۵۲ آسوده
۵۳ بسنجیده
نسخه

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

غنی کرد گردنکشان را بگنج
ز گوهر کشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر
غنیمت کشان را گران گشت سر

ز بس گنج و گوهر که در بارداشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج
سپاهش بگردون کشید از گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را
ز چیزی نیارد گلین گوی را

زمین را شود میل منزل شناس
تبری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند
دراز و نشیب چند و پهنا چند

ز هر داد و بیداد آگه شود
براه آرد آنرا که از ره شود

فروشوید از دهر بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بیگاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند

خود ساخت بین تقدیر
پرتو تدبیر خرد در پیشه
نسبت خرد بمجاز باشد
وی توان گفت که
بمعنی شدن باشد
ضرورست که کردن
باشد بدین صورت
شخصی که پیشه او خرد
لطیفست مرکب بمعنی
آنست که خرد پیشه تواند
پیش بینی آه ظالم
سال تولد دوران

کردن یعنی مشهور
باشد و مراد از خشم بد
همان عین الکمال نیست
بدین صورت مراد
ازان چشم حسود بود
و میتوان گفت کز
چشم بد روزگار و حوادث
زمانه اندیشه نمود یعنی
خدا نخواسته چشم بد
روزگار بحال رسد و
بدست دشمن افتد

واقعادن مال بدست دشمن را بطور بسیار
است متوقف بر نکته
نیست دانش
خواجو در خاطر آمیخته
بر زمین نقشه محیط دارد
راه گوئید مطلقا خواجو
چیزی وضع و چیزی بردن
و اطلاک و غیره و رود
دون و چیزی زدن و
بضم حلقه هم آمده ۱۲ ب

از ازان احاطه و
تصرف دانش
گلین گوی کنایه از
زمین ۱۲ ب
بیگاه بیگاهی آمده از
از سر انجام کار دنیا
دنیا
چنانکه بیم و خطر باشد
از ساختن حصار نگاه دارد
آنکه راه عاقبت خود
نیک سازد دا
بید

زدوری دران ره شد اندیشناک
که دارد ره دور درد هلاک

نباید که ضائع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید
تبرسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه سیران نکوشند سخت
که ترسند زایشان ستانند رخت

دگر هر که با شیری آید بجنگ
زدستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان اسد آنهی پناه
صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس
تبدبیر هر شغل صاحب قیاس

ازانجمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار روزه درخواستی
کز و گردن چاره برخواستی

زدشواری راه و گنجی چنان
سخن راند با کارسنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

---

قوله صاحب علم حکمت الخ کذا وجدت بخط بعض الاعاجم ولعله اراد بالحکمة الفلسفة الرياضية

---

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سپه را اگر شاه فرمان کند — بویرانها گنج پنهان کند

ز بهر گواهی بران گنجدان — طلسمے کند هر یک از خود عیان

بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر تیره چاهے برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرائی دید — سپه را سلامت دران رائی دید

بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمے بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود + — نهان کرد کز بر دلش رنج بود

پراگنده هر یک در ان کوه و دشت — بگل گنج پوشید خود باز گشت

جدا هر یکے بر سر مال خویش — برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر درآمد برم — فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

---

سپه را اگر شاه فرمان کند — بویرانها گنج پنهان کند

هر کرا آباد بگذارد محل بعید
تا ی غایبه محذوفست
از جهت قیام قرینه و
مقام یعنی بگذارد و رفتن
کند تا هر کرا گنج بود پنهان
پنهان کرد و این حکم برا
آن بود که برداشتن آن
گنج رنج بسیار داشت

ز بهر گواهی بران گنجدان — طلسمے کند هر یک از خود عیان

بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر تیره چاهے برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرائی دید — سپه را سلامت دران رائی دید

بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمے بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود + — نهان کرد کز بر دلش رنج بود

پراگنده هر یک در ان کوه و دشت — بگل گنج پوشید خود باز گشت

جدا هر یکے بر سر مال خویش — برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر درآمد برم — فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش راز بس برگ و ساز | بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند | سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای | بشغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند | بمجمور طاعت بپرداختند
همان نسخت گنجنامه که بود | بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست | ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران گنج دیرینه سال | بسی گنج ماند ازان گنج و مال
کسانیکه از راه خدمتگری | کنند آن صنمخانه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی | اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند | وزان گنج پارنج خود پر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج | که پایم فرو رفت زینسان بگنج

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام — قناعت بجو نان با خم کرده ام

## گشادن سکندر قلعه دژ از دعای عامد

کسی کو در نیکنامی زند — درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش — کزان نیک یابد سرانجام خویش
بدرّاعه در گریزد تنش + — که آن در عه باشد به پیرانش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامهای فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر — فروشندهٔ مشک را ناگزیر +
به از ننگ نیکو دگر نام نیست — بدانکس که نیکو سرانجام نیست

گزار بندہ آن نوآئین خیال
سکندر کہ آن نیکنامی نمود
ہمہ سوی نیکان نظر داشتی
ز کشور کشایان شہزادگان
کجا زاہدے خلوتے یافتی
بہر جا کہ رزمے بیارا ستے
ہمانا کہ زان بود فیروز جنگ
سپاہی کہ با او بجنگ آمدند
نمودند کاے داور روزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست
بشمشیر باید جہان را کشاد

این

دم از نیکنامان زدی ماہ سال
بدان نام نیکو بسے کرد سود
بدان را بر خویش نگذاشتی
نظر بیش کردی با فتادگان
بخلوتگہش زود بشتافتے
از ایشان بہمت مدد خواستی
کہ فیروزہ را فرق کردی ز سنگ
ازین پیشہ کو داشت تنگ آمدند
بتعلیم تو دولت آموزگار
تو زاہد نوازی سخن دیگرست
تو از نیکمردان چہ آرمی بیاد

کنایہ از توصیف ۱۲
شہرت ۱۲
بنیکی کرد ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو همت سلاحست در دست رزم — بگو تا کنیم انچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان نینم — در همت نیک مردان زنینم

جهاندار ازین داوریهای سخت — نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب — بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نائبی را نشاند

بهر لیزه رهگذرهای سخت — ز شروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کارزومند بود — رهش بر گذرهای در بند بود

بپائین آن شهریار آستین — دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد — نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژ تنی چند ره داشتند — که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ به بستند بر روی شاه — نخردند در تیغ و لشکرگاه
نبو تبگه شاه نشافتند — سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دوربین — برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگرد[۱] دفتر داوری درنوشت — نداد ندر اهش بران کوه و دشت
همان[۲] چاره دیدان خردمند شاه — که بردارد آن بندزان بندگاه
بلشکر[۳] بفرمود تا صد هزار — درآیند پیرامن آن حصار
بخرسنگ[۴] غضبان خرابش کنند — بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند — کزان دژ کلوخی نینداختند
ز پرتاب[۵] او ناوک افگنده بال — نخمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده برگرد او روشناس — نه از گردشش منجنیقش هراس

[۱] دگرد نام داوری بود که بفرمان کیخسرو بر ولایات گذشت و دفتر داوری آن روزگار نوشت
[۲] همان چاره دیدان خردمند شاه — که بردارد آن بندزان بندگاه
مضمون او داد که کسی نتواند
[۳] بلشکر بفرمود تا صد هزار — درآیند پیرامن آن حصار
است و معنی دارد داد ال گرد
[۴] بخرسنگ غضبان خرابش کنند — بسیلاب خون غرق آبش کنند
در اصل بمعنی غضبناک
[۵] ز پرتاب او ناوک افگنده بال — نخمندی نه کانجا رساند دوال
بمجنیق اطلاق کنند ۱۲ س

خان آذرنوشنجان در کلوخی اضافه کرده و گفته کزان خطاست
افگنده آویخته مساوات
عروسک زنان آه عروسک بالفتح تصغیر و شموس بالفتح سرکش و بدخواه عروسک بروزن چوگ تصغیر عروس
ولشکر دوراه نمی ۱۲ اوفتد
۱۲ قوله جان چاره دیدان آن بندزان را از قلعه وبند
جای او شوار گذر ۱۲ بر
۵۳ قوله بلشکر بفرمود تا صد هزار آه پیرامن بکسر پای فارسی و پای مجهول گردچرخی ۱۲ ب
۵۴ قوله بخرسنگ غضبان آه خرسنگ سنگ بزرگ چه در بعضی کلابست و غضبان اگرچه صفت است

چو عاجز شدند اندران تاختن ۵۱ — دران جوز برگنبد انداختن

شه کاروان مجلس نو نهاد ۵۲ — سر انرا طلب کرد و ابرو کشاد

چو گوئید گفتا درین بند کوه — که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت کشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نیاز

که ما بندگان کمر بسته ایم ۵۳ — بدین کار یک روز نه نشسته ایم

چهل روز باشد که بیخورد و خواب ۵۴ — ستیزیم بر ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — وزین در ز کلوخی نینداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ — بگریوه نوردیم و سازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر بدریای نیل

---

۵۱ قوله چو عاجز شدند اندران تاختن جوز برگنبد انداختن کنایه از پیغامه کردن است ۱۲ ب

۵۲ قوله شه کاروان آه ابرو کشادن مخاطب شدن ۱۲

۵۳ قوله که ما بندگان آه در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز و ۱۲ است در هر صورت اشارت است بآنچه پیشتر ازو گذشت که باعث خجالت و خفت است ۱۲

۵۴ چهل روز آه ابرو آفتاب دو احتمال دارد یکی آنکه سخن از قلعه مذکور میرود بسبب بلندی کوه و دوم آنکه کنایه از سختی حاصل ۱۲ منه

غروب شد ۱۲

شه از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
ازان سر فرازان لشکر شکن

که از گوشه[۱] و رزان در آن گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در فلان غار هست

بلبس[۲] روی ننماید از هیچ راه
کند بی نیازی بمشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشته ازین همدمان

زخاصان ستنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره[۳] از شب چو روز بماندیش بود
وشاقی و شمعی دران پیش بود

چو نزدیک[۴] غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد زان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته[۵] وشی دید چون آفتاب
برآورد اقبال را زخواب

[۱] مقوله که از گوشه
[۲] زاهدی بدین دیار است
[۳] سر اندر الهوی دنیای
[۴] نسبت ۱۲ و از کسب
[۵] روی ننماید آدمی
[۶] یعنی بسبب مشت گیاه
[۷] گیاه برای بهیمیت است
[۸] که بخورد و دمی بیاری کند
[۹] دیگر اشتیاج یاد دارد
[۱۰] مقوله در اخلاق
[۱۱] دشاق بالضم خادم و غلام
[۱۲] بر یک کسر اول بروزن
عراق غلام مقبول
[۱۳] تأمل ساده باشد و فتح نظار
فقیر ان دو دین را
[۱۴] بنگرکه نیدو یعنی کنیز کیم
[۱۵] بنظر آمده ۱۲ الف یعنی سکندر
[۱۶] چون برای زیارت غار
لطف فقط یک خادم
[۱۷] راه بر درویش در دیش
[۱۸] مقوله ۱۲ سکندر زیرک
[۱۹] غار آمده ای سکندر چون
قریب غار رسید روشنی
شمعکه همراه اسکندر بود
دران غار تاریک افتاد و خود
افتادن پروانه شمع در غار
عابد از غار برآمده نزد
سکندر آمد او را از علامات
و قرائن شکوه و عظمت
شناخت که اسکندر است
پس عابد با سکندر گفت که تو
شخص چنین صورت هستی چه
گمان برده خلق خدا می‌پرستند
قولی سکندر بنا بشهرت
صانع کرد در غار رفته بود
نشت ۱۲ شش و شد و زشت
دیدی چون آفتاب آمد او را
بخاست یعنی شمعکه دیدم از
خواب سدم برای اقبال بوده شده
ای برای اقبال
و میتواند که را بدل اضافت
بود یعنی سر اقبال را خواب
برآورده و اقبال را بیدار
نموده ۱۲ بهره ۴ ۴ ۴

جهاندیده نزد جهاندار تاخت | بنور جهانداری اورا شناخت
بدو[۵۱] گفت شخصی بهیئت پیکری | گمانم چنانست کا سکندری
شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست | ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش | زبند ستمگاری آزاد باش
ز اقبال با داخترت خاسته | به پیروزی دولت آراسته
اگر نیک[۵۲] بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آئینه[۵۳] تنها تو داری بدست | مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود | یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوندرای[۵۴] | که چونست زاهد درین تنگجای

---

۵۱ قوله بدو گفت آه لفظ بی بکسر اول وی توانائی که بی پای و دو صد پا شد و بحمل کشتی بشین معجمه بود ۱۲ ۵۲ قوله اگر نیک بشناختم شاه را آه جزای این شرط محذوف است یعنی بعید نیست بود محمد و نیست و علت آنرا گوید بصیغهٔ ماضی بجای آن منسوب ۱۲ ۵۳ قوله نه آئینه آه اراد آنکه از مطالعهٔ احوال عالم معلوم میشود ۱۲ ۵۴ قوله دگر آنچه پرسد خداوندرای آه لفظ خداوند را زاهد در بجا از عالم وضع نظر بوضع مضمر بانچه میرسد و مخاطب میگوید که مقولهٔ زاهد است کذا فی الشروح ۱۲

به نیروی تو شادم و تندرست — تنومندتر ز آنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفادار دی — نخواهد کس از بیوفا یاری
چو بر سنختم اندازهٔ کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدیم ز هر آشنائی شمار — بس ست آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری ندارم سپیچ — که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — نه نرم سنگ از زبدین کیمیا
بود سالها کز سر اینده گان — ندیدم کسی جز تو زاینده گان
سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری نجه شد شهریار
درین غار من دانگی چو نتوی — بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر

۱۱ تو در پوشش بخشم آره
۱۲ بود سالها که تکرار
۱۳ ز برای تعجب و تعجب
۱۴ ست و اندر سه زاینده گان
۱۵ است و تقریر بنای آن
۱۶ کز از جمله سر اینده گان بنی
۱۷ آدمی را که موصوف
۱۸ بصفت نطق باشد از
۱۹ زره آن مردی که قصد
۲۰ آمدن این صوب و آوردی
۲۱ دین من داشت با خویش
۲۲ کسی را ندیدم و تعالی
۲۳ احدی این طریق نبوده
۲۴ پیش بین تقدیر کسی
۲۵ استعلق بشیوه بقوله
۲۶ زاینده گان که تبعیض
۲۷ بود از سر آینده گان و
۲۸ احتمال دارد که مراد این
۲۹ روم صاحب بوش
۳۰ حرف ابشان در روش
۳۱ ساختن سخن سرود بیکنه
۳۲ وکسی را استعلق باشد
۳۳ بسر اینده گان بتبعیض
۳۴ بود از اینده گان ۱۲ اخیر
۳۵ قوله درین غار من
۳۶ دانگی آه پاس یعنی
۳۷ نگهبانی ست چنانکه گویند
۳۸ پاس خلط فلانی را لحظ
۳۹ کنم اگر بخون او شد یعنی نیشتر
۴۰ بود چه کردن یعنی شتاب
۴۱ آمده و هندی بیای مجهول

بیخ نگهبان و نگهبانی — هر دو بمعنی نگهبانی بود بلیعنی اول آنکه
بیای تحتانی بود بلیعنی دوم آنکه
بیای فوقانی بود و اگر کنی
بود درویش نیکو پیدا کرد و پوشش قناعت
این غار جای بودن من
نیست و با این همه چون
بادشاهی عالیجاهی درین
پاسبانی نگهبان برای

خدا[1] آهنے را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلیدان تو تیغ بر من گماشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز — تنم بازی خلق درنیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلید بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو در تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت[2] این تیغ کوه — درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروانرانند — ز بد گوهری راه جانهانند
درین جستجویم که بکشایمش — بداود و بدانش بپیرایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریے — درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان دران قلعه دارند پاس

[1] قوله خدا آهنی را آه با در بدو نیم برای الصاقت ۱۲ یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید درست ساخته و بما هر دو سپرد ۱۲

[2] قوله سفت بلندی ۱۱ کوه سفت ۱۲

یکی منجنیق از نفس برکشاد — که بر قلعهٔ آسمان درکشاد

چنان[۵۱] زد برو کوهه منجنیق — که شد کوه در آب دریا غریق

بشه گفت[۵۲] برخیز و شو باز جای — که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دربان این کوهسار — ستاد ست بر در بامیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود — درآمد بر شاه خدمت نمود

چو برشه دعا کرد ز اندازه بیش — کلید در قلعه افگنده پیش

خبر کرد کامشب بنیروی شاه — خرابی درآمد باین قلعه گاه

دو برج[۵۳] قوی زین دژ سنگ بست — ز برج فلک زود در هم شکست

ز خشم[۵۴] خدا منجنیقی رسید — دژ افتاد و ناگاه درهم درید

---

۵۱ قولہ چنان زد برو — آوضمیر ہ دوراجع ست بقلعہ وکوہہ عبارت ست از سنگ کلان کہ در منجنیق گذاشتہ بقلعہ اندازند

۵۲ قولہ بشہ گفت — دردو مصرعہ دوم ادعا ست وقبیل ست باجوال گرفتہ

۵۳ قولہ دو برج قوی — ہ ش ضمیر ہ دوم بقلعہ و ہ ش ضمیر ہ اول بکوہ پایہ

۵۴ قولہ ز خشم خدا — گفتہ بر تجنیق آنکہ کوہ پایہ درکلام مرا پر سیان بخشی کوہ مستعمل شود ظاہرا

---

لفظ پایہ در بیت بخشی گرفت

است مانند کوہ ہسار

بعضے گویند کہ کوہ پایہ

خلاصہ کہ در ترتیب استخوان آخر

کوہ دارد ۱۲ پدر ۱۲

قولہ دو برج قوی آہنی

از ثابت آسمان زود درہم

شکست دیوان افعال

واحوال عالم را انباشت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

---

صاحفہ است ۱۲ ش فاعل افتاد

بجز است لیکن چون معنی عقل

بمستند بصیغہ مفعول آورد و فاعل

لازم ۱۱ ما متوانند کہ فاعل در افتاد

گرش منجنیقی تو کردی خراب
بذره کجا ریخت آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست
که این منجنیق از دژ دیگرست

چو حکم دژ آسمانی ترا ست
تو دانی و دژ حکمرانی ترا ست

نگه کرد شه سوی لشکر گشان
کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

باهی که برداشت بی توشه
فروریخت از منظرش گوشه

شمارا چه روی نماید درین
که بی نیکدان مباد ازمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

زیرا چه از روز زده آفتاب
خلاف عادت بود

دور از عقل می آورد

تو گر خراب می کرد

منجنیق یعنی اگر نبخشیق

علت آن بجای آن

محذوف است و

جزای این شرط

قوله گرش بخشیقی تو کردی خراب

از هم نمیرزد وی تو اند
که لفظ کجا زائد باشد
چنانکه در کلام بعض
قدماء دیده شده یعنی اگر
نبخشیق تو آن را خراب
کردی از روز زده آفتاب
از هم ایرزی ۱۲ + +

قوله خرابیش دانم زه
ظاهر است که لفظ زه
در بجای برای بجهه باشد
چنانکه درین بیت ما
ز چوبکم در آسمانی
ز است ۱۲ + +

قوله نگه کرد شه سوی
آورده اند که بهرامیان
است که در بعض مواضع
گفته اند بعد جمله
واقع شود صرف کنند
و مقول گفت و مانند
متعلق بیان جمله
ماقبل سازند چنانکه
شنیدم خنیدگری میگوید
خندید و گفت و الخ
یعنی چنین است یعنی
همچنین گوید و گفت ۱۲
قوله قوی باد در ملک
آورده اند که بهرام
ترا ۱۲ + +

چنین حرفهارا تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم — بره آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدژ تاختند — ازان رهزنان دژ بپرداختند

دگر روز بستند چوشه آن حصار — رهِ دژ گشادند بر شهریار

همه خلق آن دژ رعیت شدند — اگرچه ازین پس مخالف بدند

ز روز یور و تحفهای دگر — بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه — همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای دژ اقطاعها داد شان — سوِ داده خود فرستاد شان

در آن سنگ بسته دژ اوج سای — عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابیش را یکسره آباد کرد — دژ ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار — بظلم نمودند هنگام کار

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که از بیم خفچاق وحشی سرشت
درین مرز تخمے نیاریم کشت

که هرگه کزین سو شتاب آورند
زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی مارا زیانها رسد
زیانیکه آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ نخجیر پیشے
رساند بدین کشور آسایشے

درین پاس گه رخنهائیکه هست
عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر زآفت آن بیابانیان
براحت رسد کار خرزانیان

بفرمود شه تا گذرهاے کوه
به بندند خرزانیان هم گروه

زپولاد وارزیز و از خاره سنگ
برآرند سدی دران کوه تنگ

زخارا تراشان احکام کار
که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقے بانبوه راه
گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زابادی رخنه پرداختند
بغرم شدن رایت افراختند

ای آنکه سبب مارا
که در مصر صحرا اولست

نقصان پیرسید چنان
دوم پرلست از زبان

نقصان که گویا آفت
جان ست یا لفظ زبان

نی بود که تصحیف زبانی
شده درین صورت کاف

بجیم بلکه باشد ۱۲ ۵۳
قوله گرزاف آه حرجان

بروزن درجان یعنی
خرزست که دولایی ست

از گیلان و ورگستان
۱۲ ۵۴ قوله زپولاد

وارزیزاه سدباب فتح
وشد یا حاصل مصدر

دوچیزی که دو سر
باشند و بازداشتن و

استوار و درست کردن
رخنه و راست و استوار

شدن ۱۲ ۵۵ قوله
زخارا تراشان آه احکام

بالکسر مصدر است
یعنی محکم ساختن ۱۲

۵۶ قوله فرستاد خلقے
آه را اینجا بمعنی برای

ست بسیار خلائق را
برای بستن درست

کردن گذرگاه دران
کوه فرستاد و چنین که

را علامت مفعولیت
باشد چنانچه طاهر ست

گذرگاه بستن طلب
اضافت است یعنی

فرستاد آن جمع را
برای بستن گذرگاه

بپوشد خفچاق ازکوه ۱۲
منه

۵۱ قولنج شدن از زخمه کاسه آن طاهر او از کاسه همان نظاره خود است که عرب آنرا طاس گوید و از زخم کوس نظاره گان و دخدنگ چون بسیار از ان تیر سازند و دخدنگ چوبی ست محکم و بنها کبود شود و خدنگ را آبنوس گفته ۱۲ اش

| | |
|---|---|
| شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس |
| ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید |
| چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند | بهر برج کامد سعادت رساند |
| چو زلف شب از حلقه عنبری | سمن رنگ بر طاق نیلوفری |
| شه و لشکر از رنج فرسودگی | رسیدند لختی بآسودگی |
| تنی چند را از رفیقان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه |
| از ایشان خبرها از ان کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت |
| پس انگاه از هر نشیب و فراز | بگوش ملک بر کشادند راز |
| نمودند کانجا حصاریست خوب | که دور ست از وتند باد جنوب |
| یکی سنگ مینا و مینو سرشت | بزیبائی و خرمی چون بهشت |
| سریر سرافراز شد نام او | درو تخت گنجور و جام او |

۵۲ قولنج شدن از خلط صفرا ۵۳ سیاهی ست دانسن ۵۴ ستاره گان وطالع ۵۵ نیلوفری آسمان ابر ۵۶ قولنج شدن از خلط سودا ۵۷ آنرا سودا گویند ۵۸ قولنج شدن از خلط بلغم ۵۹ قولنج شدن از خلط مرکب ۶۰ قولنج شدن از ریاح ۶۱ قولنج شدن از ریاح و خلط ۶۲ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا ۶۳ قولنج شدن از ریاح و خلط بلغم ۶۴ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۶۵ قولنج شدن از ریاح و خلط صفرا ۶۶ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم ۶۷ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و صفرا ۶۸ قولنج شدن از ریاح و خلط بلغم و صفرا ۶۹ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۷۰ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۷۱ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۷۲ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۷۳ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۷۴ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۷۵ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۷۶ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۷۷ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۷۸ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۷۹ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۸۰ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۸۱ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۸۲ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۸۳ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۸۴ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۸۵ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۸۶ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۸۷ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۸۸ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۸۹ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۹۰ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۹۱ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۹۲ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۹۳ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۹۴ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۹۵ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۹۶ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۹۷ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۹۸ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب ۹۹ قولنج شدن از ریاح و خلط سودا و بلغم و صفرا ۱۰۰ قولنج شدن از ریاح و خلط مرکب

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهادند زان جائگه جام و تخت

همان گورخانه زغاری گزید — کز آتش دران غار نتوان خزید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه

بدستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آئین درے — چه از زورمندی چه از عاجزے

اگر آشکارا بدے گر نهان — بدان در شدی تا جدارِ جهان

بدیدن دران در فرود آمدے — بدرّبان برازوی درود آمدے

بنا دیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید — بدرّ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی — دهد مجلس مملکت را نوے

برانکه بزبان فارسی رغبت کرده اند دلیل ست بر انکه بزبان فارسی قافیه نموده اند چنانکه چهار حرف ناری را با یکدیگر قافیه نموده اند چنانکه شک بیشین مجموع و کاف ناری را با سنگ پیشین مهمله و کاف پارسی قافیه نموده اند ۱۲

قوله اگر آشکارا اراده مراد از آشکارا و نهان قدرت سکندر ست پس لفظ اگر در بیت یا بمعنی خواه ست

قوله بدرّبان بر زبان آنکه صاحب قاموس گوید که بمعنی قوت و ورود و نفع و فائده ست و در بعضی نسخ بر زبان ست ۱۲ قاعده پارسیان آنست که کلمات را بواسطه یا موصوف چون مضاف و موصوف الا آنکه مضاف موصوف الا آخر نباشد و اگر الف ما قبل نون باشد یا نون الف ما قبل را بیفکند یا بیاء مبدل سازند

قوله کز کهن جام کیخسروی دهد مجلس مملکت را نوے ۱۲ یعنی ست جمشید بجمشید شاه ۱۲ قوله کز کهن جام کیخسروی دهد مجلس مملکت را نوے ۱۲ یعنی ست جمشید بجمشید شاه ۱۲ قوله کز کهن جام کیخسروی دهد مجلس مملکت را نوے ۱۲ یعنی ست جمشید بجمشید شاه ۱۲

همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا خود تواند در در کشود +
بیا ساقی از مے مرا تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن
چراغے دلم یافت بیرو و غنے | بمے ده چراغ مرا روشنے

## رفتن سکندر بقلعهٔ سیریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور زاقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی زگرد | فلک روی خود شست از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون ز خاک
بغرلت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری زهر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ | جهان چشم روشن بزین چراغ
درود دشت چون باغ افروخته | ازو چشم بد دیده بر دوخته

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

زمانه بجز دار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزه رائی شه نیک بخت — بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج برزد بهفتم سپهر — برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور — کزان کوه را در دل افگند شور

سپه راند از انجا بتخت سریر — که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار — برین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود — که فیروز فرخ جهان شاه بود

ز نخم کیان هیچکس را نکشت — همه راستان را قوی کرد پشت

سر انزار ساند تارک تباج — بسے خرجها داد و نشد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید — بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلیکه بودش دران دسترس — بجدی که حدش ندانست کس

اسم بنیست ۱۲ اش — چه در ولایت دیگر این

قوله سپه راند از انجا آه — تخت سریر بواو عطف

غلط محض مضاف و — مضاف الیه است بقاف

یائی که اضافت عام — است بسوی خاص

زیرا چه نام آنجاست — چنانچه سابق گذشت

سریر سر افراز شد نام — او آه و در او دارد تخت پنجاه

است ۱۲ اش لفظ سریر — بعد تخت تکرار مرادف است

سریری خبر یافت — سریر نام موضعیست

و اگر سریر نام موضع نباشد — بود واو عطف در بیان

باشد یعنی تخت گیرد — که سریر نام داشت پس

گه سریر نام داشت پس — یعنی تا بود یا آنکه سپه راند

ازانجا باجاه و جلال — پیدا بمعنی مع بود ۱۲ اش

اشارت از سکندر و داراست — از تخت تختگاه ۱۲ اش

قوله سریری آه سریری — یعنی حاکم سریر که نام آن

قوله سریران را رساند آه — یعنی سکندر ریشان بماند

و دانش است که با وصف — غلبه خود بر اعداد آگرفتن

ملک زنگیان و دارا از — نسل کیان تاج بکسی نداد

و دانکه راست آنکه او را — بوده اند ایشان را عمارت نبود

و سریران را سریر نام نهاد — و خلعتها بخشیده ۱۲ اشد

انجینه نفی است یعنی حد — سریر نشینک که اسکندر دارا نبود

تا بها بخشید — و خرج نکرد

زهر مویه کان چو گل تازه بود — اگر انما یهایش زاندازه بود

سمور سیه رویهٔ سرخ تیغ — همان قاقم و قندزی بیدریغ

دشتی نیفهای چو برگ بهار — بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز — بدیدار تازه برفتار تیز

چو زنگی چنین خوب آراسته — روان کرد با آن لبی خواسته

باستاد کاران درگه سپرد — شده عاجز انکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کار آگهان

شهنشاه برخاست و نامش کرد — بشرط افشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درود تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است بی فر و فرخ پیان

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سریری ملک پاسخش باز داد — که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان برے
ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلید که کینخسرو از جام دید — در آئینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس و نام — تو زائینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان ببیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور — مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاهِ آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کینخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاؤس و کے — همان خوردم از جام جمشید مے

سله قوله چه مقصود بد شاه آه مراد از کهن طاق قلعه کرات است ۱۲ اش
سکندر نامه
سلسله قوله جهان خسروش آه از ضمیر عود دوم راجع است ۱۲

بباین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته

دگر آنکه بینم که چون خفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه

بپژوهنده راز کیخسرو م — تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگریم بران تخت پدرام او — زنم بوسه بر لب جام او

به بینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم — درودی کزین جام برتر شوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدائم ازان زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل را همراسان کنم — بخود بر همه کار آسان کنم

سریری ز گفتار صاحب سریر — بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاده تنها بدز دار خویش — که پیش آور د نزل ز اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند

---

۱ فردوسی این تخت آراسته بیاورد مناسب بستانی

۲ دلی دارم مضطرب و بیقرار و اگر بعضی نسخ دلی دارم از جای برخاسته بعید است ۱۲ اش

۳ فردوسی پژوهنده راز کیخسرو را نگفته است که چرا بدان غار رفته و آنجا چه کرده است ۱۲ اش

۴ بگریم بران تخت پدرام او — مرا با چنین سیرتی با سپهبد نشستن نیاید بکار

۵ بینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه

۶ وزان جام آن تاجور بشنوم — درودی کزین جام برتر شوم

۷ شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدائم ازان زنگ آیینه گرد

۸ بدان دیده دل را همراسان کنم — بخود بر همه کار آسان کنم

۹ سریری ز گفتار صاحب سریر — بران داستان گشت فرمان پذیر

۱۰ فرستاده تنها بدز دار خویش — که پیش آور د نزل ز اندازه بیش

۱۱ کمر بندد و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند

---

بپرسید پس تا چه دارد بدل — که ما را بباید بجان آزمود

بدو گفت کاین جام گیتی نماست — که هر کس که بر تخت او بر نشست

بدو اندرون هفت کشور بدید — ز ایران و توران و از تازیان

بپرسید و بشنید و بنمود رای — بدو اندرون بود هر گونه چیز

بدو اندرون بود هر گونه خورش — بدو اندرون بود هر گونه نبید

بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

---

۱۳ فردوسی بپرسید پس تا چه دارد بدل — که ما را بباید بجان آزمود

۱۴ بدو گفت کاین جام گیتی نماست — که هر کس که بر تخت او بر نشست

۱۵ بدو اندرون هفت کشور بدید — ز ایران و توران و از تازیان

۱۶ بپرسید و بشنید و بنمود رای — بدو اندرون بود هر گونه چیز

۱۷ بدو اندرون بود هر گونه خورش — بدو اندرون بود هر گونه نبید

۱۸ بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

۱۹ بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

---

۱۰ فرستاده تنها بدز دار خویش — که پیش آور د نزل ز اندازه بیش

۱۱ کمر بندد و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند

---

بپرسید پس تا چه دارد بدل — که ما را بباید بجان آزمود

بدو گفت کاین جام گیتی نماست — که هر کس که بر تخت او بر نشست

بدو اندرون هفت کشور بدید — ز ایران و توران و از تازیان

بپرسید و بشنید و بنمود رای — بدو اندرون بود هر گونه چیز

بدو اندرون بود هر گونه خورش — بدو اندرون بود هر گونه نبید

بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

---

۱۳ فردوسی بپرسید پس تا چه دارد بدل — که ما را بباید بجان آزمود

۱۴ بدو گفت کاین جام گیتی نماست — که هر کس که بر تخت او بر نشست

۱۵ بدو اندرون هفت کشور بدید — ز ایران و توران و از تازیان

۱۶ بپرسید و بشنید و بنمود رای — بدو اندرون بود هر گونه چیز

۱۷ بدو اندرون بود هر گونه خورش — بدو اندرون بود هر گونه نبید

۱۸ بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

۱۹ بدو اندرون بود هر گونه نبرد — بدو اندرون بود هر گونه گهر

---

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه فیروزبخت

بگنجینه و تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند مے
بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه خوش آید بدندان او
نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز
بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آنخانه را
بهم خانگے برد فرزانه را

تن چار پنج از غلامان خاص
چو زریکه آید برون از خلاص

سو تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن آسمان درگذشت

برآمد بدانسان که ناسود هیچ
بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

معانقت کنند ۱۲

دخل ۱۲

دان ۱۲

ایدآه یعنی هرچه ارقسم تورزاک در غیب دندان اوباشه نهاد اندوم ارحکم اوبر نتابند و بعضی گویند دندان یعنی خواهش وارتو یعنی هرچه از اصل وگوهر نقائص در غیب سکندر باشد تسلیم او کنند وایں ظاهر ادرست نبود چه دندان تنها بمعنی خواهش نیست بلکه دندان طمع گویند و نیز نسبت دندان به لعل و گوهر چندان صحیح باشد من حیث الشعر درست نیست بلکه تمام عبارت بدندان خوش آمدن بمعنی مطلق رغبت بود ۱۲

۵۲ قوله شهنشه پذیرا شد آه مراد از زرزانه در بجا بیمناسبت ست ۱۲

۵۳ قوله برآمد الخ یعنی برانسان این عبارت بران چرخ پیچان که عبارت است از فلک که مراد او است چرخ پیچ و پیچ صفت چرخ است یعنی چرخ پیچ در پیچ پیچا پیچ صد چرخ و پیچ پیچ پس واو عاطفه در چرخ پیچ خبر واو است ۱۲ بصد چرخ پیچ و پیچ بیچا پیچ صفت بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ و پیچ پیچا پیچ ۱۲ نیاسود ناسود خوانده شد ۱۲

در ۱ می دید با آسمان هم نورد
نبرده کسے نام او در نبرد

عروسان ۲ دُر شربت انگیختند
دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خورد ها یکه بد در خورش

پریچهرگان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند ۳ حیران دران فرّ و زیب
که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیخسرو سر کشید

سر ۴ افگنده و بر کشیده کلاه
گه آن درآمد بپائین که تخت شاه

ز دیوار درگاهش آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان ۵ بود فرمان فرمان گزار
که بر تخت ننشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
زکان سخن ریخت گوهر برون

۱ در ۲ عروسان ۳ فرو ماند ۴ سر افگنده ۵ چنان

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختا که آرد بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین هزار

چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گوی زبان بر کشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد باز و شه قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران جام و تخت — به پیروزی بختی برآورد بخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

بران تخت بنشست یکدم دیر — بپوسید واز تخت آمد بزیر

ز گوهر بران تخت گنجی نشاند — که گنجور خانه در خیره ماند

---

قوله بدین تخت و این جام آه جام دولت پرست جای که تابع دولتست یعنی هر که صاحب دولت است تابع اوست و در حکم اوست و جام دولت پرست کسیکه دولت پرست استگر او باشد ۱۲ منه

قوله رقیبی دگر گفت یعنی گفت یکی از ندیمان آه رقیب یعنی ندیم و مصاحب و یکی از ندیمان همراه خود جمشید ۱۲ منه

قوله چو بر تخت کیخسروی تاختی ۱۲ منه

قوله که تا چند کیخسرو و کیقباد ۱۲ منه

قوله شه آن تخت را چون بخود ساز داد ۱۲ منه

قوله بکیخسرو مرده جان باز داد یعنی بر آن تخت آه بعد بر داد او عطف ۱۲ منه

قوله ز گوهر بران تخت گنجی نشاند یعنی بر آن تخت آه گنجور خانه یا خزانه خالی ۱۲ منه

قطعه ۱۲

بفرمود تا کرسی زرنهند
همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین کشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
زباده برافروخت آن جام را

برخسرو آورد بارای و هوش
که بر یاد کینخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید برپای خاست
بخورد ش نیکی جام دیگر بخواست

بران جام عقد زبازوی خویش
برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

که از بی شرابی گه از بی شهی
مثل زد بران جام و تخت تهی

در آن تخت بی تاجور بنگریست
بران جام بی باده لختی گریست

که بی تاجور تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنائی بود جام را
بلندی زشه تخت پدرام را

---

۱ بفرمود تا کرسی زرنهند — زراه یعنی چون سکندر از روی تعظیم بکدم بر ایوان تخت نشست و فرمود تا کرسی زرین نشستن آوردند و جام پیش او گذاردند و او بکرسی دیگر نشست و دست ای جام را طلب کرد و بر کرسی آه کشاند

۲ چو کرسی نهادند خسرو نشست — او فوق تخت بنشست و جام بزرگ را بر سطح زمین بکدم فرو گذاشت

۳ که بر یاد کینخسرو این می بنوش — جام را بر کرسی بگذارم تا بمیمنت نام کینخسرو صاحب جام این می بنوش

۴ بخور کاختر فرخت یار باد — کینخسرو این سخن را بسبب آنکه سکندر بدو دشمنی داشت و دربیت سابق تحریص کرده بود از سکندر گرفته بود و بسکندر برگردانید

۵ چو شه جام را دید برپای خاست — تقبیل و دست بوسی سکندر زانو زدن و بپای خاستن از آداب ملوک است

۶ بلندی زشه تخت پدرام را — آه تقبیل و دست بوسی سکندر زانو زدن و بپای خاستن از آداب ملوک است

---

خلاف محاوره است — زیرا چه تمثیل بجماد انشاید

لیشود پس صحیح بود — کافی است در افشاندن

نوشته بخور که مصداق این — دعائی و این اگرچه در جهت

التماس و استدعا است لیکن — در دعوه زیده نشد ۱۲

۵ قوله دران تخت بی تاجور بگریست آه تخت را بی تاج و بی زینت دید

تخت یعنی گریه شه بر وی

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

شهے را بدین تخت باشد نیاز ۱۱ | که بر تخت مینو نجوید نماز
کسے کو بمینو کشد رخت را ۱۲ | بزندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین اُفت جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از برِ نیم کنند
چو از شاخ بستان کنند تخت و ماج | نه زابریشمے یاد ماند نه عاج
ازینیم در جستن تاج و ترک | نه فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان بر کشید | نه شمشیر باد خزان را ندید
فغل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر ازین گورگه در گذشت
همان نافهٔ آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند | هزبران هائل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار | کنند رو به لنگ آنجا شکار +

قوله شهے را بدین تخت آه یعنی پادشاهے را بدین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت ست از بهشت یا فلک بآسائش و ناز نشیند ۱۱ بر خفت ۱۲

قوله کسے کو بمینو آه. بای بزندان زائد است یعنی زندان شمارد این تخت را ۱۲

قوله از نیم در جستن تاج و ترک آه یعنی در جستن تاجداران و دولت و جاه را بسبب بیخبری از ناخفت و تاراج گور است ۱۲

قوله فغل گرد کردند گوران دشت آه یعنی گرد کردن مراد از فغل گرد شدن آنجا ۱۲

۵ در مگر گذشت ۱۲

بدین[۵۱] غافلی میگذاریم روز — که در مازندآتش رخت سوز

چه[۵۲] سازیم تختی درین خیر خیر — که دروی شود دیگری جایگیر

کنم[۵۳] از پی دیگران جای گرم — که مارا ز جای چنین باد شرم

چه[۵۴] سود اینچنین تخت کردن بپای — که گورست مارا نه تخت ست جای

نه تخت[۵۵] زرست انیکه او جای ماست — کز آهن یکی کنده دریای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین پیشتر تخت باید شکست

چو در[۵۶] جام کیخسرو آبی نماند — بجام ابگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد دیده هارا نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار — نه پیش کیخسرو روزگار +

مرادازممدوح خود نصرت الدین ۱۲

## درحق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

۵۱ آه یعنی درچنین بیخبری — از حال عجبی از زندگانی بسر

۵۲ آه ای بیخبر که درفرصت ما — آتش زنند تا اسباب

۵۳ آه خیر خیر بروزن نیکبخت — بمعنی بسیار خیر ست

۵۴ قوله چه سود چه بیهوده و بیجا ست

۵۵ آه یعنی بجز این تخت که جای ماست تختی نیست

۵۶ قوله چو در جام کیخسرو آبی نماند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

شها شهریارا جهان داورا — فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان — توئی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار یت هست و فرمانده‌ی — بجائیست گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست — زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر — که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش — زنامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود — بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست شان شاد کرد — بدان جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی — ولایت ستان سکندر توئی
در آئینه و جام آن هر دو شاه — چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری — ره آورد فردا بجای آوری

تو آن[۵۱] تاج بخشی کزان تاجدار — سریر پدر راشدی یادگار

تو شادی کن ارشاد خواران[۵۲] شدند — تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک و تدرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اختسان — تو سرسبز باد ای درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند — رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بندد زمی — مبناد بر تو درخرمی

مرا زان[۵۳] کریمان صاحب زمان — تو ئی مانده باقی نه باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم — عجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریر نه درخور دآرامم دید

---

۵۱ فرزند آن تاج بخشی
در بعضی نسخ دو
۵۲ شادخوار فرخناک نمی خورد
۵۳ تو ماندی کریمان او نیستی

سیر یکه جز آسمانی بود +
بلیناس فرزانه را پیش خواند
نظر خواست ازوی آئین جام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف
بدان جام از نیجا که پیوند بود
تماشای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد
سرانجام چون شاه زان مرز بوم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه

بزندان کن زندگانی بود
بنزدیک جام جهان بین نشاند
که تا راز او باز جوید تمام
رقمهای او خواند حرفاً بحرف
مسلسل کشیده خطی چند بود
حسابی نهان بود بشناختند
عددهای خط را اگر فتند یاد
گرانیده شد سوی اقلیم روم
بآئین آن جام شاهانه ساخت
در آن تخته گه لختی آرام یافت
نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمے بران تخت فرزانه بست — که هرکو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ — براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای — هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان دژ رنج بسیار کرد — که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ — درآمد پی بادپایان بسنگ

کزان ره روش بود برداشته — بخار و بخارش برانباشته

نماینده غار باشاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته — زبیخش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین — دراندیش لختی ز کاری چنین

برد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بچنگ و بدندان رهش رفته گیر
چو گنجسر و آنجا فسر و خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز
کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن
بغار اژدهار اتوان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوِ غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان رهگذرهای سخت
بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست
هراسنده شد مرد ایزد پرست

شگاف کهن دید در ناف سنگ
رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار
نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست
درین غار تنگ این بخار از کجاست

---

بچنگ و بدندان رهش رفته گیر
چو گنجسر و آنجا فسر و خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز
کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن
بغار اژدهار اتوان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوِ غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان رهگذرهای سخت
بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست
هراسنده شد مرد ایزد پرست

شگاف کهن دید در ناف سنگ
رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار
نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست
درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی در و دید ژرف — که بیتابت زان چاه نوری شگرف

ازان روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن ره نبود

بران روشنی ره بسی هموار جست — برو راه روشن نمیشد درست

رسن در کمر بست مرد دلیر — فرو شد دران چاه رخشنده زیر

نشان جست زان آتش هولناک — که چون روشنی میدهد آن مغاک

پراگنده فی آتش گرد بود — چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه — برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب — کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است — ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار خفت — بگوگرد آن کیمیا را نهفت

---

۱۱ قولہ رسن الخ یعنی بستہ آہ باید دانست کہ از ابیات سابق چنین معلوم میشود کہ مرد دلیر و حکیم و صاحب کمالست

۱۲ عمیق

۱۳ قولہ کہ باید الخ یعنی آہ باید کہ در رفتن درنگ نکند

۱۴ قولہ خبر داشت الخ یعنی خبر داشت او کہ گوگرد در غار خفتہ است

۱۵ قولہ بگوگرد الخ یعنی گوگرد را کیمیا نہفت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

در ودے شهنشه بران غار رخواند | برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته | زره تا کریوه شد انباشته
سکندر دران برف سر گشته ماند | چو برف از مژه قطرها می فشاند
رقیبان آن دژ خبر یافتند | سوے خنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاؤس جلوه نمای | سپید استخوانے ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تا جگاه حریر
سوے نوبتے گاه خود باز گشت | بلند اخترش باز دمسار گشت

برآسود[۵۱] ازان رفتن و تاختن — هراس دل رنج ره یافتن

تنی کان همان تابش و تاب یافت — بمالش گر آسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد — شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیار[۵۲] است این برکه لاجورد — سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمے آراستن — می و مطرب و نقل درخواستن

سریری ملک را سوِ بزم خواند — به نیکوترین جایگاهے رساند

می لعل بگرفت با او بدست — چنین تا شد ندازمی آنرو ببست

بنخشش در آمد کف مرزبان — ورِ گنج بگشاد بر میزبان

غنی کردش از دادن طوق[۵۳] و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبادی پرند — چو پروین بگوهر کشے ارجمند

نشاندن بدر ۱۲

---

۵۱ آه یعنی آسودگی یافت
قوله برآسود ازان رفتن و تاختن
ازان حرکت دویدن
گر یعنی از تاب بگو گرد و
هراس تلمه که مبادا
ایما بقلعه بالا و غلری
سلامت یابد از هراس
است که در غار لیعب
دیوان ظلمت جا گوگرد
واتیب بمعنی بعد نشستن
راه شده بود ۱۲ ابدر

۵۲ قوله بیار است آه در بعض
نسخ گفته لاجورد و در بعضی
برکه لاجورد که مناسب است
بریحان و سفال و در بعضے
نسخ نرم چون لاجورد
واین غلط محض است
۱۲ ۵۳ قوله طوق تاج
آه ظاهر آنست که تخت
تاج باشد تا مضمون ثانی
مصرعه برابر گردد الا آنکه
لفظ تاج لطفی ندارد در
صورت تفصیل

اول مصرعه دوم تفصیل اجمال بود که در مصرع
اولی مذکور شده ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

زفیروزه جامی ترنجی نمای
یکی نصفی از لعل مذهوب زرد
زلعل و زمردیکی تخت نرد
زبلور تا بنده خوانی فراخ
تگاورده اسپ صعب فسار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران
زهر بستهای که دربار بود
قباهای خاص از پی هر کسی
زبس تحفه و خلعت و خواسته
بران دستگه دست شیبه بوسه داد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند

که یک نیمه نارنج را بود جای
به از نار دانه چو گلنار تر
بساطی زیاقوت و زرسرخ و زرد
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
همه زین و هرّای گوهر نگار
عرق کرده در زیر بار گران
جواهر بمن زر نجروار بود
قباباد لیهای زرکش بسی
سریر سریری شد آراسته
نبوبت گه خویشتن رفت شاد
سرایت خود بگردون رسانید

نمودار نمده شکل ترنجی باشد ۱۲ وزرنیست دسبز می نمود از ترنج بود ۱۲ انجیر

ازان کوه پایه در آمد بدشت
سوی رف دریا زمین در نوشت

دران دشت یکهفته رنجه کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را
بمستی توان کردن این خواب را

## رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکده

دلا چند زین بازی انگیختن
بهر دست رنگی در آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درت
به پیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی
اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خوب خوش خوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

---

۱ قولہ می ناب یعنی خالص
۲ قولہ درخت هوا یعنی آرزوی دراز
۳ قولہ می ناب ناخورده مستی کنی یعنی تا نخورده مست نشوی
۴ قولہ چو بی زعفران گشته خنده ناک یعنی چون زعفران خورده بر گاه
۵ قولہ چو شاهان مکن خوب خوش خوارگی یعنی چون شاهان خوشگذرانی مکن

از زین آتشین خانهٔ سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد — بگو گرد و نفط آتش کس نمرد
هلا تار ها کن ز راز کهن — سر انجام دیباجه در سخن
گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد — چنان در کشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوِ لشکر آمد بجا بک روی
نشسته یکی روز بالای تخت — بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد — بآئین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه — ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نژاد ملک نائب شهریار — سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت — نیابت گر خویشتن بر گماشت

کلمهٔ نقش را بمعنی برآ نقش و آنچه در بعضی نسخ این لاجورد و دال قدامت ظاهر آدرست نباشد توجیه آن از صاحب عقول و فحول بیاید بعیده
۵۳ قولہ نژاد ملک آه خان آرزو گوید که نژاد بفتح نون و زای پارسی و الف کشیده و دال یکی نام از نژادگان بود چنانکه از کتب لغت معلوم میشود و پس قیاس میخواهد کرد نیز همین باشد و فحالیت همان نام باشد شخص اینکه حال جهان شخص است یا شخص دیگر و اینکه خبر ان از صین نژاد ملک نام حاکم آنجا نوشته اند و اصلے ندارد ۱۲
۵۴ قولہ تا شاه بر حل و عقد آه حل بفتح حای حطی و تشدید لام بمعنی بستن و عقد بفتح کشادن و مراد از ان انتظام ملک ۱۲ امله صطرخ مخفف اصطرخ و استرخ واصطرخ بعباد و بین معرب نام قلعه فارس و بمعنی تالاب ۱۲ امله

چنان داشتم ملک را پیش و پس — که آزار شی نامد از کس بکس
بشرطیکه در عهدش داشتم — پذیرفتهارا نگه داشتم +
بحمدالله از هیچ بالا و پست + — نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان گرد داز کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن ست — ستاره گهی دوست گه دشمن ست
نگشته درختی برآمد زری — کند دعوی از تخم کاؤس و کی
گزاینده عفریتی آشوبناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش مگر چو بدستی کنند
همان بیل زن مرد ایزدشناس — کند بیلکش را به پیلی قیاس
برآورد گردن با هرمنی — فگنده بهر شهر در شیونی
سروتاجی از دعوی انگیخته است — بناموس رنگی برآمیخته است

ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان گرد داز کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن ست — ستاره گهی دوست گه دشمن ست
نگشته درختی برآمد زری — کند دعوی از تخم کاؤس و کی
گزاینده عفریتی آشوبناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش مگر چو بدستی کنند
همان بیل زن مرد ایزدشناس — کند بیلکش را به پیلی قیاس
برآورد گردن با هرمنی — فگنده بهر شهر در شیونی
سروتاجی از دعوی انگیخته است — بناموس رنگی برآمیخته است

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

پراگندهٔ چند را گرد کرد — که از آب دریا برآورد گرد +
ز پیروزی خود دلاور شده است — همانا که تنها نه داور شده است
ز روسیم آن بنده در سر شود — که با خواجهٔ خود برابر شود
خراسانیان راعنان میکشند — به پیکار شه درمیان میکشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کشندش بصفرای ما آب تلخ
ز سیر خلی فتنه بربست موی — سوی تاجگاه تو آورده روی
چنین فتنهٔ را که شد گرم کین — اگر خورده بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آمد بزرگ — که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر شغل گیتی دراز
شه ار ماه او در نیارد بمیغ + — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن کشاید دول — شکسته شود کبک را پر و بال

پیغ ۱۲ بادشاه ۱۲ — مراد از دشمن ۱۲ — بادشاه را بازار داده و دشمن را کبک ۱۲

پیغ ۱۲ دراز مدت ۱۲

مراد از ذوالقرنین ۱۲ — بمثل مشهور که تنها پیش قاضی راضی آئی — پیغ او اگرچه پیروزی — خود دلاور شده است — دوجرات خود بر همه کس ۱۲ — میباید گریا پیش داور انصاف — قضایا تنها رفته اثبات — ملک خود افگاشته هش — بنده اه و در بعضی نسخ بیگانه — است و مال هر دو یکی — آخر شود است یعنی بنده — کند با آنکه با خداوند خود در — ملک و مال دعوی نموده — و فیصله پیش قاضی برد — سیم آن بنده در سر شود — که با خواجهٔ خود برابر شود — مال او و با خواجه او یکی گردد — زر آنکه قاضی بیگانه — علامه را با خواجه او انجاه — مزدور و در بعضی نسخ سرزنش — دافع شده ۱۲ — دلاور خراسانیان یعنی بنی اطاعت — خان کشیدن خراسانیان — اطاعت او می کنند و در — جنگ بادشاه او را یاری — ۱۲ ابریشم — قولهٔ خدمت شاه ۱۲ یعنی — ۱۲ ابریشم — ۱۲ یعنی آه و ناله — ۱۲ یعنی آه دریای — پیکان کعب گرگ بود — ۱۲ یعنی آه دریای — پیکان کعب گرگ بود — ۱۲ یعنی آه دریای — پیکان کعب گرگ بود — ۱۲ یعنی آه دریای — پیکان کعب گرگ بود

مرا لشکری نیست چندان بزور — کز و چشم بدرا توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند — بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی هرچه زور آرد این یوزداد — قویدست گردد که دستش مباد
بجز صرصر بادپایان شاه — کس این گرد را بر ندارد زراه
چو اندر سخن نیک چستی نمود — پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کار زنده گفت
شه شیردل خسرو پیلتن — دران داوری گفت با خویشتن
مرا نخت[۵۱] گنجور اینجا بزیر — بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان[۵۲] داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی بر درخت
صواب آنچنان شد[۵۳] که آرم شتاب — که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب[۵۴] شاه بود آسمان — که ناسود برجای خود یک زمان

مخفف نیاسود ۱۲

۵۱ قوله نخت گنجور ایجاه آه حاصل مصراع اول آنکه ایجا بنشین و تخت گنجور را بدار ۵۲ قوله بدان داستان ماند این تاج و تخت یعنی آن پادشاه چون در دهند شهرت دارد در هند و یعنی ورزد استعمال یافته ۱۲ ش ۵۳ قوله مگر موکب شاه آه این بیت بقول شاعر است ۱۲ +

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشهٔ بار او می فتاد — همان کار در کار او می فتاد

دران کارها یار او بود و بس — پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد بپیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش زمه بر درایت برون — ستونی برآورد چون بی ستون

بصید افگنی می نوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

زبار گران خوشه خم گشته بود — تگ و تاز نخچیر کم گشته بود

زبس رود خیزان لب رود بار — نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورد تندر بهتندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت — برقص آمده برگهای درخت

---

بار در هر گوشه بار دوم می افتاد و یک کار تمام نشده کار دیگر دوم را می افتاد

۵۲ قوله دران کاروان یار او یعنی هر که دوم را کارها افتاده بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر نبود یا کسی دیگر پرسید و طلب کند پناه را سکندر بود یا دیگر پرسید

۵۳ قوله چو طالع آه

۵۴ آرد طالع بر برون رفت آه از زان

۵۵ قوله زبار گران خوشه خم گشته بود یعنی وقت خوشگی شده بود و نخچیر را غنیمت کرده رفتن می گذاشت

۵۶ قوله زبس رود خیزان یعنی موج رود زیاد شده بود

۵۷ قوله رگ رستنی آنهاکه سبز و خشک شده بود

۵۱ زگلبانگ سبابه زند باف — دریده صبا شعر گل تا بناف

۵۲ خرامنده بر رخش بیجاده نعل — گل لعل در زیر گلنار لعل

۵۳ دو نو باوه هم تود و هم برگ تود — ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمین چون ز رو آب چون لاجورد — چو دیبای نیم از ورق نیم زرد

(اعتبار گلهای زرد ۱۲) (اعتبار عکس سبز ۱۲) (کبود ۱۲)

نوای چکاوک به از بانگ رود — بر آورد باد شتبانان سرود

گره بر کمر گه زده ساق جو — رسیده بدهقان درود درو

(۵۴ پخته شده ۱۲) (فرده ۱۲)

شکم کرده آهوی صحرا ز برگ — برو تیز تر گشته دندان گرگ

پی گور ۵۵ چون زهره گاو دست — گوزن از بیابان ره کوه جست

۵۶ زنوزادن آهوان سره — جهانده جهان یک بیک آهوبره

جهاندار با صید و بارود و جام — همیکرد منزل بمنزل خرام

چو گلمیخ یک روزه ماه نو — بخلخال یکهفته در شد گرو

۵۱ قول زگلبانگ سبابه آه خان آرزو گفته که در اسپاهان میگویند که شکر کنطاهر است ز نیشکر

۵۲ قول ابن لیل و چون لیل را نوازنده خوانده است اشاره بقصه که عبارت از شعر و غنا باشد و بعضی شین بمعجمه نیز آمده

۵۳ قول دو نو باوه هم تود و هم برگ تود ز حلوا و ابریشم آورد سود در نسخه قدیم عکس این است

۵۴ قول شکم کرده آهوی صحرا ز برگ برو تیز تر گشته دندان گرگ خصوصاً در نوروز که آهو از برگ درختان میخورد و گرگ از آن حلوا و ابریشم حاصل شود

۵۵ قول پی گور چون زهره گاو دست گوزن از بیابان ره کوه جست زهره گاو کبر است

۵۶ قول زنوزادن آهوان سره جهانده جهان یک بیک آهوبره راه سیری از صحرا که کوه پشته ۱۲ ندارد لیکن سیر می شده بود و گوزن هم از خان آرزو گفته که در اسپاهان شکار میکنند ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که سکندر از ذوالقرنین حلقه بر کرده بر سر سواد آمده که آنرا در این ایام خلخال زر گویند و ظاهراً در سابق نام دیگر داشته باشد ۱۲ ش ۵۲ قولنج بشکست بهمیر ۵۲ آه گل را ایل اضافت است یعنی پشت بهمیر را بشکست و مراد از همیر پادشاه خان ۱۲ ۵۳ قولنج باوارگی در خراسان ۵۴ آه از نخستین کردن ۵۵ سکندر دست بکردن ۵۶ نخستین کردن ۵۷ نخستین کردن ۵۸ نخستین کردن ۵۹ نخستین کردن ۶۰ نخستین کردن ۶۱ نخستین کردن ۶۲ نخستین کردن ۶۳ نخستین کردن ۶۴ نخستین کردن ۶۵ نخستین کردن ۶۶ نخستین کردن ۶۷ نخستین کردن ۶۸ نخستین کردن ۶۹ نخستین کردن ۷۰ نخستین کردن ۷۱ نخستین کردن ۷۲ نخستین کردن ۷۳ نخستین کردن ۷۴ نخستین کردن ۷۵ نخستین کردن ۷۶ نخستین کردن ۷۷ نخستین کردن ۷۸ نخستین کردن ۷۹ نخستین کردن ۸۰ نخستین کردن ۸۱ نخستین کردن ۸۲ نخستین کردن ۸۳ نخستین کردن ۸۴ نخستین کردن ۸۵ نخستین کردن ۸۶ نخستین کردن ۸۷ نخستین کردن ۸۸ نخستین کردن ۸۹ نخستین کردن ۹۰ نخستین کردن ۹۱ نخستین کردن ۹۲ نخستین کردن ۹۳ نخستین کردن ۹۴ نخستین کردن ۹۵ نخستین کردن ۹۶ نخستین کردن ۹۷ نخستین کردن ۹۸ نخستین کردن ۹۹ نخستین کردن ۱۰۰ نخستین کردن

زپرگار آن حلقه بر کرده سر — که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان برآمد بگرد ابر — بدانسان که در بیشه آید هزبر

هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو خ سرد کردش بر آتش پرست

چو بشکست بر هیر بد پشت را — براندا خت آئین زرتشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود — بر آورد زان دود یکباره دود

ز گیلان برون شد در آمد بری — برافگندن دشمن افگند پی

چو دشمن خبر یافت کامد بلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ

باوارگی در خراسان گرفت — وزان قائم ری بقائم برفت

چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از فر و بیم او

گراز گریزنده رایی گرفت — شبیخون زد و راه بروی گرفت

چنان تیز رو شد که دریا قتش — بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل آگنده کرد
پراگندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود
بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانهٔ دولت تندرست
بر آن پشته بنیادی افگند چست

بهرای گنجش چو پدرام کرد
بپهلوزبانش هرانام کرد

چو گنجینهٔ آن بنا برکشید
بشهر شاپور لشکر کشید

دو بهره جهانرا دران شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زو طبل دار ازدند
دوم دوستیش آشکار ازدند

زدار الملک رایتی داشتند
ملک زیر آن رایت انگاشتند

چنان رایتی را بناموس شاه
برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد
زکس مهردار انتانست برد

همان دید چاره دران داوری
که یاران خود را کند یاوری

زنوبتگه خود بفرهنگ ورای
کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه
که رایت زرایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست
بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت گهی بود تا نفخ صور
که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست
هنوز آن خصومت دران خاک هست

چو زد لشکر باز را بر تدرو
زملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را
در آتش پراگنده پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت
بطوفان شمشیر خونناب کشت

بهار دل افروز در بلخ بود
کز و تازه گل را دهن تلخ نبود

پری پیکرانی درو چون نگار
صنمخانهای درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار گنج
نهاده بهر گوشه بیدست رنج

Bibliotheca Alexandrina

زده موبدش نعل زرین بر اسپ
شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت
مغانرا ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد
زد و زخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را
وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان درافگنده جوش
خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام
بهر شهری آورد لختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان
که یار یگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور
به پیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه بارنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی برانباشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتی

زر[1] کادمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند
برو قفل بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاک شان را ربود
بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زرِ بگداخته
که گوگرد سرخست از و ساخته

بمن ده که تا زود دوائی کنم
مس خویش را کیمیائی کنم

[1] قوله زر کادمی را کند بیمناک آورده اند صلب آتش همان عنصر ناری که بجوهر طلا غالب است و زردی دور نمی آن دلالت دارد بر ان

## رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشترک ران که صحرا خوشست
عنان در مکش بارگی دلکشست

به نیکوترین نام زینجای رشت
بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاکدان دل
که زو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افگندنست
که خورشید جمع از پراگندنست

همی تا بود راه برنیشتر
درو سود بازارگان بیشتر

چو این بود ره زخونخوارگان
درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند
ره اژدها پر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار
چنین چربی آنگیخت از مرد کار

که چون شه زغزنین درآمد بلخ
بیکسو شد از آب دریای تلخ

زبس سر که بر آستان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم
از و کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم برو جز عنایت رسان

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

دگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش
نشیند بجائی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شدندش باین رای و عزم

بروزیکه نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان
ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغرب آورد
سوی کید هندوش تاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ
دهد ملک او را بتاراج تیغ

نام ۱۲
نام بادشاه قنوج ۱۲
مخفف خانه ۱۲
نام ۱۲
نام شهر ۱۲

خاقان تصحیف خاتان
بنون پس خان خاتان

دگر ره بفرمان فرزانگان
نکرد انچه آید ز دیوانگان

جریده یکے قاصد تیز گام
فرستاد و دادش بهند و پیام

که گر جنگ دارئ و ن کش سپاه
که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته
چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه بر آید ز خواب
که ریزد بر و ابر بارنده آب

گل آنگه عماری در آرد بباغ
که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی نخسپد عقاب دلیر
کز انجا توان هشتن او را بزیر

گر انجا ز هر موی انگیخته است
بدانجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ وار
کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فریش
بمغرب زر مغربی هست بیش

از خواب برآمدن افرخواب پیدا شدن بست ۱۲

بار ۱۲

در هند ۱۲

در لقب سکندر ۱۲

بلندی ۱۲

گرم هست بر خوبرویان شتاب
نجوازرم روشن ترازآفتاب

جواهر نجویم درین مرز و بوم
کزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست
کباب ترم باید از پیل مست

مخور عبثه هندبی یاد من
که هندی ترازتست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج
وگرنه نه سر باتو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن درهم افگند چون دام صید

فرو گفت باوی سخنهای تیز
که سوزان ترازآتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید
ازو رستگاری بپرهیز دید

که خوابی دران دوری دیده بود
زتعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر گر جهانگیری شهریار
خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد
زحد حبش تا بخارا چه کرد

۵۱ نه رای آمدش روی زر فتن — ز فرمان سوِ فتنه بشتافتن
ندانست کو را دران تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز
۵۲ بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
۵۳ که چون در جهان او ست هشیارتر — جهانداری اورا سزاوارتر
۵۴ همش پایهٔ تخت بر ماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
۵۵ اگر گنج خواهد فداسازمش + — گر افسر هم از سر بیندازمش
۵۶ اگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بندهٔ را فرستد زراه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
زمولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز — مگر گردد از بندهٔ خشنود باز

۵۱ آه یعنی در رای آمدش را چه کند
۵۲ آنگه ی دیگ سکندر رفته ستایش از زر
۵۳ نمودن آه یعنی اظهار آرزو
۵۴ وتما نست بت سکندر نمود
۵۵ واگر من در بیجا یعنی شا
۵۶ وصفت است ۱۲
۵۷ قوله که چون در جهان
آه کلاف سر مصرع بیاید
بیفت این گفت که چون
سکندر فرمان از جهان از
همه هوشیار تر ست پس
باوشاهی اورا سزاوار
است از دیگران ۱۲
۵۸ قوله همش
بخت آه پایه بود ن باید
بیفت رتبه و برماه بودن
عبارت از ارتفاع و
دادن از زیر بعنی شوکت
۵۹ قوله اگر گنج
فداسازمش آه ضمیرین
در مصرع اولی راجع
بسوی سکندر یا گنج و
اخیر اولی ست بنظر توفیق
ضمیرین و در مصرع دوم
بسوی افسر ۱۲
۶۰ قوله اگر میل دارد آه یعنی
اگر قصد جان هم کند
آن جان را بندان
گرفته حاضر آرم ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

وگر باز گونه بود داوری
که شه میل دارد بکین آوری

زپرخاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دژ به دریای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او

اگر رای دارد که کم گیردم
ننالم چو درد شکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جگه تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطیکه آن عهد باشد درست

نه نارد بمن غدر و غمازتگری
وزین در بکیسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی نیچمند
بنو باوگی برتر از انجمند

یکی دختر خود فرستم بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
کز و کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی شناس
که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم[۱۱] حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند

زنام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو[۱۲] هند و ملک دیدگان پاک مغز — نداد ش درین کار درپای لغز

زپیران هند و یکے نامدار — فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد

سو درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل بیار آمدند

چو[۱۳] هند و سراپردهٔ شاه دید — همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید

---

[۱۱] یعنی فرستاده اسکندر دران حرف تکلیف ای هندو نمود ۱۲ ش

---

[۱۱] قوله چهارم حکیمی الخ
آورده اند که حکیم ارجاسپ طبیب است من قبیل اخلاق عالم و اراده خاص چنانچه تعارف است و در بعض نسخ بر کل کتاب و در بعض طبیب و در بعض طبیبے و این اولی است

[۱۲] قوله چو هند و ملک آه در لفظ در زائد است و بای لفظ در زائد است و بای لفظ در زائد است فرخی عبارت از خطاط نوشش ۱۲ ابو

[۱۳] قوله چو هند و آه خیمهٔ شاه دراد از خیمهٔ شاه ایران یعنی آنچه خیمهٔ اسکندر با بسیار بلندی براسمان یافت ۱۲ ابو خیمهٔ شاه مراد از نهال ۱۲ خیر و زور اقسه بعض انگه هر خیمه خیمهٔ خان بلند بود که خیمهٔ شاه گرفته ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

درآمد زمین را بتارک برفت | پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه[۱] پیغامها گفته شد | سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه | که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشمم انچه در گوش یافت
بغرمید که آن تحفه آرد بچنگ | نبود از ستایش زمانی درنگ
پس انگه بآن هندو نرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را باد گر مهتران | فرستاد سر بسته گنج گران
یلی[۲] نامه کالماس را موم کرد | همه هند را هندورم[۳] کرد
بنشست[۴] از سکندر بکید دلیر | ز تندا ژدهای بغرنده شیر
فریبندگیها[۵] در و بی شمار | که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او | بر انگیخته با دل گرم او

[۱] قوله چو پیشینه پیغامها آه یعنی چون پیغامها که بادشاه هندوان گفته بود گفته شد بعد از ان سخن راندن ازان گرفت که بادشاه هند قبول نموده بود ۱۲ شرح [۲] قوله نوشت از سکندر آه یعنی نویسنده یک نامه از جانب سکندر مضمون بمضمون اینست و نرمی دهد و شفقت چنان نوشت کز اندازه [۳] قوله هندورم ملاحظه ان الماس [۴] قوله بنشست از سکندر آه یعنی رام شد و در پشت سر می شد یعنی رام سکندر و از سکندر نوشت و رام او سکندر و خزنده شیر مان کید هندوستان [۵] قوله فریبندگیها در و بی شمار آه یعنی سخن فریب و حیله بسیار بود و ظاهر ان نامه بود و در ان مکر و حیله بسیار بود و ان نامه را نویسندگان رانجا [۶] قوله دل گرم او مراد دل گرم او رای اسکندر است ۱۲

چو نامه نویس این وثیقت نبشت — مشالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کاردان روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی دران ترک و تاز — بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت — ز کید یکه هندو کند دور یافت

پرستش نموده بآئین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

بپوشید سر نامه و پیش برد — کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلطفی گزو گشت خار اچو موم

## نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه

لف نامهٔ سکندر بکید هندوستان
این وثیقت نبشت
آه مشالی فرمان شاهی
سکندر نامه بر
دکافور و عنبر اشارت
بسیاهی مداد و پیچک
کاغذ است ۱۲ ابر

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

خداوند فرمان و فرمانبران
فرستندهٔ وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود
بسی داد بر نیکنامان درود

سخن را[۴۲] اندانگه که ای پهلوان
که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم
بگوپال[۴۳] با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان[۴۴] در زنم آتشی
نمانم دران بوم گبر و نه کشی

فگندا فگنم بر سر زنده پیل
ز خون بیخ زوین برآرم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم
همه آب زو خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی
عنان بر نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جانپرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را[۴۵] ز بر نخسارد زه برزدی
بجادو ز بانی گره بر زدی

[۴۲] قوله سخن را اندانگه که ای پهلوان الخ
[۴۳] قوله بگوپال با پیل رزم آورم
[۴۴] قوله بهندوستان در زنم آتشی الخ
[۴۵] قوله دلم را ز بر نخسارد زه برزدی الخ

چنان کن که این عهد نیکی نمای — در ایمنای مادیر ماند بجای
پسران ۱۲

گران چارگوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد زملک تو موئے تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه برگیرد خواند — درود فرستنده بروی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادو یها بر و کرده باز

ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که جادوی هندوبست — نخواندم که هندوی جادو بست

چو لختی سخن راند برجای خویش — ره آورده آورد و بنهاد پیش

دل کید هندو برآمد زجای — جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مبادا سپهر برین

---

لله قوله شیم الخ کذا وجد
آه در مصرع اول جادو یک
هندو در ترکیب توصیف
یعنی ساحر یک هندو باشد
و در مصرع دوم هر دو یک
یعنی خفیه هندو را
کرده و تبدیل آورده ۱۲ منه

پ و لختی سخن اندازه گرفت
بدون سخن بعضی گزر
باشد که بعون او خود گوید
و کلاه خود آهنی را بر گرفته
آمد و بعضی بال و گوپال را
آماده است و کفش و ولی
بعضی پارچه دهه دوجزو
و پاره در ترجمه بعض ۱۲ ب
ره آورد بمعنی راه آورد
که سوغات و هر چیز
که کسی از جائے بیاید
و برائے کسے بیاورد
۱۵ اگرچه هر چند بیت از
نظم و نثر باشد آنرا
بعربی عوامه گویند ۱۲
ب

* * * *

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

فرستادهٔ کاروان را نواخت | امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بپیچید و از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد | پذیرفتهار ابقا صد سپرد
جزین چار پیرایهٔ ارجمند | گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و ز روز زیور و لعل و در | بسی مست پیلان ز گنجینه بر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل | که نگذشتی از ناف بشان و نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه | ز تیشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس زینسان ز روز زیور | که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهدی فلک بر دی ورا سجود
روان کرد با اینچنین گنجها | جهان برد بر هر یکی رنجها

خرد بود ۱۲ سه قولچ
کوه آه زنده پیل بکسر
اول یعنی پیل برزگ
چه زنده بمعنی برزگ و
عظیم باشد و اقبح شنج
احجاجی هم است پا
تشبیه پیل بکوه روان
داده یعنی چهل فیل
مندان همچو تنج بود
که از دور گوهای می نمود
که گویا می رود در میان
عظم خرطوم انتهاست یعنی
در پایان شاخ آنها
نشری ۱۲ ابن الدرید
پایان کلا فی ولد الزنا
زفی است ۱۲ سه
قولچ سه پیل سپید آورده
سپید و سیاه
است گرفته و سیاه
تخت صفت مقابله
سیاه روی دشمن
از روی حسد باشد یعنی
اعداء بخوبی با اعداء بودن
حضرت شاهی حسد
می برد و مگر اینچنین فیلان
دختر آراده دختر ۱۲ قولچ
دختر و پری دختر ۱۲ قولچ
مقلوب است ای دختر پری
و یا مرکب است از پری و دختر
ای دختر پری صفت
۱۲ صد اردو و شصد و پانصد لشکر

بایکه لائق بود داشتن | دوار یعنی لائق ای
چنانچه شاهوار و راهوار | مرکب است از خر و دوار
زندست و خر و دوار لفظ | داشته اند و بای بخر و دها
بباشد و نیز از دوا زنج | بسی آه پولاد شمشی ست
از آهن دوات در هند خوب | ۱۲ قولچ پولاد هندی

بلیناس[۴۱] شه نیز گنجی تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام

بنزد[۴۲] جهان داور خویشتن برد — جهان دری بین که چون متین برد

چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینهٔ روشش از یاد شد

فگند آزمایش بران چار چیز — چنان بود کان گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با[۴۳] فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن

بچشک مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان کانی آمد پدید

ازان خوتبر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد

---

۴۱ در بلیناس سر شه بجای بیشه اضافت بلیناس بلازمت است ۱۲

۴۲ قوله بنزد جهان داور از جهانداور است و بیکسر خط حاء مهمله خلل در جهان و داور بمعنی عادل مخفف داور است ۱۲

۴۳ قوله چو با فیلسوف آه تحقیق فیلسوف سابق گذشت و مراد از کارهای کهن حال فلک و نجوم است و گردش آنها یا حال زمانهٔ باستان و سلاطین ماضیه ۱۲

پری پیکری چون گل ار آسته — پری و بت از هند و ان خاسته

دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر — ببزمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود — قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشکناب — فرو هشته چون ابری از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه نه گندمی رنگ او — چو مشک سیه خال چو سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای — نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت — ز هندوستان دادشه را بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام

---

پری پیکری چون گل آراسته — پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر — ببزمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود — قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشکناب — فرو هشته چون ابری از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه نه گندمی رنگ او — چو مشک سیه خال چو سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای — نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت — ز هندوستان دادشه را بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام

زرومی رخ هندوی گوی او
شهِ رومیان گشته هندوی او

شکر خندهٔ راست چون نیشکر[۵۱]
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگاری[۵۲] بدین خوبی و دلکشی
بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

بنشست این سخنها که بودش مراد
زپیروزی مرز مشکین سواد

بآئین اسحاق فرخ نیا
کز و یافت چشم خرد تو تیا

طراز[۵۳] عروسی بر و بست شاه
بس انگه منش را بدو داد راه

بنزل سپهدار هندوستان
بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بورخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

زتاج مرصع زیاقوت و لعل
زتازی سمندان پولاد نعل

زجام[۵۴] زمردزخوان عقیق
ازو هر یکی در جواهر غریق

---

۵۱ خنده شیرین هم آبی و آتشی دلنظر است یعنی شاه را دلبر است

۵۲ واگر هیچ از ابیات سابق ظاهر نگردد که بدو گوید بلکه از ابیات لاحق خود ظاهر است

۵۳ طراز عروسی بر و بست شاه یعنی جامهٔ عروسی در بر او کرد

۵۴ زجام زمردزخوان عقیق ازو هر یکی در جواهر غریق یعنی از هر یکی از زر و جواهر غریق بود

COLUMBIA UNIVERSITY LIBRARY

زچینی غلامان حلقه بگوش
زرومی کنیزان زرلعبت پوش

ازان بیش کاردکسی در ضمیر
فرستاد و شد کیدمنت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
زپیوند آن ماه پیکر عروس

برآسوده کالحق تبی نغز بود
همه مغز و پالوده مغز بود

چوانگشت برصحن پالوده راند
زپالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی
همای برو رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد زآموزگاران کسی
باصطرخ کرد استواری بسی

جهاندار چون ازجهان کار یافت
دران جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد
زپیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان

زکین خواهی کیدر پرداختم — چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدایار بادم دران راه دور

به بینم گر آنجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم

توئی نائب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا بدریای روم

بهان را به پیروزی آوازده — زما مژدهٔ خرمی بازده

سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکے را ز ما شاد کن — دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در هر دری — کار برآر اسمن سرانجام داد دان سامان صفر ۱۲

عروس[1] گرانمایه را نیز کار — برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش — همان استواری ز حد کرده بیش

بپائین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج

[1] عروس گرانمایه آذر بعضے نسخ گرانمایه آتشکدهٔ واقعست ۱۲ و
مجمل کیفیت ادراک گرانمایه دولت و جوانبخت دولت حسن بود و جوان دولت و نیکو بخت دولت آن اختراع کسے پسند شود فلیاشد و از سکندر نامه گرد آورد گرد آورد سکندر نامه تعریف او با آینه گاری کرده و آینه گار اگرچه اسم فاعل است امرادف معنی مصدر است ۱۲

COLUMBIA UNIVERSITY LIBRARY

دگر گنج را در زمین کرد جای
نمونش نگهداشت تا رهنمای

بدستور[۱] دانا وثیقت نبشت
که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد
ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه
سوِ فوریان زد سر بارگاه

ره ورسم شاهی چنان تازه کرد
که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد[۲] و دهش در جهان پی فشرد
بدین دستبرد از جهان دستبرد

می نوشین[۳] منخور دبرباد کی
چو شاهان این دور بر یاد دوی

بیا ساقی آن آب چون زعفران
کز و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم

## رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بمساروی نبود باز ۵۲ نوازندهٔ ساز نبود ساخت ساز
سخن راگذارش بیاری رسید سخنگو بامید واری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را ۵۳ گزارش ده این نامهٔ نغز را
نبرد جهاندار فرخ نبرد جز مژده که بافور فوران چه کرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال زپرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارزار گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر تبار اج فور زفیروزیش کرد یکبار دور
چوشه تیغ را بر کشید از نیام بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش تبار اج داد سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او ۵۴ بدیگر کسی داده شد جای او
وزانجا برفتن علم برفراخت که آن خاک بابا دیان نساخت

موافق بنامه ۱۲

۵۲ قرار سعادت بمساروی نبود باز نوازندهٔ ساز نبود ساخت ساز سخن بجوید از بارهٔ کیومرث و قصه جنگ سکندر است با فریدون شاه فتوح آنچه بعد از سکندر است با فریدون شاه فتوح آنچه بعد از سکندر است

۵۳ گزارش کنا تیز کن مغز را گزارش ده این نامهٔ نغز را گزارش کن تیز کن مغز را یعنی در سخن مغز را کنایه است از معانی

۵۴ چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او خصم در پای او افتاد یعنی هلاک شد

۱۲ ۵۲ قرار سعادت بمساروی نبود باز نوازندهٔ ساز نبود ساخت ساز ۵۳ گزارش کنا تیز کن مغز را گزارش ده این نامهٔ نغز را ۵۴ چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او

۱۲ ۵۲ قرار سعادت بمساروی نبود باز نوازندهٔ ساز نبود ساخت ساز ۵۳ گزارش کنا تیز کن مغز را گزارش ده این نامهٔ نغز را ۵۴ چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او

COLUMBIA UNIVERSITY LIBRARY

سه چیزست کان را سه آرامگاه — بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و در فارس پیل — بچین گر به زیسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک — ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین — ز تبت در آمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش — بخندید در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست — بجائیکه بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خنده بیمراد
بدشوارے راه بر خشک و تر — همے برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبیدگان خشک دید — همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو دید آهو دشت را نافه دار — نفرمود کاهو کند کس شکار

قوله نوشتند کاین آه تخمی نماند — ظاهر است ۱۲ — شده بود و ضعف این — لرزیدن کوه موجب تصدیقات — دنیاست و بعضی گویند — خنده چرا ست در اول اینجا — ایجهم بر خود باید گریست — دست داد که در جایگاه — خنده او دم مکند را تعجب — خنده او تعجبی از گرفت — قوله پیر پیلبان

کرد اوازه بست در بجا — کشمیرست چه بست از — مضافات کشمیر است — در عنوان زاد در کشمیر — است نه در بست و لفظ — بهشت سواد نیز دلالت — دارد بر کشمیر چون — در خنده آوردن اصلی — ندارد و گویا خنده ناک — بودن در ان زمین کنایه — است از انکمال و شگفتگی

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بهر جا که لشکر گذر داشتی — بخروار ها نافه بر داشتی

چو لختی بیابان چین در نوشت — بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو[۵۱] چرا گاهے آمد پدید — که از خرمی سبز مینو کشید

بهر[۵۲] نیج گاهے دران مرغزار — روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ

روان آب در سبزه آب خورد — چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان[۵۳] نو رسته از آب پر — چو بر شاخ میسنا بر آموده دُر

پی[۵۴] آهو از چشمه انگیخته — چو بر نیفهانا فهارنیخته

سُم[۵۵] گور بر سبزه خاریده جای — چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی[۵۶] که در وی سیاهی نبود — وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی

---

۵۱ در بعضی نسخ مینو را گاهی است دوم بر آمدن آه مینو اول آن نباید

۵۲ عبارت از افلاک ۱۲

۵۳ آه در اول بیجگاهی است و در بعض نسخ بهر بیجگاهی و درست

۵۴ شب است و در اول آن ساقت قلیل است

۵۵ ۱۲ ابدال الدین

۵۶ در بعضی نسخ ۱۲ ابدال الدین نوشته

---

از زمین سبز آه مینو خاکی
دوای چشم است و مینو چشمه
باشد که سیاهان نیز مینو گویند
است که در وقوع مناسبت ۱۲
چنانکه در قول آخر خواهد آمد
آه مینو در بعضی نسخ نیست
بنابر صفت رشید
بدین سبب که آب در آن
سنگ ریزه است
پی آهو نقش آهو
نقش قدم آهو
چشمه چنان بنود که در بنود
نافه ریخته باشد در رسم
است که در پیاچه دوشیدن
نافه نگاهدارند برای خوشبو
ساختن پاچه ۱۲
قول رسم گوراه در بن بنود
است یکی خاریده جای
دوم بر سبزه جا بجا
پیش خان آورد صحیح

ست بینی سم گور سیاه — چنان بود که بر دیبای سبز خط

سیاه باشد و بعضی نسخه اول — اضافه نبود چنین معنی نوشته اند

که نشان سم گور که بر سبزه جای — خاریده بود ای سفید شده بود

چنان بنود که بر دیبای سبز خط — سیاه باشد ۱۲ ابدال

۵۶ قول سواد — که در وی آه یعنی نکی

که همه پر از گلهای سرخ بود — از نیهای اثر در آن بنود و دگر

بود و پشت ماهی بود — زمین

در آب و چرا گاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست — کز و فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس نبو اختند — ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد فریادی از آب و خاک

چو آئینهٔ چینیے آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش — همه خاره خفتان پولاد جوش

هوا بی خس و سبزه بیخار بود — وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دمن — شکر یافته شیر آهو بره

بران صید گه چون گذر کرد شاه — مغبر شد از گرد او صید گاه

هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود

---

مادر خود را در مذاق خود شکر یافته بود یعنی خوردن گیاهای سبز درین صورت آخر سبز نوقوف یابد و اند واگر مصاف باشد بسوی آهو بره پس بچهٔ شیری گریزد پس آهو آثار خورده باشد بود ۱۲

قولہ بران صید گه آه یعنی بادشاه صیدگاه گردان صیدگاه

صیدگاه معنی شده

چرا که خاک آن سرزمین بنافها نکه از نافه افتاده بود آهوان شکم آلوده بود ۱۲

قولہ چو آهو که آه یعنی هر آهو که باداغ او زاده بود نافش افتاده بود

نشان انس و الف ادراک شده بود از بسیاری نافه ناف او افتاده بود و مقرر است که از برد اشتن ابلیس نافه می افتد ای عضله اطراف ناف از جا میرود ۱۲

گوزنی کز وروی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر
جهنده ہزبر شکارے بزیر
صفت اسپ ۱۳

شکار افگنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آہو زمین

حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف
بسی نافه افگند آہو زناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر
زپیکان زرگشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنے بهر تیری انداخته

بنخچیر کردن دران صیدگاه
تهی کرد صحرای چین را زرنگ

چو ترک حصاری زکار افتاد
عروس جهان در حصار او فتاد

زسودای شب همچو هندو زنے
شده جو زنان گرد هر بر زنے

در بعضے نسخ چنین است جهنده ہزبر شکاری دلیر ۱۲

۱۲ نوعی از پیکان

۱۳ خود

۱۴ قولهٔ ترک حصار

۱۵ قولهٔ بنخچیر

۱۶ قولهٔ بنقاشی

۱۷ قولهٔ زسودای

۱۸ قولهٔ عروس جهان

۱۹ قولهٔ بر زنے

۲۰ قولهٔ بیش آگر مضی اول

۲۱ قولهٔ ادیم

۲۲ قولهٔ بیت تیر برای استواری

۲۳ قولهٔ بیت پس مراد از ان

۲۴ قولهٔ آہ بیضی

۲۵ قولهٔ آہ بجذف عاطفه باشد یعنی

۲۶ قولهٔ آفتاب بیت

۲۷ قولهٔ آفتاب و بعضے گویند

۲۸ قولهٔ بیت تمامه

۲۹ قولهٔ بیت بالجمله

۳۰ قولهٔ گر مصرع اول

۳۱ قولهٔ دوم مراد مادر ترک حصار

۳۲ قولهٔ روز است و عروس جهان

۳۳ قولهٔ بر زنے

شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای — بجنبید تا روز مرغی زجای
چو خاتون[۴۱] یغما بخلخال زر — ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی[۴۲] چو هند و زدود افگنی — چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش — بیغما و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد — دران خاک یکماه کرد آنچ کرد
طویله[۴۳] زدند آخر انگیختند — بسبز آخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل زایران زمین — که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش[۴۴] زمین را ثریا کند — هلاک نهنگان دریا کند

ISLAMIC CULTURE

سیاه اژدهائیکه در هیچ بوم — نیامد چنان تند شیری زروم
جبش داغ بر روی مان اوست — سیه پوشی رنگ زافغان اوست
بدار ارسانید تاراج را — زشاهان هند و ستد باج را
چو فارغ شد از غارت فوریان — کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا در آید زجای — ندارد دران داوری کوه پای
تبرسید خاقان چو زد رای پس — که بود از چنان دشمنی جای رس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت — که در مرز ما خاک با خون سرشت
زشاه ختا تا بشاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان و سنجاب و فرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را
زخرخیز و از چاچ و از کاشغر — بسے پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سیه بر هم آموده شد — دل و جان خاقان بر آسوده شد

مراد سکندر ۱۲
مطبع ۱۲
باعث هیبت ۱۲
۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱
۱۲ 

بکوه رونده درآورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفت و جاسوس را باز جست — که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاهست با شوکت و با شکوه

دها و دهش دارد و مردمی — سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش — بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خوشنود ازو

نیازرد کس جز به نیکی نیاد — نگردد بماند وه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد — نه مردانه کو زو بیش نمرد

---

۱ قد یکوه رونده آه مراد از کوه رونده اسپست و در پولاد کوه اضافت مقلوبی ۱۲

۲ دو منزل الخ قولدو منزل کم و بیش آه یعنی بفاصله دو منزل تخمیناً و لفظ کم و بیش در مقام مستحل میشود و طویله بستن و بارگاه زدن هر دو کنایه است از خیمه زدن ۱۲

۳ نهان رفت الخ قول نهان رفتن آه یعنی جاسوس را کرنهان از قشون طلب داشتند و در خفا بنزد خاقان چین طلب کردند ۱۲

۴ که تا حال الخ قولد که تا حال سکندر بگوید آه و حال آنکه گفته باشد ۱۲

۵ دها و دهش الخ قولد دها و دهش آه دها بمعنی مجدالدین علی قوسی یعنی فضل و دانش و دهش بمعنی بخشش و دهش در کشف اللغات گفته و انچه در نسخ دیده میشود بضم اول و دال آورده ظاهراً درست نباشد و دهی ستاره ایست چنانکه خاقانی گوید در تحفة العراقین ۱۲

۶ وزن هو قار ۱۲

۷ دها و دهش الخ دهی که بهانست و دهی آورا دارش

مگر تیرش از جعبهٔ آرش ست — که از نوک او خاره در خارش ست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می بر کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درشت — نگیرد پذیرفتهٔ خویش ست
بهر جائگه رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
بنجیر کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد اوست — ملک بر ملک زاده برزاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب ست و اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور — ببخشاید انگه که یابد ظفر

۱ تیرش از جعبهٔ آرش آید آرش
۲ بلندنام پهلوان ایران
۳ دبیر اندازی عدیل ندارد
۴ بخت ۱۲ بدر
۵ دخار امراد از رنگ
۶ سخن نشنود کان نباشد درست آه یعنی
۷ حرفی که نشنود درست
۸ می باید دانست که بازآمدن
۹ می گیرد و دانست که بعد شق
۱۰ می پذیرد از آن بر نگردد
۱۱ که علی قدر عقول الرجال
۱۲ دوری شود و در آنها ای تاثیر
۱۳ تولید بر جا گذاشتن
۱۴ انگیزنده امراد از رونق انگیز
۱۵ کار بردن اسباب بنا
۱۶ تولد خنجر کردن بنجیر
۱۷ ندارد درنگ آه یعنی
۱۸ چون شکیبا کار می بیند
۱۹ نمی زند تا وقت مناسب نرسد
۲۰ شتاب در کار دارد
۲۱ در رنگ در جنگ بکار
۲۲ پیر و چه اهل هوش از نیکو
۲۳ که شتاب سقاطی باشد
۲۴ در پیش می گیرند ۱۲ ش
۲۵ تولد جهان ایمن
۲۶ ایزاده یعنی بادشاه بعدت
۲۷ بادشاه بر خصلت و سرشت
۲۸ اوزاده موجود شده اند
۲۹ یعنی نکند شریف النسب
۳۰ والحسب است ۱۲ ش
۳۱ نزد خان آذر دارین بیت الخانی ست ۱۲

۳۲ خنده می کند این خنده کردن
۳۳ تولد چو خندد خیال آه یعنی هرگاه
۳۴ را خیال غریب می دارد و تعجب
۳۵ بکند کار زمن چه توقع انعام دارد
۳۶ بکند بان بوی خوشی می دهد
۳۷ ای طیبت و مزاح
۳۸ بوی خوش دارد که هر کس
۳۹ بوی اختیار پسند کند ۱۲ ش
۴۰ تولد سیاست کند چون بود کینه ور
۴۱ آه یعنی هرگاه کینه ورزد
۴۲ بیاست کند چون بود و کینه ورزد
۴۳ بیخشاید و در بن کینه وری بهره
۴۴ بیخشاید و در بن کینه وری بهره
۴۵ رسید رسید و بعد ازان که ظفر یافت بر دشمنان رحم می کند و عفو می نماید ۱۲ ش

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

تبد بیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها

پناهد بایزد به بیگاه و گاه
نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را
بر اسپی که پیل افگند باد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل
کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند
زچرم ارچه شیرست خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند
جهان را بلشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

نیندیشد از هیچ خونخواره
مگر کز ضعیفی و بیچاره

فراخ افگند بارگه را بساط
باندازه خنده چو یابد نشاط

کدر سرعت بر باد غالب شد ن یعنی اسپی که پیل افگند باد را غالب شود
باشد ۱۲ سه و تو بباد را
که پیش حرونی کند آورش
درین بیت بیان دو آفت
و رزم کند رست و از
اسپ او سخی چیستی نیست
یعنی اسپ او اگرچه شیر
باشد او را خونی نخواهد
آلوده می سازد برای
آنکه بباد حرونی کند و
این کنایه است از آنکه
هر کشتی را که مطیع شود
اول خوب نرم میکند که
بیاد ارزوی بد جلوی
دونی کار فرمایید ۱۲
و تو لبش پیش آه
چنبر جهاندن نوعی از
جولان اسپ یعنی در رکاب
چنان قدرت دارد که
اسپ را پیش و پیش
ماند چنبر جهاندن
چپ و راست آتش
و تو لوکان
افگند ۱۲ ه
که افسر آه در بعضی نسخ
دارد و تیغ زن
سردار و تیغ زن و
پهلوان ۱۲ و
فراخ افگند آه
بساط بارگاه و فراخ
آنکه دل سنا یی ازو
دعا دارند در بسیار
سست ۱۲

نه بیند ز تعظیم خود در کسے
چو بیند نوازش نماید بسے

خزینه است بخشیدن گوهرش
طویله بود دادن استرش

بخواهندگان گر کسے زر دهد
بجاے زر و ملک و کشور دهد

مرادے که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردے
شکوهید ازان فرهٔ ایزدے

بآزرم خسرو دلش نرم شد
پسیچش بدیدار او گرم شد

براندیشهٔ جنگ بربست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام
بپاے خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردے کند
نه مردے که آزاد مردے کند

مرا و شما را سبک راه کرد
بما بر ره دور کوتاه کرد

---

۱ آه یعنی باین علت
۲ و شوکت خود بر کسی
۳ التفات نمی کند و اگر
۴ نمیکند نوازش بسیار مینماید
۵ زیرا که به بیگانه لطف شامل زود
۶ نخچیر دلالت واضح دارد
۷ که این کلام اخباری با شد
۸ و عبارت آن چنین باشد
۹ بود رای تو چنین و چنان
۱۰ نسخه آن خوانده و چنان
۱۱ نسخه دوم و نزد یک تر آرد
۱۲ در نسخه دوم و صحیح چنین
۱۳ داغ شده و صحیح چنین
۱۴ است که بای خود ایکه
۱۵ آید بام ۱۲ او بدام آورن
۱۶ کسان یا از انشان باشد ۱۲
۱۷ و در بعضے نسخ چنان بسیاری
۱۸ خود آید بدام آورده شد ۱۲
۱۹ و خود اگر با من او هم
۲۰ نسخه آزادی که آزاده در عالم
۲۱ نسخه صحیح
۲۲ آزاد و دری نوشته اند
۲۳ دیگر اشار چین و شته
۲۴ که هر چند کسی دانا بود
۲۵ تا هم وقت جنگ کند
۲۶ که احتمال فتح دران باشد
۲۷ اما نخفته که چنین از
۲۸ عهده او بیرون می تواند
۲۹ آمد جنگ کردن مردی
۳۰ نیست بلکه زیاده ازانست
۳۱ و آزاد مردی عبارت

---

انچنین است و خوشا اراده که از جمع تعلقات دنیا حتی
که از جان هم دست بردا شته باشد انتهی کلامه و بلاغت
مولف چنان خوش می آید که چنین باشد نه بندی
که آزاد و دری کند و زاد آزادی یعنی جوانمردی است
که بالاتر است از مردی و لفظ آزاد بمعنی مذکور در محاورات
دیده نشده من او دی فعلیه لسند ۱۲

# نامهٔ سکندر بنجاقان چین +

چنان آرمش چین در ابروی تنگ
که در چین بگریند بر وی خارهٔ سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود
رساند خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند
که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه درخواست از آسته
فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم
یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

دبیر قلمزن قلم برگرفت
نخستین سخن ز آفرین برگرفت

جهان آفرینندهٔ را کز دیاد
که بی یاد او آفرینش مباد

خدای که امیدواری ازوست
دل مرد را کامگاری ازوست

به بیچارگی چارهٔ کار ما
در آب و در آتش نگهدار ما

پیسپیده دمان وقتیست چنانکه سحرگاهان دو هنگام است یکی شب را درود دیگر اول صبح صادق یعنی وقت صبح که آفتاب برآمد

پادشاه یعنی سکندر را از آسمان درود رسانید ۱۲ اش وقت صبح از طرف سپهر کبود رنگ آفتاب درود رخصت

فرمودن شب تا روز رسانید و او را رخص

ساخت ۱۲ انبیشتن

قولهٔ دبیر عطارد منش

رانجوانداد آن خان آفرین

گفته که بجای و اندازه

نشاندن صحبت و لفظ

تا ندهد تصنع نشانست

دبیر شتری عبارت از

کاغذ سپیده و داد از نگیره

فسون سازی و عشوه

گری و مصانعین و عبارت

دلنشین سست لفظی بجای بگذاشت

رنگ افسون فشاند

و عبارت سحر آمیز بکار برد

زیبت ز چهره لبخند از

جهت اراوت و هاروت

است و قصه ایشان در

سابق بتفصیل گذشت

۱۲ از نعه و در بعضی نسخ چین

دیده شد خالی از آمد و آلم

از وست + دل دو جویده را

کام از وست

+

۱

چو بخشش کند ره نمایدگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از نبه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک[۱] از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که با داسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود — ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش — که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر[۲] جنگ ز ایران زمین آمدیم — بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان بری — نهم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه — ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

[۱] چو کلک از سر نامه پرداخته — فارغ شدن از نوشتن و پرداختن از چیزی
[۲] نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم — چون کلک دبیر از نامه فارغ شد گوید که ما نه برای جنگ بزمین ایران آمدیم

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ
بدادم بخواهندگان بیدریغ

زحد حبش عزم چین ساختم
زمغرب بمشرق زمین تاختم

زپائینگه آفتاب بلند
سوِ جلوه گاهش رساندم سمند

هندوستان کاشتم مشک بید
بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بُرّانِ من
بپیچان سر از خط فرمانِ من

وگر پیچی از امر من رای و هوش
به پیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این تندسیر
بنخچیر گوران درآید دلیر

بگردان پی شیر زین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد مستان سر و داورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ
چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دار انشاندم غرو
چه کردم بجای فریبنده فور

کتابی است استانهای هفت کشور
کزو واقف شود هر کو بداند

کرده اند و بنا بست پید
ردم ولایت سیاه موز

سیاه است دلیل هندو را
همه بلغط مشک پیماید و را

زبو چه نسبت مشک کرا
بیان محمود ساختن بلاوست

از خبرهای غریب دل بست
کاشم شاه و غرض ازین بست

سال دویم هندوستان

ISLAMIC STUDIES

دگر خسروان را به نیروی بخت
بسر چون درآورد م از تاج و تخت

گر ایدون درآید فریدون بمن
گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومے که من تاختم
زبیگانه آن جای پرداختم

کسے کو مرا نیک خواهی نمود
زمن هیچ بد خواهے او را نبود

چو داد آدم[۵۱] کسے را بخود زینهار
نگشتم بران گفته زنهار خوار

مرا خود بسے دُرّ دریائی ست[۵۲]
غلامان چینی و یغمائی ست

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نه بردم سر از حد پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست
که یغمائی و چینے آرم بدست

بزیر آمدن[۵۳] زآسمان بر زمین
بسے برتر از ملک ایران بچین

چه داری تو ای ترک چین درد و داغ
که برباد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج
چرا با هزبران شدی کینه سنج

---

۵۱ فرا پیچ و دادم کسی را بخود زنهار یعنی عهد بجا آوردم و کسی را بخود زنهار دادم یعنی عهد بجا آوردم که کسی آمد زنهار خواست یعنی عهد بجا آورد و نکشت یک معنی با شد با آنکه گوید که کسی را زنهار دهم و بکشم اول جا معنی حقیقی است و آخر جا معنی مجازی ۱۲ بدر

۵۲ قولها خود بسی دُرّ دریائی ست یعنی مرا خود بسی دُرّ دریائی ست یعنی دُرّ دریائی مشوقانی باشند کز دیار روم و زنگ و یونان خیزند و در کنار مطابعت بپیچند و خود را نزد ما آرند ضرور پیشت ۱۲

۵۳ قولها بزیر آمدن زآسمان ماه یعنی آمدن از آسمان بزیر زمین از آمدن ملک ایران بچین بسیار برتر است ۱۲

فرود آمدن چیست بر طرف آه ‌ چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختے ‌ بخاری باتش در انداختے

اگر پیش اقبال باز آمدے ‌ بجا عذر گر عذر ساز آمدے

خبر ده مرا تا بدام شمار ‌ که در سلسله مارست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند ‌ ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبر انم آهوے چین دیده اند ‌ کم آهوی فربه چنین دیده اند

برینند زنجیر شیران من ‌ دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز ‌ کند از شغب جبهه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمن ست ‌ گر آنجا منی گر ز ما صد من ست

غلامان ترکم که گیرند شست ‌ ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت امیران بود ‌ هم آماج این شست گیران بود

پیکار ماه یعنی در خاری

اشتر اندا ختی و انچه تو انداز

بواو معدوله در بعض

رنج واقع است غلط

رنج واقع است اگرچه چرخ را شتابی چنین

محض است اگرچه چرخ را شتابی چنین

توجیه آن نموده ۱۲

قول اگر پیش اقبال

او پیشوا نو پیشباز

احتمال دارد که هر یکی

مبدل دیگری باشد

و بمعنی استقبال است بقیاس

کننده درین صورت

لفظ اقبال را در چیان

آوردن صحیح نباشد

بزرگ که آوردن کلمه پیگانه

در الفاظ مرکبه صحیح نیست

پس این جمله شرطیه که

در حکم اینست که اگر زاده

آمدی پس امارات مذکور

جزای شرط اول و اقتضا

جنگ باز آمدی و معذ ر باز

پس شرط دوم بیان

شرط اول خواهد بود و

از انجا ظاهر میشود که

عطف بیان شرط

نیز می آید در کلام فصحا

۱۲ اش سه قول نیز

مرا آماده سلسله تیغ و تیر و

لام مطلق سبب و غایت

سپه را بر گیران ان حصول ما

دهه ۱۲ را بر تفنگ اضافت

است ۱۲ را بر قفی یا بیدا

نظر عدو ست و نگاه گیرم من هستی من صید منم مرا و ران تلف و کرفت است ۱۲ و ز ظلمان ترکم آورد ترک بالضم بمعنی سپاهی و شست گرفتن ۱۲ و کر ۱۲ را بر اطلاع ۱۲ و بیان ۱۲ و ۱۲ و ۱۲ و

چو بر[۵۱] دود دهٔ دود من برگذشت — اگر نقش چین بود شد دود دشت

زپیوند[۵۲] آزرم چون بگذرم — مبادام از ترس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیارا خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد +

بهم[۵۳] پنجگی پیل را بشکنم — شه پیل تن بلکه پیل افگنم

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین[۵۴] و بحری درآید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ[۵۵] — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند

---

۵۱ قولہ چو بر دود دہ دود من برگذشت — دود من آہ دردہ خانوادہ

۵۲ قولہ زپیوند آزرم چون بگذرم — یعنی در جہاد در ہر حملت

۵۳ قولہ بهم پنجگی پیل را بشکنم — یعنی در ہر جہاد در ہر حملت

۵۴ قولہ چو شاهین و بحری درآید بکار — کہ فتح من سبب آگہ خانوادہ

۵۵ قولہ شما ماهیانید بی پا و چنگ — شل چنین نقش را است

۵۶ قولہ سگان نیز کان استخوان میخورند — بود شل دردشت معدوم

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سو مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی[1] مگر تیغ اشکنجه — نهنگی و گوهر بر و رنجه
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست پازهر در ساغرم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها[+]
گرائی تنت در پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بردرم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه دراندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ

[1] قوله ندیدی مگر تیغم آه سابق گفته که نهنگ و گوهر هر دو از دریا بخیزند پس از اول بیت چنان نموده که گوئی شنیده انگشته را ندیده یکدم هم

[+] قیمت ۱۲

تغافل نسازی که در پای تیز
بجوش ست چون ابر سیلاب ریز

زباندان سیکے مرد مردم شناس
طلب کرد و کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامهٔ نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
فرو خواست افتادن از تخت گاه

ازان هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو[۵۱] پیکر خیالی بر و بست راه
که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

دو[۵۲] رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا[۵۳] ساقی آن بادهٔ چون گلاب
بر افشان بمن تا درآیم ز خواب

گلابی که آب جگرها در وست
دوای همه درد سرها در وست

## اندیشه نمودن خاقان چین و جواب نامهٔ سکندر

۵۱ دو پیکر خیالی بر و بست راه
که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

بر و بست آه یعنی خیال کرد یا
دو صورت در و یک بر دیگر صفت
آن یعنی خیال دو رنگ
کرد اندیشه حیل و خیال
جنگ یا شبخون بر و بست
راه یعنی در تردد افتاد
راز جاده کاه باز داشت
و معنی شاه آنست
در و نگ یکست
زنم یعنی جنگ خواهم کرد
یا شوم نزد شاه

۵۲ دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد

دو رنگی آه یعنی هرگاه
اندیشه دو رنگ شود
که ترجیح یک اندیشه
بر اندیشه دیگر نتواند کرد
آدمی را تصحیح دو
و پیچیدن آورد

۵۳ بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب
بر افشان بمن تا درآیم ز خواب

آه درآیم ز خواب یای
از خواب غفلت بیدار
شوم ۱۲

رقیبا مناخیر درپیش کن
تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشهٔ خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گوهست با خود بسی

که آید خریداری از دور دست
که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
به بزم سخن شاد کامی کند

بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی مجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

درِ ما بروی کسی در مبند
که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمهٔ در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان
به بینند در شاه گویندگان

۱ آه خان آرزو گفته کرداد
۲ از رقیب دریجا در بانست
۳ دمنا خیر چ مخوانند کر
۴ بکسر میم و خای بچم
۵ بیچ نوراخ نمی نشت
۶ تکلف خاموش پس
۷ آوردن جمع آن بطریق
۸ اطلاق بر ما فوق الواحد
۹ خواهد بود و مراد از مناخیر
۱۰ درپیش کردن و فاهم
۱۱ آوردن در دو لغت
۱۲ است آنرا نخواند از بخت
۱۳ گفته اند که چوبی را اندک
۱۴ شود و آنرا مینی در گویند
۱۵ درینصورت هر دو تخته
۱۶ بیگانه نخوران باشند و حاصل
۱۷ آنکه ای رقیب دو تخته
۱۸ در را فراهم آور بردار
۱۹ خود هم اندیشه کن و فکر
۲۰ انجام کار بجای آر

۱۱ قوله رقیبا مناخیر الخ مراد از رقیب دربان است و مناخیر بمعنی نیست و در بعضی نسخ مناخیر بمعنی نیست و در بعضی نسخ مناخیر بمعنی نیست و در بعضی نسخ مناخیر بمعنی نیست

۱۲ قوله تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن در بعضی نسخ مناخیر بمعنی نیست و در بعضی نسخ مناخیر بمعنی نیست و در بعضی نسخ مناخیر بمعنی نیست

۱۳ قوله رها کن که آیند جویندگان آمد اندر شاه گویندگان ذات خود را نیکوگویان ذات خود را نیکوگویان ذات خود را نیکوگویان

که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من — نیابد رسی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری — نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین کز و دور چون مانده ایم — کجا بود و اد هم کجا رانده ایم
گزارندهٔ گنج آراسته — جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب — سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم — دمنده چنان اژدهای ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود — دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک ورای درست — سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رائیش صواب — که فرمان شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسندهٔ چینی آرد فراز

دیگر بار

۱۰ آه در بعض نسخ دیگر
۱۱ واقعست دیگر نیز بجا
۱۲ سکندر
۱۳ بعض از نجبا کرد وطن
۱۴ دمولدین است و آن
۱۵ عبارت است از دنیا
۱۶ گیلان که کلکیت
۱۷ از طبرستان و دران
۱۸ ملک جلیل و دنیا
۱۹ آنگیلان عبارت
۲۰ از آنست که در راه آن
۲۱ ممالک بسیارست و هوا
۲۲ هوائی و دلایلفت ای
۲۳ ماسبق الیه الاوهام
۲۴ و در سخن بین کز و
۲۵ دور چون مانده ایم بجا
۲۶ بود و هم کجا رانده ایم
۲۷ ادهم آبچه خیاه عموماً
۲۸ اسپ و اشتر خصوصاً نقش
۲۹ اوخت بالضم یعنی سیاه

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را در و پایه دارد نگاه

زناف قلم دست چابک دبیر
پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب
نه در مغز مردم نیابد شکیب

خطابیکه امید واری دهد
عتابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز

طراز سرنامه بود از نخست
بنامی کز و نامها شد درست

## نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه
بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیوتاریک چهر

روشن بخش پرگار جنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جای گیر

پدید آور هر چه آید پدید — رساننده هر چه خواهد رسید

زگویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی نماید ازو هیچکس — خداوندی مطلق اوراست بس

پس از آفرین جهان آفرین — کز و شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار

زهر شاه کاید جهانرا پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست — برایران و توران ترا هست دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی — علم برخط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بررهٔ است
فسانه دراز است و شب کوتهٔ است

سکندر توئی شاه ایران و روم
منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست[۵۱] چون من بسی سفته گوش
بخونریز چون من به تندی مکوش

من[۵۲] و تو ز خاکیم و خاک ازمی
همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک ست و بس
کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند
وگر قطره زو باز نشناختند+

حضور تو در ضرب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس
فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد[۵۳] دهد بمن نعمتی در فزود
سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت پسیچ
کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
بهر جا که آری تو لشکر فراز

۵۱ ضمیر یک کلمه محتمل نویسنده پس این لفظ هم از جمله آن الفاظ باشد که گاهی اضافت در آن جایز باشد و گاهی نه ۱۲

۵۲ ازین بیت تا آخر قصیده بحر متقارب مثمن اثلم است ۱۲

۵۳ ازین بیت تا آخر قصیده بحر متقارب مثمن اثلم است ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

فرستی تنی چند راز اهل روم
ببازارگانان ازان مرز و بوم

بدان[۱] تا خرند انچه یابند خورد
طعامیکه پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی
تو چون اژدها رخ بانجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را

من[۲] از بهر آن آمدم پیش باز
که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن
نشاید بچین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ
که این[۳] داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن[۴] کشتیِ چینیان را خراب
که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست
که حکم خدا برتر از خسروی ست

خردمند را نیست کز رای تیز
کند با خداوند قوت ستیز

---

۱ تا علت غائی فرستادن بازرگانان
۲ یعنی من از بهر این آمدم که پیش باز بیایم
۳ اگر طعام گرم و سرد بر زمین ریزند داغ و درد آرد
۴ لفظ طعام را بر آن افزود تا قرینه باشد
۵ اگر پیش باز آید بی برگی نکند
۶ قول بزرگان که گفته اند آشتی به از جنگ
۷ قول این داغ را بر چینیان زنند
۸ جنگ داغ و درد پیدا کند و آشتی آب و رنگ دارد و در بعضی نسخ داغ دارد و در بعضی داغ و داد واقعست خطا است
۹ قول بزرگان که گفته اند آشتی کن تا کشتی آشتی کنی از آب بیرون آید
۱۰ بیرون آمدن تمام خانواده
۱۱ غرق کردن لشکر ناطق
۱۲ مصالحت نکردن پیغمبر با غرق شدن
۱۳ دردان است

بکار آمد عاملے چون خرد
بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار
شمار نده زو برگیرد شمار

باصل از جهان بادشاهی تراست
که فرمان و فرآلهی تراست

همه چیز را اصل باید درست
که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور
رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوقی سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمگارگان را مکن یاوری
که پرسند روزیت ازین داوری

نکو رای چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوے
که گرداند از عادت خویش روے

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چنان به که هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال

ربیع[۱۱] از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سر بپشت

هر انچه آن نگردد ز ترتیب کار
بگردد برو گردش روزگار

سکندر بانصاف نام اورست
وگرنی ز ماهر یک اسکندر است

بپندار کز من نیاید نبرد
برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو برپشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورندم خراج

هنر[۱۲] بر ژیان را درآرم بزیر
ز نخم طاق خرپشته برپشت شیر

ولیکن بشاهی و نام اوری
نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز
که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خدایان چین

صاحبان ملک ۱۲

بهر کار زو آوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

۱۱ ربیع فصل سوم سال که بهار باشد

۱۲ هنر بر ژیان را درآرم بزیر
ز نخم طاق خرپشته برپشت شیر

ژیان بر وزن و معنی پلنگ است و نخم بر وزن و معنی پشته کلانست و اینجا کنایه است از فلک نهم و پشت شیر عبارتست از برج اسد یعنی فلک را از فلک هشتم گذارم و بپوشانم که طاق خرپشته عبارت بود از عماری یعنی عماری برپشت شیر نهم چنانکه بعضی گفته اند لیکن طاق خرپشته چنین معنی دهد ۱۲

۵۱ و تیمارخانه علمه — و سر زنش بی دین — تا کردن زاشل بندگان — اطاعت کم بندگی — بجا آرم هیچ اعتراضی نیست ۱۲ — ۵۲ و تیمارخانه بی — سکندر چون جواب خاقان — چین شنید مخطوظ گردید — دردل خود صبر و سکوت — دیدیم کز اکنون خاقان

پچین ایدم خود اورد دم
دگر تر نیمه معهود فت
که بهرام شاه از آن شکار
بیکرد و مرادران ذات
خاقان چین داشته و
گور بداد و مجهول بعنی د
و صحراست و چون چاوز
مذکور در بیابان بیماند
لاجرم موسوم بگور خر
گردید باضافت مقلوب
ای خر دشتی ترجمه حما
الوحش و بهرام بادشاه



| | | |
|---|---|---|
| | درین داوری هیچ پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست |
| | جوابی چنین خوب و خاطر نواز | بقا صد سپر دند تا بر دباز |
| پاسخ نامه | چو بر خواند نامه شه شیر زور | شکیبنده تر شد بنچیر گور |
| | سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه |
| | بروز یکه از روز ها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب |
| | سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای |
| | جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پر نور او |
| | حسابیکه خاقان بر انداختی | بفرمان او کار او ساختی |
| | در آن کارزان کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست |
| هیچ پیچ | که چون دارم این داور پر پیچ | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ |
| | چه مهره برآریم از مهر و کین | باین چین که آمد بر ابروی چین |

بدستور خود گفت خاقان برای — در نیکار ما را یکی ره نمای
اگر حرب سازم مخالف قوی ست — بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشیم از تندی رای تو — که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زور مند — در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید در نیکار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این — همان نکتهٔ کارسازیست این
برنیگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

۱۱ عاجزی ۱۲ صلح ۱۲ زاید ۱۲

۱۱ قولہ جہاندار آمد چنین زور مند الخ مراد از جہاندار سکندر است و مراد از شاہ چین گشتاسپ پدر دارا است سکندر بسیار زور دار است بنابراین صلح دوستی کن و دادہ جنگ مکن ۱۲ ۱۱ قولہ چہ پنداشتی کار بازیست این الخ آہ شمار الیہ این صلح دوستی ست ۱۲ امجد

نشاید زدن تیغ بر آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شوار نی سپهر بلند[۵۱]
بدولت گزایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن
که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت
که افگندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آرکفش[۵۲]
طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک مه کم و بیش با او بساز
که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای[۵۳]
گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را نخست
ولی زخمگه موی ناردبرون

دران کوش کاین اژدهای سیاه
باز آرزم یابد درین بوم راه

بچین بر[۵۴] در آن روز نفرین رسید
که این اژدها بر در چین رسید

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامهٔ بی کبودی بمرد

نوای[۵۱] جهان خارج آهنگیست
خلل در بر بیشم نه در چنگیست

درین[۵۲] پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون دران داوری
بجوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه
بر سم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهانداری شاه را
همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه با فر کند
پس[۵۳] انگاه تدبیر دیگر کند

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت
سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

---

[۵۱] قولہ نوای جہان آہنگ خارج الخ یعنی آواز طبل و نقارہ و سرنا از طرف لشکر خلاف است از طبل و نقارہ جہان نوا یعنی طبل بزرگ کہ بر پشت پیل می زنند خارج آہنگی است یعنی آواز او از لشکر خلاف است پس اطلاق آن بطریق مجاز عقلی است از قبیل اسناد عدل گفتہ چنانکہ زید عدل است و خبر از اخبار چین نوشتہ و اورا بر پشت پیل نشانند

[۵۲] قولہ درین پردہ الخ یعنی اگر جہان خارج آہنگ است کہ خلاف خواہش طبل ما بر پشت پیل می آرد تو ہم شریک باد باش و خلاف خواہش خود بعمل آر

[۵۳] قولہ پس انگاہ تدبیر دیگر کند در بعضی نسخ پیش انگاہ است یعنی پیش از رفتن لشکر و در بعضی پیشتر ۱۲

سحرگه که زورق کش آفتاب — زساحل در افگند زورق براب

سپهدار چین شهریار ختن — رسولی برآراست برخویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت — بدانسان که این راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی — ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده است — بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند — بجای رسولان قرارش دهند

درآمد پیام آور سرفراز — پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند زپای — سخنها می فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد — نشست و نشانیده را سجده کرد

زمانی شده دیده بر هم نه زد — زنیک و بد خویشتن دم نزد

زپرگار آن حلقه مدهوش ماند — دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

سال با آخر میرسد پس صبح — وشام بحرکت فلکی نمودار

می گردد و ما را از اوزورق

کش آفتاب پنداریم که

موکل ست بر کشتی و بودن

خورشید بصورت کشتی

اظهر من الشمس ست

والعلم عند الله بالصواب

۱۲ و ساحل مراد از گهواره

آسمان و آب مراد از

سطح فلک چه رنگش

مانا آب نباشد خلاصه

آنگه آفتاب برآمد روز صبح

نمودار گردد بیدار دل

قصه بفرمان شاه این

بجده می بود تا نظیر ست

ملا اسکندر بر آن

شد و دار آنشنیده

سکندر ست ۱۲ سکه

نقد بر نگار آن حلقه

آمد در بعض نسخ

در بعض نقطه واقعست

مناسب پرگار و مرکز است

و دران حلقه اندیشه

۱۲

اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی ار نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ — بگو هر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم — برومند باد اهمه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین — بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی دربارگاهت مباد — سریر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من — کزان در هراسست گفتار من
فرستندهٔ من چنان دیدرای — که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن — شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند

لع قولهسروی پوشیده آه چون خاقان خود را لباس رسالت پوشیده بود و تعبیر باه نوده ۱۲ اسطر قولهزین تا دگر باره اقصای آه در بعضی نسخ این مصرع چنان است سه فرسخ خطن تا اقصای چین و فرخان آزاد دل صحیح نیست واو غلط و خواندن آن نموده چه جاده توجیه آن نموده ۱۲ لطف کز نیپوده ۱۲ لطف گفته اذ کرم خوش ادراج بسوی شاه بود کرد و بیت با تقدم کرنیت بیم یعنی از ملک چین تا ملک بربر چین سافت دارد حکمای هیئت ۱۲ ش ۳۲ قوله جز و کاوزن باد آه استثنا منقطع ورین صورت عبارت نباشد خبر او پیش او مجاز خواهد بود و این قسم مجاز کمی ست بر خلاف مکنات من چشت الا عبارات در کلام بلیغا خصوصاً شعرا بسیار است لیکن در بعضورت آفرین کر مصدر بیست و در معنی مفعول مجاز خواهد بود ۱۲ ش زاد از پیش زاد نقش ناطقه شکند ۱۲ از جز او بون سکند ۱۲ راست ۱۲ بخ

همان ساعدش را بزرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای انگهی از خلق پرداختند
همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی دران جایگاه
نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز
زراز نهفته گره کرد باز

چو برقع[1] زروی سخن برگرفت
سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد
همه کار دولت بکام تو باد

پرانجم[2] که گرینده را شهریار
شناسد نیایش نیاید بکار

ورازش[3] ز راز تو پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست

[1] برقع زروی سخن برگرفت یعنی آشکارا سخن گفت

[2] پرانجم که گرینده را شهریار یعنی آگاه از ضمایر

[3] ورازش ز راز تو پوشیده آگاه نیست یعنی اگر راز تو پوشیده باشد

من آن قاصد خود فرستاده‌ام — گران پیش کافگندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده بشمرد با زار او
به تندی برو بانگ بر زد درشت — که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز کنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب — زپوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بران داشتت — که در پرده پوشیده ننگذاشتت
چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد در ازم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افگنی در ترازوی من
گو زن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین — که ای در خور صد هزار آفرین

باین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم زشاه
چو من نا گرفته در آیم زدر — نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد ببر — ز گردن کند خون او تند شیر
زمن چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شه زمن دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من باسگندر ندارم ستیز — مجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکرد م نخست — که بر من گرفتاری آمد درست
تو آوردهٔ سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری بر گرفتم زراه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی — نبرد سر مهربانان کسی

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

وگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده تر شد ز انصاف شاه
که رحمت برد خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند
زز نهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان داد گر داور ست
خدایش بهر کار زان یاور ست

ازان چرب گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی تا مباش
ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود
چه گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو
که بینم رضای تو در راه تو

کز ین آمدن شاه را کام چیست
وزان جنبش آغاز و انجام چیست

مقصد ۱۲

سه فرستادن خطاب تودیان فغانی بدرگاه سلطان حسین و دعوت او بعدل و انصاف و تقریر جواب

گرم دسترس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بخشاید از دست من — همان تیر دور افتد از شست من
زمین را بوسم بخواهشگری — مگردور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادیکه در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج فور — ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من — ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهرنامت شوم — درم ناخریده غلامت شوم
زیادت کند بنده نیک خواه — زیانی ندارد که در ملک شاه
بچین قبا بسته کین میاش — قبای ترا گو یکے چین میاش

زجد غلامان کشور بها
بلن بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود در وی ماه
زچین و ر به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم باقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شب خون شمشیر من
نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را سیری بلندی دهم
زتاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
کشی هفت ساله مراد خلل بیش

چو آری بمن عبره هفت سال
دگر عبرها بر تو گردد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد — جوابی پسندیده تر باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج — بعمر چنین هفت ساله خراج

چنان به که پاداش مالم دهد — خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفته شش ساله دخل دیار — بپا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیکساله دخل از تو گردد پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر — بدان خرمی گشت فیروزه بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت — پس رفتن خاک باشاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای — بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست — خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش — شهم برنگیزد از جای خویش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو تعویذ[۱] بازو کنم خط شاه — برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز من شاه را — که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی — که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند[۲] کین تازه دارند مهر — مگر گرز روشن باز ماند سپهر

بفرمود[۳] شه تا رقیبان بار — کنند این فرو بسته را رستگار

زبندند[۴] زرش پایه برتر نهند — بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز[۵] — بلشکرگه خویش برگشته باز

خرامان و خندان و شادی کنان — در آمد بچین طبل شادی زنان

## آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان راه عنبر گرفت

---

۱ تعویذ نسخه ۲ نخواهند نسخه ۳ بفرمود نسخه ۴ زبندند نسخه ۵ بساز نسخه

ستاره چنان گنجے از زر فشاند — که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرده بر باده تیز — زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک رنجیته بر گذر خواب را — فراموش کرده تگ و تاب را

دل از کار دشمن شده بیهراس — نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همیداشت شب زنده تا شب بماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانے بگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه

رسید اینک از دور سلطان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — زبوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

---

ستاره چنان گنجے از زر فشاند — که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرده بر باده تیز — زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک رنجیته بر گذر خواب را — فراموش کرده تگ و تاب را

دل از کار دشمن شده بیهراس — نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همیداشت شب زنده تا شب بماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانے بگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه

رسید اینک از دور سلطان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — زبوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

---

۵۱ ستاره چنان گنجے از زر فشاند — که مهد زمین گاو بر گنج راند

گاو بر زمین گنج را نگه دارد

۵۲ سکندر منش کرده بر باده تیز — زمین را زمی کرد یاقوت ریز

بخورد و تخمه شود و نیز

۵۳ چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

اشاره بقصه زرگری که

۵۴ درآمد ز در دیده بانے بگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه

بوقت قتلبه رای گنج یافته

۵۵ رسید اینک از دور سلطان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین

بتواند شد ۱۲ ایدر

۵۶ ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

قوله سکندر منش

---

شراب ست یعنی بلیست — که بر باده پیمان گردان خورند

را بر خوردن شراب

پیمان کرده ۱۲

۵۳ قوله چو یاقوت ناسفته را

چرخ سفت آه راد

از یاقوت ناسفته شفق

ست در رشته کشیدن

باعتبار سرخی طویل

که از آن شفق میشود

و نان یاقوت عبارت

از آفتاب ۱۲

۵۴ قوله درآمد ز در دیده بانے بگاه

شراب صبح ۱۲

۵۵ قوله رسید اینک از دور سلطان چین

بیار ۱۲

۵۶ قوله ز بس پای پیلان که آزرده راه

آزردن راه رنج آوردن

در راه ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سپاهی که گر باز جوید بسی — نبیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ بر داشته — چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل — زما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ زه نورد — برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بشت چست — که نشمرد پیمان اورا درست
بفرمود تا کوس روئین زدند — برابر ودر از چپ و چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر بپیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه — باواز گفت اکدام ست شاه

بگوئید کار دغان سوی من ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید قبای قزاگن بچین بر کشید
برون راند پیل افگن خویش را رخ افگند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان بر گشاد که بی فتنه ترکی زما در نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی که جز صورت نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس اینچنین آشتی رهِ خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی درستی فراوان فریب اندکی

شاعر تن کسی بجا لیک
روی مقابل تو اندکی
گویا نیز ندارد و ۱۲ اخیر
قوله همه تنگ چشمی آداب تنگ
دنیا ست مشو فروماگی بجای
ارزشت سیرتی و بد
عهدیست و وفا فی چشم
ضد آن که تو خوشخو
وفاداری باشد و از
کسان مراد و گر دفا
و در لفظ تنگ و فراخ
ایهام ست

ایجا بر نسبت ایهام دارد
چشم باشد از آن سبب
قوله اول یکی بود آرا
چنین سکندر فرمود که
ن منافق بود و مزبان
دل من با هم موافق
ایجه در دل دارم بزبان
زبان برآورد و هم در ایجه
از زبان اقرار کردم
در دل آزار استکم
دشمن شکر و دفا شمار
سر بجیب چنان تا مرد
و بعض باشد و دل ایشان
حکمتی از جانب من دارد
در بخی آنکه بعضی نفع آمد
ست و در بعض نفع بجای
مراد لفظ و قول اندکی

۱ خبر نی که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر چم و چین بود

۲ اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چینی قبا داشتی

۳ مرا بسته عهد کردی چو دیو — به بد عهدی اکنون برآری غریو

۴ اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت

۵ بجنبد ز یاجوج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر بجای

۶ تدردیکه بروی سر آمد زبان — بنخچیر شاهینش آید گمان

۷ ملخ چون پر سرخ را ساز داد — بجنبشک خطی نجون باز داد

۸ اگر سر برآری ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه

۹ مرا زیت و زنبور در کیش هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

۱۰ سپهدار چین گفت کای شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار

۱۱ همان زینهارم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست

---

شعلق بمصرعهٔ دوم ۱۲

---

۱ خبر نی] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۲ اگر ترک چینی] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۰ مکرر آمده و بیت ۱۱ بعد از بیت ۱۰ مذکور است

۳ مرا بسته] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۴ اگر کوه] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۵ بجنبد ز یاجوج] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۶ تدردیکه] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۷ ملخ چون] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۸ اگر سر برآری] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۹ مرا زیت] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۱۰ سپهدار چین] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

۱۱ همان زینهارم] در نسخهٔ ۱۲ بعد از بیت ۱۱ مکرر آمده و بیت ۱۰ بعد از بیت ۱۱ مذکور است

چو گشتم پذیرای پیمان تو
نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این بود مقصود من
که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و روزگار
که برگردم از جنگ بیدست و زور

باین ساز لشکر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نیابم ستوه

ولیکن ترا بخت یار نگرست
زمینت رهی آسمان چاکرت

ستیزندگے با خداوندبخت
ستیزنده را سر در آرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری
مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز
پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکے مرکبے در کشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز انیش دگر داد بسیار چیز
رها کردش آن دخل بیحاصلی نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی
خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد دران همچنان جای
دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی زرخ ریختند
بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار
فرستاد نزلی سوی شهریار

که در گه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود رود و می و جام شان
همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می نخچیر پرداختند
بیکجای نخچیر می ساختند

نخوردند بی یکدگر باده را
بازادی خود هر آزاده را

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

| | |
|---|---|
| مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را |

## مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

| | |
|---|---|
| یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار |
| بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با کید گر هم نشین |
| ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سماطین صفها کشیدند تنگ |
| بمی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته |
| دران خرمیهای با ناز و نوش | رسیده بلب موج گوهر فروش |
| سخن میشد از کار کار آگهان | که زیرک ترین کیستند از جهان |
| زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهره چیست |
| یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد ارتنگری |

سماطین جمع سماط بمعنی صف و سماطین صفت مرد و زن است چه در لغت عرب هر دو صنف را سماطین گویند

ز روی جهان گرد برخاسته کنایه از لشکر بسیار است

ارتنگ بر وزن فرهنگ نقش و نگار را گویند

یکی گفت بر مردم شور بخت
زبابل رسد جادویهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک مقدار خویش
نموداری از نقش پرگار خویش

بر آن شد سر انجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار
بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بیند آرایش یکدگر
مگر مدتی دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته

به بیند کز هر دو پیکر کدام
نوآئین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
وران جفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند

سر انجام آمد فراز
ابروی طاق ابرو گرفت

که در قول طاق است
و نظیر ندارد و در خیراتان حسن

نوشته که احتمال دارد که
طاق بمعنی جفت باشد

یعنی ابروی که جفت است
مولف گوید که این بیت

جاء علیحده داشت و
جزای شرط بیت دوم

گردد آمد مصرع دوم
بیت اول یعنی چون بیند

و دریابند که از بیان دو پیکر
کدام یک فوقیت دارد

دانش فاعل بیند
و بیان و چنین کند

بیتوا اگر عام خلائق
باشند یا اعیان مفضل

و چگونگی تمام شرط است
و بیند جزای آن شرط

لیکن در بعضی نسخ
بیت اول نمی شود

لهذا باید گفت که بیند
جزای شرط به اول است

و چگونگی تمام قید دانش
پس حاصل تقریر معنی آنکه

چون ازین کار فارغ شوند
بیندیشند و تامل کنند که

بیادی کدام کار فوقیت
۱۲ اخیر ۱۲ و ۱۲ نشسته

صورتگران ۱۲ در مصرع
دوم دو نسخه است صفحه

طاق و جفته طاق تر دو نسخه

در بعضی نسخ بیان هر دو پیکر برانداختند ۱۲

دو گانه طاق که طاق نسخه دوم مناسب یعنی

و عجب ندارد ۱۲ ازین بیت

صاف معلوم میشود که از رنگ هم

کارخانه مصوران است بنام

نقاش نظیر مانی چنانچه

ازینت ایم خرم و مستفاد

میشود سه قسم دولتم

مانی و ارژنگ صور از نقش

می بالند ۱۲ رنگ ۱۲

یکی بود پیکر دو دار ز رنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی
بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورت گزار
دو دار ز رنگ ابریکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه
درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر باز شان
نه پی برد در پرده راز شان

بسی راز شان در نظر باز جست
نشد صورت حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدریع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت
کزان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا رو میان تاختند
حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آئینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفهٔ چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دار داند وخته

درانوقت کان شغل میساختند
میانه حجابی براندا ختند +

بصورتگری بود رومی بپای
بصیقل همیکرد چینی سرای

هران نقش کان صفه گیرنده شد
بافروزش این سو پذیرنده شد

برآن رفت فتوی دین داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

ندارد چو رومی کسی نقش دست
که بر صیقل چین بود چیره دست

## حکایت بر سبیل تمثیل

رقمهای رومی نشد از آب و رنگ ... بر آئینهٔ چینی افتاد زنگ

رومی نشد آه و رنگ ... بر آئینه اما دون کند پاک

چو شد صفهٔ چینیان بی نگار ... شگفتی فرو ماند زان شهریار

از نمودن صور و دقایق ست ۱۲ قوله

دگر ره حجاب از میان برکشید ... همان پیکر اول آمد پدید

در الوقت آه در مصرع دوم واو عطف مقدر ست ۱۲ قوله

بدانست کان طاق افروخته ... بصیقل رقم دار داند وخته

یعنی بران وقت آه ... حاکی چنین شد کز ۱۲ قوله

درانوقت کان شغل میساختند ... میانه حجابی براندا ختند +

صاحب بصر و بصیرت ... ۱۲ قوله

بصورتگری بود رومی بپای ... بصیقل همیکرد چینی سرای

سکندر نامه ... بصیقل چین آه کان

هران نقش کان صفه گیرنده شد ... بافروزش این سو پذیرنده شد

مرصع ۱۲ اصفهانی

برآن رفت فتوی دین داوری ... که هست از بصر هر دو را یاوری

است دور بعضی نسخ

ندارد چو رومی کسی نقش دست ... که بر صیقل چین بود چیره دست

بصیقل چو رومی ... بکلچم دست نیز

واقعست در بعضی نسخ

فاعل کسی لفظ است ... که در مصرعه اول ست

۱۲

شنیدم که مانی بصورتگری
ازو چینیان چون خبر یافتند
درخشنده حوضی زبلور ناب
گزارندگیهای کلک دبیر
چو آبیکه بادش کند بیقرار
همان سبزه کو بر لب حوض رست
چو مانی رسید از بیابان دور
سو حوض شد تشنه و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست
بدانست مانی که در راه او
برآورد کلکی بآئین و رسم

زری سوی چین شد به پیغمبری
بران راه پیشینه بشتافتند
بران راه بستند چون حوض آب
برانگیخته موج زان آبگیر
شکن بر شکن میرود بر کنار
بسبزی بران حوض بستند چشت
دلی داشت از تشنگی ناصبور
سر کوزه بسته بگشاد باز
سفالی بدانکوزه حالی شکست
بدان حوضهٔ چینیان چاه او
رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس — گزو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی دران آب زد دور باش

زبس جادویهای فرهنگ او — بدو بگروید ندوار ژرنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان میفزود — هم آنرا هم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی ودارم پسیچ — گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز — زچین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین

---

سلم و تور پسران فریدون بزمین آمدند و از خاک مزرعه

ملک گیتی بدو سعدی علیه الرحمه میفرماید

چو کاکان شیر از خاک

نیارند دیدم که گرگ رحمت

بران خاک بادا درود و روان

پیغمبر و شیر و کتاب یزدان

طلسم کهن را بدان سان شناس

پیشینیان سلاطین زمین

تا دوم کس آنرا ازو در ندید

کتابه کشیدند بر گنبدش

ازاده در بخارا از ایشان چنین

کیب الاطلاع در دم

بود بر بهتر از پنجری

۱۲ ۵۲ قول زبس

جادویهای فرهنگ

او آه ازین بیت هم ظاهر

میشود که ارژنگ بمعنی

کار مانی ست ای فن

نقاشی و صنعت آن

۱۳ ۵۳ قول بین تا دگر

باره چون تاختم آه این

رجوع ست باصل حکایت

۱۲

با قبال هر جا که خواهی خرام
تو ئی قبلهٔ هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیدار ریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری
بگوش اندرون حلقهٔ چاکری

باین خود نزل شه میرساند
بدان مهر خود را بمه میرساند

اگرچه ملک داشت بالاترش
زمان تا زمان گشت مولی ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی دران مرز و بوم

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بخاقان چین دستگاهی نبود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
زبس خسروی خوان که در چین نهاد — زپیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی — که خزّی نپوشید یا اطلسی
چو نبود شاه از سر نیکوی — بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زدند — دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم — سر شک قدح ریز در دامنم
سر شکی که از صرف پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

## مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار — بیا ساعتی چین در ابرو میار

۱ تولد زبس آه چین در کشاد — یعنی تنگدلی تنگدلان بفراخ روی ببدل گشت ۱۲
۲ چو ابروی شه شد آره یعنی اتحاد و پیوند چنیان با شاه مانند ابروی شاه بود بچشم و سر شاه سوگند نخورند و این کمال اتحاد است
۳ قوله مکن ترکی ای ترک چینی نگار — ترکی کردن کنایه از ترک چینی نگار راه ترکی کردن کنایه از ترک نمودن زیرا که ترک بالضم نام قوم است جمع آن اتراک و ترک راه ترکی ندانستن و نکنایه از سپاهی نیکو ندیدن و کنایه از سپاهی مشوق و میل کردن بسپاهی و ترک فلک عبارت از مریخ و در قوم هنود عبارت از اهل اسلام چه اول فتح هند از محمود غزنوی بادشاه ترکستان بعمل آمد هندوان او را نستند که چون قوم مسلمان بیاشد و از کلام مؤلف ترجیح ست که چین داخل ترکستان است والله اعلم ودر چین چینی صنعت بخشیدن

دلم را بدیدار خود شاد کن
زبند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست
وگر خنگ ایام دران تست

همه خلق و عالم بفرمان تست
مکن خرج کین روزباران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده
زبهر کسان نیز چیزے بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستے
به پیرانه سر بد بود نیستے

درخرج برخود چنان بر مبند
که گردی زنا خوردنش دردمند

چنان نیز بگریز مپرداز گنج
که آئی زبیهوده خواری برنج

برانداز هٔ کن براندازخویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته زسوزن فزونتر کنی
بسا چشم سوزن که درسر کنی

سخن را گزار شگر نقشبند
چنین نقش برزد بچینے پرند

کز آوازه شه چنان گشت پر
که چینے برآموده دامن چو در

ملے قولہ اگر دخل خاقان چین آن تست آوردہ زباران روزبخیست ودرشرح مطبوعہ گلکتہ یک شنبجای این ہر دو شعر رقم شدہ بدین وجہ کہ اگر دخل خاقان چین آن تست بکن خرج را روزباران تست ۱۲

ملے ۵۲ قولہ چو رشتہ زسوزن فزونتر کنی آوردہ سر کردن یعنی صرف نمودن رشتہ یعنی چون رشتہ رازیادہ ازچشم سوزن سازی بسا صرف کنی یعنی خرج سوزن را ۱۲ برالدین

ملے عزت دارا شکوہ ۱۲

خالی مکن ۱۲

یعنے خرج ۱۲

شب و روز خاقان در ان داوری — همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پای مزدی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان درهم مرکب اندازدش

شد پیشکش های شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش +

یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روی بهشت — که دندان شیران بران شیر هشت

چنان از مئی و میوهٔ خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که یکیک بران خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر لبی نخته حلوای نغز — ببادام و پسته براگنده مغز

طرائف نه زانسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بعمری بدست



۱۱ تو گر برآراست بزمی چو روی بهشت — آه آکثر شارحان و مدران شیران این بیت معجز شگرف را بمعنی جاوران معروف شیر استعمال نموده نعت موجود بودن دانش را دلیل از شیر ان کسانی که سر بستلذات دنیا فرو رفته آرزوی آخرت نکنند یعنی چنین باشد تقدیر

۱۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی چنین باشد تقدیر

۱۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۲۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۳۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۴۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۵۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۶۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۷۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۸۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۱ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۲ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۳ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۴ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۵ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۶ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۷ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۸ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۹۹ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

۱۰۰ ای آنکه گوئی شیر استعاره بعیده است و بیشتر از شارحان و مدران شیران را بمعنی جاوران معروف گرفته اند که این معنی با سیاق کلام مناسب نیست زیرا که شیر ان بیشه معجز شگرف نیست

جواهر نپندارد انکه جوهر شناس
کند نیمه آنرا بسالے قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته
بدانگونه مهمانیے ساخته

شه ترک با خاصگان دیار
بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند
بدین سربزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآئین پیش
فرود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهش گرم او
برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی
بران خوان شدند از سربارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
رواروبر آمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
در و چشمه در چو دریای آب

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بشادی بران تخت زرین نشست
زکافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بردست راست
بخدمت کمر بست بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرورخیت شاهانه برگی فراخ
چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

دران آرزوگاه فرخار دیس
نکرد آرزو با معامل مکیس

بهشتی صفت هرچه در خواستند
بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها
نمودند بر باده ناوردها

نشاط می قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری
غریب او ستادی و رامشگری

۱۲ قوله دران آرزوگاه آه آرزوگاه بدان معنی که هم آرزو دران ودرآنجا حاصل بود یا از دیدن آن متمثل میشد یا از پرداخت و نقش آرزو بود فرخار دیس بر ایا بای رسیده یعنی شاه فرخار است چو فرخار نام شهر است حسن دیس بمعنی حرف نشیدش دیکس ایالہ مکاس بفتح نخل کردن در است ریشه ی اکلس والکاس اقتطاس افشن ای جاکردن فیشت ۱۲ اکثر الفاظ یونانی ایرانی ۱۲ ابرو بعضی از شارحان نوشته اند کہ مکس در تنگ را گویند لیکن این معنی از کتب عربیه ظاهر نمی شود آری صاحب مزار الافاضل نوشته کہ مکس بین مهمله همان مکث بنای نقطه است لیکن او صفر دست بین قول واحد اعلم بحقیقة الحال والیه المرجع والمآب ۱۲

نوشه وسامان ۱۲ خوراک ۱۲ ارد غلبه ۱۲

نوشته کچون شنوی را
تمام نسبت بشعراست
وگویا شتق از شعر
وشعور است واشعار
را در سرودی خوانند
شنوی سرود گفت مولف
گوید این کمال بجاست
خلاف مقوله زیرا که نید
سرود گویند نه شنوی
سرود و پنیان را ش
بر شهر گشور و میان
بود چنانچه سرایندگان
پهلوی و پای کوبان ان
کشیر را غنون ان
پنان در نیصورت
شنوی سرود نهایت
نامناسب بود ۱۲ منه
قوله نخست از جواهر
آه یعنی اول از انچه بکار
پیکش آید از جنس
جواهر بود و از جنس
دراعه و دیبا و انچه بکار
بود لیس در میان و نیچ
وگوهر نسبت و نیچ
نباشد و عین درج موزون
نمایند ۱۲ منه

ناچیزاست در هم قند
ونچون پنان خوانندگان
اصحاب و ملکها در میان
انده نوای سعدی تمام
مذکور شد و خرالاشارچین
سعدی به تحفه شنوی
خواهد بعنی شاره شود

سلک قوله بر نیم نوازان
آه سعدی سرود سعد

| | |
|---|---|
| نواساز خنیاگران شنگرف | بقانون نوازان برآورد حرف |
| سرودگر ۱۲ | نوا کننده ۱۲ |
| برنشیم نوازان سعدی سرود | بگردون برآورد آواز رود |
| شعری | |
| سرایندگان ره پهلوی | زبس نغمه داده نوا را نوی |
| راه نغمه ۱۲ | آواز ۱۲ |
| همان پای کوبان کشمیر زاد | معلق زنان از رقص چون دیو باد |
| زیونان زمین ارغنون زن نسبی | که بردند هوش از دل هر کسی |
| کمربسته رومی و چینی بهم | برآورد از روم و از چین علم |
| درگنج بکشاد خاقان چین | بپرداخت از گنج قارون زمین |
| نسخه صحیحه ۱۲ | |
| نخست از جواهر درآمد بکار | زدراعه و درع گوهر نگار |
| تازیانه ۱۲ | |
| زبلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس بتر چی چو آب |
| زدیبای چینی نجردارها | هم از مشک چینی پرانبارها |
| طبقهای کافور با بوی مشک | زکافور تر بشتر عود خشک |

اوزان
نسخه صحیحه ۱۲
نسخه صحیحه سلطان ۱۲

زبلور تابنده آه یعنی
حاجبی جهانگیری یعنی
سند و صدر آورده
دیبا چیز از ان بافند
وجامه و طاس و غیره
از اصفهان و آبادی ۱۲
کافور آه یعنی طبقهای

کمانهای چاچی و چینی بزه — گرانمایه شمشیرهای نیز چند

تگاور[۱] سمندان ختلی خرام — همه تازه پیکر همه تیز گام

یکی کاروان جمله شاهین و باز — بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز

چهل سال با تخت و بر کشوران — بلند و قوی مغز بخت استخوان

غلامان لشکر شکن خیل خیل — گنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد — ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده[۲] خنگی فش و دم سیاه — تگاور تراز باد در صبحگاه

روندهٔ[۳] یکی تخت شاهنشهی — نشینندش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش نبرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا در از ماهیان تیزتر

---

[۱] تگاور سمندان ختلی خرامنده و تیز گام

[۲] خرامنده خنگی فش و دم سیاه — تگاور تراز باد در صبحگاه

[۳] روندهٔ یکی تخت شاهنشهی — نشینندش از پویه بی آگهی

بچابک روی پیکرش دیو نهاد
بلرزندگی کنیتش دیو زاد

باگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد بناورد گاه
که وا ماند زو وهم در نیم راه

فرس راخ افگند در وقت شور
فگنده رخش پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمند روشی
سمند روشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
زخواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب آمد ن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه زاهنگ او

بسی خون گرو کرد در گردنش
عقابین چنگی عقاب افگنش

جگرسای سیمرغ در خاستن
شکارش همه گرگدن ساختن

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه[۵۱] مرغان و طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
گل اندام و شکر لب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

برو غبغبی کاب زو میچکید[۵۴]
برآتش برآب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او

رخش[۵۵] بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

کمر بسته[۵۶] زلف او مشکناب
که زلفش کمر بسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپاره[۵۷]
بشهد و شکر برستمگاره

بلورین تن و قاقمین پشت او[۵۸]
بشکل دم قاقم انگشت او

۵۱ آه بالنصر نام پادشاه
وهمچنین طغرل پدرش
طغرل نیز نام پادشاهی
۵۲ غبغب یعنی چاه زنخدان
۵۳ چکیدن آب از ریش
۵۴ نگویند شعر تر
۵۵ قوله رخش برنفشه گل
۵۶ قوله بلورین تن و قاقمین پشت
۵۷ آه تشبیه تن ببلور
وصفاست و قاقم
۵۸ قاقم از سمور باریکی
دنبی است ۱۲

اندام خته آه در بیخ او رجعت
قلمیست از برای نقشه
عبارت از لف ست
یعنی رخش بنفشه بر گل
اندام خته بود و این بیت وی
بر رخسار اندام خته
چنان بود کز بنفشه را
نگهبان گل ساخته ۱۲
۵۳ قوله کز بنفشه آب
او شکل آب او کز بنفشه
۵۴ قوله خادم زلف او
وزدر او آوردن ست یعنی
شکناب در سیاهی و خوبی
خادم زلف او بود یعنی
زلف او بسیاهی آفتاب
غلبه کرده و آفتاب را پنهان
خود پوشانیده و رواز
آفتاب رخساره است ۱۲
۵۵ قوله رخش
شکر پاره آه شهد بمعنی
صفت سخن گفتن شکر پاره
بطور عطف تفسیر

زسیمین سخنگوئی انگیخته
بروطوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوآن بت مهروی
زمه طوق بردی زخورشید گوی

زابرو کمان کرده از غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چومی خوردی از لطف اندام وی
زحلقش پدید آمدی رنگ می

هزارآفرین برچنان دایه
که پرورد زانسان گرانمایه

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
زچشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست اورا دهان
همان نام او هست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ واین بارگی وین کنیز
عزیزند و برشاه باد اعزیز

نه کس چنین جنگ جنگی نشست
نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار
هنرهای خود را کنند آشکار

۱ قوله بران طوق و گوآن آه طوق بردن و گوی بردن سبقت ربودن ۱۲

۲ قوله زدر برکس آه نظر اراد از تنگ چشمی کم نگاه داشتن خواسته بود و نظر زدن برنج

۳ نظر کردن ۱۲

۴ قوله تو گفتی که خود نیست اورا دهان یعنی آدمیزاد بجهان گویا برادران نبوده و حسن نام او در جهان نیست

کنیزی پریروی هم خوار نیست
که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت در و یاور آورده ست
که آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی و زیبندگی
که هست آیتی در فریندگی

دوم زورمندی بوقت نبرد
نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود
که از زهره خوش تر سرایید سرود

چو آواز او برکشد زیر و زار
نخسپد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام چیست
خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی
پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود
که مرد اسنگی در زنان کم بود

زن سیمتن گرچه روئین تنست
ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود

---

۱ قوله یکی خوبروئی الخ
درین مقام مبنی بحث
ظاهر بر استدلال نمیرد
۲ آوردیگاری ای آیه ۱۲
۳ بوقت نبرد آزمودن فضل
۴ مرد او تعالی ۱۲
۵ مردی پنهان و دلیری
۶ شجاع ۱۲ دولاور ۱۲
۷ قوله چو آواز او برکشد الخ
آه در اکثر نسخ زیر و زار
۸ قوله خوش آوازی الخ
۹ قوله سمن نازک الخ
۱۰ قوله زن سیمتن الخ
۱۱ قوله اگر ماهی الخ

---

بواو عطف واقع شده
درین صورت عطف
تفسیری خواهد بود
یعنی اگر که بدون عطف
حال باشد از مفعول
پیش شده پس زاید درینجا
بعطف ضعف خواهد بود
۱۲ قوله آواز من الخ
دخاره آه مقابله زن
سمن مقابله مرد با خار
۱۳ قوله سمن نازک الخ
بطلانش واضح است
قوله زن سیمتن الخ
پس بسبب قصور دنان
کم فهم نخواهی نشاد
وضع موافق مذاق فقیر
خان آرزو چنین است
سه زن سمن گرچه روئین
تن است ۱۲ زردی
چه لافد که آنهم زن است
وضع اشارچین این
اختیار نموده سه زن
سیمتن بگرد روئین تن
است و زردی چه لافد
که زن هم زن است

۱۲ بلکه ظاهر اصح بنا شد
و این نهایت بعید است

زکاغذ نشاید سپر ساختن
پس انگه بآب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار
زنان را بمردی ندیدا ستوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد
چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

شحر گه چو طاؤس مشرق خرام
برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه بر گشاد

بسر بر دروزی دو در لهو و ناز
برود و مے و باده دلنواز

بشادی همے بود در رود و مے
دگر باره شد مر کبش تیز پے

سوے باز گشتن پیچید کار
بگردندگی گشت چون روزگار

قصد فرمودن بر سر خاقان چین

پر بهره ترکی که خاقان چین
بشه داد تا دارد ش نازنین

از انجا که شه را نیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهر بند

قوله سحر گه چو طاؤس مشرق آه مراد از طاؤس مشرق خرام خورشید و از طاق پیروزه فام آسمان ۱۲ ب

قوله از انجا که شه را آه سایه یعنی چتر حقی عوداً بشه چون یکطرف پرده نور باشد سایه طرف دیگر پس پرده خواهد بود

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرورخیت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — زشب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیسارهٔ کوهکن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان — پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود — بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند — زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار — گزیده در و بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاؤس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریاشکوه — سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

برادر از طیسارهٔ اسپ دوارنده آمدن یعنی سوار شدن ۱۲

بجز پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی

کمرهای زربر غلامان خاص
چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

وشاقان چو شنده چون آب سیل
زهر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شائسته بر گرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسر و خسروان
طرفدار چین در رکابش دوان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز
با قلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد
باب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

---

زوران آه دربن بیت
استثنای منقطع است
بزراچه را داد از پیل زوران
پیلبانان پرزور مثل پیل
است ۱۲ ۲ قول
کمرهای زربر غلامان
خاص اه بعد لفظ زواو
عطف بود یا حذف شده
وحاصل معنی آنست
که کمرهای زربر پیلان
غلامان خاص کمپین
تن بودند چنان بود
که بر توده نقره زر خالص
آراسته باشند و بر توده
بودن غلامان نظر
برتر ین ست کز نیز
گرداغ شده بکدانی
الشرح معنی توده در
نمی شود زیرا که غلامان
خوش قد را بر توده نقره
تشبیه نمی توان داد پس
صحیح باشد بمعنی چیزی
گرد از زر طلا گرد اخته شده
لوری سازند و در خزانه
دارند خ نقره ممالک
تمام است و صناعای زرنه
سیکش ملقبای زر و نقره
ناخدای ۱۲ تیر سه
فاضلند ۱۲ تیر سه
قوا خان تافته آه
زصحرا بجیحون رسانید گرد
نشا خ خود را بجیحون رسانید
یعنی اقلیم ترکستان
دریای جیحون رسید
و بفرمود تا لشکر بیاید
بگذرد و تماشای ملک و رعیت
او را الهام کرد انظر
چنین است نمود
پس رسیدن سکندر
او را الهام نمود رسیل
انتظار ایشان نمود
۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بران عرصه جائی دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

زبس نوبتیهای گوهرنگار — چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراالنهر دید — جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بچنگ آمدش — بسی دادکانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد — بسے شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست — شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه — بشارت رسان بر کشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند — بهر خانه خرمے ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج — بدرگاه شاه از پی پای رنج

---

قوله بران عرصه الخ — ۱۲ منه

بجای عرصه فرخنده الکسه — ۱۲ منه

آه در بعضے نسخ — ۱۲ منه

یعنی کنار دریاواقعست — ۱۲ منه

سراپرده آه میخ و مرکز گشاده — ۱۲ منه

ارسنون ذات الاوتاد — ۱۲ منه

سمرقند آه و هی مدینة شهیرة — ۱۲ منه

وما وراء النهر کما عرفت — ۱۲ منه

خوب از ارجمند و خوش آیند — ۱۲ منه

معرب آن و هی فارسیة — ۱۲ منه

ان ده و عمر و عمران — ۱۲ منه

بادشاهان بود و دارکند — ۱۲ منه

و در کلان ده و در آکند — ۱۲ منه

و این ده و را و با کرده — ۱۲ منه

بود و بود را یا شمرده — ۱۲ منه

۱۲ اب و صاحب تاریخ — ۱۲ منه

طبری و چنین حکی از فرغانه — ۱۲ منه

لیکن در کشف اللغات آورده — ۱۲ منه

که سکندر اورا — ۱۲ منه

اقوم است که سکندر بنا — ۱۲ منه

بنا کرده و از کلام مولانا — ۱۲ منه

هم چنین ثابت میشود — ۱۲ منه

گر بر ضعف این روایت — ۱۲ منه

لفظ شنیده چنین شد — ۱۲ منه

دالست در روایت اول — ۱۲ منه

موید معلوم میشود والله — ۱۲ منه

اعلم ۱۲ ۵۴ قوله — ۱۲ منه

هر کس آمد برای فتح شاه — ۱۲ منه

رای و فرشت و سکون — ۱۲ منه

نون و جیم از یکه بابرات — ۱۲ منه

قاصدان دهند و اینجا — ۱۲ منه

بشاعران و مطربان دهند — ۱۲ منه

که در مجلس همانی حاضر — ۱۲ منه

شوند ۱۲ اب اینجا کنجی — ۱۲ منه

مطلق از یکه بود عوض — ۱۲ منه

قدوم کسی یاد دهند — ۱۲ منه

خواه اعلی باشد یا — ۱۲ منه

ادنی ۱۲ — ۱۲ منه

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب — که باد در دسر واجب آمد گلاب
مئی کاب در روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

## آگاهی سکندر از تاخت روس بملک برد و عزم برون نوشتابه

جهانگرد را در جهان تاختن + خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی — بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن — ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار — بشهر خود ست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان — به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بهی — دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود — همه میل بر شهر خود می نمود

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت — هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فرد از جای — چو باد آورد پای بر باد پای (اسپ ۱۱)

هوای وطن در دل آسان کند — هوای نشاطِ خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد — سوِ ملک اصطخر جای آورد

جهانی ابر افروزد از رنگ خویش — بلندی درآرد با و رنگ خویش (نخت ۱۲)

بدان ملک نوش آفرین بگذرد — بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که تربیتها نو کنند — پسیچ زمین بوس خرو کنند (یعنی اظهار کنند ۱۲)

کند تازه نان پارهٔ هر کسی — دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد — جهانی ز نو زندگانی دهد

درین پرده میر فتش اندیشه — ندارند شاهان جزین پیشه

دوالی که سالار انجاز بود — به نیروی شه گردن افراز بود

آه خان آرزو گوید که
نسبت آسان و مشکل
افعال با اسم چه مناسبت دارد
بدان میشود نسبت
چنانکه گویند مرد فرخنده
چه مشکل ست بگوینده
که اسپ فیل بین مشکل
است و بصیغهٔ ت آورد
دلی باسان کردن
تقدیم پیشوا بر اجزا
جای وطن را بجای
آسان کند نیز گاه
سفرهای دور و دراز
مشغل شده بود دور آنست
از نصب عدو دور آنست
چون خراسان خوش
جهانی ابر افروزد
جهانی دیگر دور وطن
نشانگی از هوای وطن
بهم رسد از هوای وطن
دلی باسان کردن دور باز
نشست کردم باشد بگذ
وطن اختیار است ک
عبارت از اصطخ
۱۲ یکذا در شرح مطبوع
کلکته ۵۲ قولہ جہانی
برافروزد آنطور
بیاراید نمی دارد دون
بصیغهٔ ذوق و عمل
داد است ۱۲ ایضاً ۵۳
قولہ درین پرده میر فتش
ده یعنی دیباچه کتاب
پسان باید داشت
دوم چه حکایت باید
ایزشهر فرشته دوم
دوم کلام شیخ است
بیت زان قسم فکرها
دکانها با دشاهان
دایره و سوای این کلام
کار دیگر اینشان را نباشد ۱۲

دوالی کمر بست بر حکم شاه
بسی گرد آفاق بیمود راه

بنالید مانند کوس از دوال
درآمد بر شاه سینکے سگال

که فریاد شاها ز بیداد روس
که از مهد انجاز بستد عروس

کس آمد کزان ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و گرگ
شب خونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت
بقر واطها سوی دریا شتافت

خروجے نه بر وجه اندازه کرد
دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج بردآن بر و بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را

بجز کشتگانیکه نتوان شمرد
خرابی بسے کرد و بسیار برد

در انجاز آگنده خوردی نبود
همان در خزینه نوردی نبود

ز گنجینه ماتهی کرد رخت
دراز درج پر بود دیبا ز تخت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

همان[۱۱] ملک بر دژ برانداختند — یلی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را — شکستند بر سنگ قارابه[۱۲] را

زچندان عروسان که دیدی بپای — نماندند یک نازنین را بجای

ای نگذاشتند ۱۲

همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من[۱۳] دران داوری بودمی — ازین یاوه گشتن برآسودمی

من اینجا بخدمت شدم سربلند — زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه — خدایا دیاری ده و دادخواه

ببینی که روسی درین سال چند — بروم و بار من رساننده گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند — شتابند زانسان که بشتافتند

همه رهزنانند چون گرگ و شیر — بخوان دلیرند و برخون دلیر

ستانند کشور کشانند شهر — که خامان خلق اند دونان دهر

---

۱۱ قوله همان ملک بردع آه برانداختند یعنی آن ملک را غارت ساختند ۱۲

۱۲ قوله اگر من دران داوری آه یعنی اگر من داور آنجا بودمی هرآینه بر ارکاب

سکندر نامه

وقتی بودم اینجا پیاده گشتن و خراب گردیدن ای آسودمی چون داوری در رکاب سکندر بود و در غیبت او رومیان ملک او را بی خداوند دیده تاراج نمودند چنین گفته ۱۲

ز روسی نجوید کسے مردمی
که جز گوهری نیست شایان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود
بگو هر چه بینی همان خر بود

چو رهٔ یافتند آن حریفان بگنج
بسی بوم هار ارسانند رنج

به بیداد کردن برآرند بال
ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون دران مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او
ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد تیره و خشمناک
دران تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد جوگفت فرمان ترا ست
مرا در دل ست انچه در جان ترا ست

ازین گفت به باشد ار بگذری
تو گفتی و باقی زمن بنگری

به بینی که سر چون براه آورم
چه سرها ز چنبر بچاه آورم

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برآرم سگان را بشور افگنی
که با شیر بازیست گور افگنی

چه دلهای دارد آرم زهوش
زخونهای شیران درآرم بجوش

نه پرطاس مانم نه روسی بجای
سر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس و مصرست نیلش کنم
سر اسیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از روس اورنگ را
درآتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدهای هلم
نه از بهر وار و گیاهی هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم من نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ و پرطاس را بشکرم
ز پرطاسی و روس روبه ترم

گر از گردش چرخ باشد امان
نخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم
ستاننده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید ازنی برآریم قند

---

۱۲ فرمودن برآرم سگان را
۱۲ شور افگنی آوردن سگان را
۱۲ دلهای آرم را بشیر گور
۱۲ ای حرف با اصل
۱۲ فریب پس این سگان
۱۲ راه گم شور افگنده اند
۱۲ خود دادن نوازش خود را
۱۲ باز دادم فرمودن اندرز شور
۱۲ چنین باشد آگاه گور افگنی

۱۲ یعنی بشیر بازیست پس گور را
۱۲ یعنی افگندن گور را
۱۲ یعنی ای مدعی
۱۲ یعنی چنین نمایند آن گور افگنی
۱۲ آوازه افگندن بجای گور
۱۲ خود ساکت و خاموش
۱۲ یعنی نخواهم
۱۲ یعنی نخواهم
۱۲ یعنی نخواهم

گران[۵۱] سیم در سنگ شد جایگیر
برون آوریمش چو موی از خمیر

بچاره کشاده شود کار سخت
بمدت شگوفد بهار از درخت

بسختی در از چاه دل برگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه[۵۲] گران تا بدریای ژرف
بآهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم درین مملکت چند جای

چو زین[۵۳] داستانم رسید آگهی
به از تخت من باشد از من تهی

بجنبش[۵۴] گرانیده شد رخت من
سپهر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دیدآن پذیرفتگی
برآسود از خشم و آشفتگی

بلب[۵۵] خاک را عنبر آلود کرد
زمین را بچهره زراندود کرد

---

۵۱ قولد گران آیم یعنی آن سیم سنگ آه یعنی آن سیم

۵۲ ژرف آه یعنی از کوه گران تا بدریای عمیق

۵۳ برایم ۱۲ که مهار نخیره برون اید

۵۴ وبمن تن در سنگ سخت که عبارت از نوشابه

۵۵ روپیان جا گرفته بهوی

بیا ساقی آن باده در دست گیر — که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگرگوشهٔ آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب

## آمدن سکندر بدشت خفجاق

دو پروانه[۵۱] بینیم درین طرفگاه — یکی روسپید ست و دیگر سیاه
نه گردند[۵۲] پروانه شمع کس — که پروانه مانخوانند و بس
فروغ[۵۳] از چراغی دهد این خانه را — که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش[۵۴] کن فرش این سبز باغ — چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن — ز هر گونه رای برانداختن
که جنبش در نیکار چون آورم — کرین عقد خود را برون آورم

۵۱ قوله دو پروانه بینیم الخ مراد از دو پروانه اشارت است بدو برادر
۵۲ قوله نه گردند پروانه الخ یعنی پروانه شمع کسی نمی گردد که او را پروانه نخوانند
۵۳ قوله فروغ از چراغی دهد الخ یعنی کسی که در خانه چراغ روشن کند البته پروانه بسیار بگرد آن جمع خواهد شد و دم آن پروانه را خواهد سوزانید و حاصل کلام آنکه این خانه را
۵۴ قوله گزارش کن فرش الخ یعنی دیگری بیاید و فرش این باغ را بگستراند و چراغ از چراغ روشن کند و این فرمان من است سوای فرمان من نیست واجب تعالی ۱۲
۵۴ قوله گزارش کن الخ یعنی بعد از گزارش من دیگری بیاید و فرش این باغ را بگستراند و چراغ از چراغ روشن کند و این فرمان من است سوای فرمان من نیست واجب تعالی ۱۲

دگر روز کین بور بیجاده رنگ — ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بران خنگ ختلی نشست — که چون باد بر خاست و چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهلند — وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمیبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد — گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید — در و لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته ز دیدار شان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان — نه باک از برادر نه از شوی شان

سواری ۱۲ سه قوله سکندر بران آه آتشناک آن بسوی اسپ گذارنده خاقان چین است در برخاست پیلی گرم و تیز شد ۱۲

۵۳ قوله سپاهی چو دریا پس و پیش آه حساب و فیشکه در انگشت نیست پیاده کنایه باشد از سهولت حساب

۵۴ قوله بیابان خوارزم را در نوشت حساب

۵۵ قوله بیابان پر از خیل خفچاق دید حساب

۵۶ قوله نقابی نه بر صفحهٔ روی شان حساب

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سپاهی غرب پیشه و تنگ تاب — چو دید ندروی چنان بی نقاب
زتاب جوانی بجوش آمدند — دران دلاوری سخت کوش آمدند
ز بیم شه ترکتازی نکرد — بآن لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
زمحتاجی لشکر اندیشه کرد + — که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی روز همت بدآن کار داد — بزرگان خفچاق را باز داد
پس انگاه شاهانه بنواختشان — بتشریف خود سربرافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه
شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند
که آئین خود را چنان یافتند

بسلیم[۵۱] گفتند ما بنده ایم
بپیمان خسرو شتابنده ایم

ولی[۵۲] روی بستن ز میثاق نیست
که این خصلت آئین خفچاق نیست

گر آئین تو روی بر بستن است
در آئین ما چشم در بستن است

چو در روی بیگانه ننهاده به
جنایت نه بر روی بر دیده به

وگر[۵۳] شاه را نماید از مادرشت
چرا باید ش دید در روی و پشت

عروسان ما را لب است این حصار
که با حجله کس ندارند کار

ببرقع مکن روی این خلق ریش
تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار[۵۴] گر نیک فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بر و جان دهد

---

گفتند که روی پوشیدن پیران دشت خفچاق بستن پیمان تا آنجا وسلام کردن ایشان بالکسپ پیمان و عهد و استواری ایشان روی پوشیدن پسران و دگران نهادن مانده ایم آه تسلیم

۵۱ قوله بسلیم گفتند

رزمان ایمن قوم ما نیست
لیکن مردان را باید که
دیده خود را پوشند یعنی
بجانب آنها نگاه نکنند

۵۳ قوله وگر شاه را
نماید ز مادرشت آه غلط
دگر بوداوست نه بدال
چنانکه خان آرزو نوشته
یعنی اگر شاه را سخت نماید
عرض کنم که روی و پشت
بیگانه دیدن مناسب

نه دگر خان آرزو ۱۲

بالکسپ ۱۲

چرا که دیده نابیند روی ۱۲

گران ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بلی شاه را جمله فرمان پریم
ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری
ز بون شد ز بانش دران داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز
وز و چاره خواست از چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی
دریغست کز کس نپوشند روی

وبال ست ازین چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند +
ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمے برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند زان سرگذشت

هران زن که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده ز و نگذرد

بشرطیکه شاه آرد اینجا نشست +
وز و هرچه خواهیم آرد بدست

قولہ چو بشنید الخ
آه زبان آوری ترجمہ
زبان است و زبون
یعنی عاجز و داوری
یعنی حکومت ۱۲
قولہ حقیقت شد او را
سر آمد ای ثابت شد
کہ او را کہ نصیحت
کردن این گروہ اثر
پذیرفتنی نیست و شکوہ بی
دیدہ و رنج نمی برد ۱۲
قولہ بفرزانہ الخ آن قصہ
آه فرزانہ نخست طرح
ازو رنج و شکوہ ای را
معلوم و آخر ز ای ترجمہ
نسبت بحکمت و زبان
نسبت سست ای فلان
یا ای او را ز ان فلان
کہ این زنان روی
خود پوشند چرا کہ از
نہ نمودن روی ایشان
دیدہای مردم اجنبی
را ضرر میرسد گناہ
مبتلا میگردند ۱۲ +
قولہ طلسمے برانگیزم آه
طلسم یکسہ تین حکمت
ساختن در پیرخری ۱۲ که
ناف دشت بیابانی صحرا که
طلسم در بیابان صحرا انگیزم
که مدتہای دراز ذکر آن
باقی ماند ۱۲ + +
قولہ بشرطیکہ شاه آه
یعنی بشرطیکہ در ناف دشت
اقامت کنی در پیرچه
ملک مذکور طلب نمایم
از ملک مذکور بدست
آری ۱۲ منشی +

شه از نیک و بد هر چه فرزانه جست
بزور و به زر یک بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری
درآمد به تدبیر صنعتگری

نوآئین عروسی در آن جلوه گاه
برانگیخت از خاره سنگی براه

بر او چادری از رخام سپید
چو برگ سمن بر سر مشک بید

هران زن که دیدی در آزرم او
شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر برو
نهان کرده رخ سلده پوشیده موی

ازان روز خفچاق رخساره پست
که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار
درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ندادند گوش
درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت
که خفچاق را دل چو سنگ است سخت

ببر گرچه سیمند سنگین دلند
بسنگین دلان زین سبب مائلند

۱۵ قوله برو چادری از رخام سپید آرخام بالضم سنگ سخت یعنی پلنگ تصویر زنی برسنگ نقش کرد که بر روی او چادر سنگ سپید بود پیش شوهران خفچاق آن تصویر را برداشتند و نظر بدان تصویر سنگین می افتاد روی تصویر پنهان دیده روی خود می پوشید

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برین سنگ چون بگذرد درخت بنان — ازو نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خارہ سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما نپوشیم روی — بپوشیم نپوشیم ز بیداد بیگانه و شرم شوی
وگر نسبتی کاسمانیست آن — نگویم که رمزی نهانیست آن
بیامردی این طلسم بلند — برین رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست نا ریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر — چو باشد گیا برلب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افگنش — عقابان فزونند پیرامنش
همان خیل خفچاق کانجا رسید — دو تا پیش این نقش یکتا رسید
ز ره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار
سواریکه راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او

ز نسبتی است و دگر نسبتی — که او را بود با دگر نسبتی
بدین این طلسم اندرون خفچاق — خود استاده اند یکی آلمه
این صورت از سنگ است — دل خفچاقیان سنگ ازین بناست
سخن از آهن شنوند — روی خود را پوشیده اند



ز نسبتی است و دگر نسبتی — که او را بود با دگر نسبتی
آسمانی است و دگر نسبتی — که او را بود با دگر نسبتی
کو آسیب او دران دخل — است و آن از مقام الاسرار
است و قابل گفتن — است و این اشارت
بدانست که مقصود طلسم — از و تا چه تیر عقاب
یکی بیشه

در آه در بعضی نسخ در
اول مصرعه دوم حرف
چرا است اگرچه حرف
مذکور در نشیمنهات شود
مستقل شود و در بعضی کا
است و این بیت نخواند
نقدیر است یعنی پک
بزنگرد او از چوبها
پر بود چنانکه برگرد آبگیر
گیاه روسته باشد ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

خواست که حکم پری دارد و روشن چراغ مراد است ازدل نورانی ۱۲ ۵۶ قوله ازین کان تاریک آهرمنی آه مراد از کان تاریک دوات است واز گهر های ۵۱۴

۵۱ قوله صنم بین راه ظاهر آتش کده مفعول کرد باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع شده یعنی بین که آن نقش ان صنم مصدر افعال ۱۲ از صنمی ساخت که متضاده گشت یکی انکه گره بست و آن پرستش پرستش آن صنم پنجاق ست ان آنچنان پرستش غیر خداانتهای

گره است در رشته زندگانی و گاهی گره باز کرد و آن اشاره است از پرده بستن زنان پنجاق پرداکه بود که بناخن تدبیر حل این امر عقده دشواری آن مستعد میمنود پس آن صنم چنین عقده را باز کرد ۱۲ ۵۲ قوله یا ساقی آه پوشیده روی

شبانیکه آنجا رساند گله
عقابان در آیند زاوج بلند
زبیم عقابان پولاد چنگ
صنم بین که آن نقش پرواز کرد
بیا ساقی آن بحر پوشیده روی
کنم دست شوئی بپاک از نیلید

همه روشن اشعار در ابیات آبدار است ۱۲ او دیگر آنکه مراد از کان تاریک دوات شیخ است و گهر های روشن اشعار

کند پیش او گوسفندے یله
نمانند یکموی زان گوسپند
ای نگذارند ۱۲
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
که گاهی گره بست و گه باز کرد
بمن ده گرش هست پروای سوئے
بیکبر اینچنین دست باید کشید

## لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بروس

دگر باره بلبل بباغ آمده است
خیالم پری پیکری میکند
ازین کان تاریک آهرمنی

پری پیش روشن چراغ آمده است
مرا چون خیال پری میکند
گهر بین که آرم بدین روشنی

ابیات شیخ ۱۲ امیر الدین

روی او نقش آب بر آب بادیا است از نگارستان او در جام ما
بودن آن در جام ما از طالب دنیوی مراد از نگارستان او
آب انگور است ۱۲ ۵۳ قوله
یعنی دست خود را بشوئی آه
انگور او گلوی شوخ معشوقها ۱۲
۵۴ قوله بلبل باغ آه خان
ازو گوید که ربط طاهری
این بیت بیت بسیار دور است
بلبل باغ آمد و فصل
بلبل در باغ پیش گل
خانه آگه و ضمایر روشن
حضار بین و پری

هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن ز آرند از تیره کان
گزارندهٔ شرح این داستان — گزارش چنین کرد بر مرزبان
که چون[۱] شاه عالم بدانای روم — بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی[۲] آن نقش درخواسته — چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی[۳] چنان ساختش نقشبند — که بر بست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای — شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جاکه میرفت میریخت گنج[۴] — بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته[۵] منزلے چند راند — بهر منزلے هفته چند ماند
چو منزل[۶] درآمد ببد خواه تنگ — همی بران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه — برآسوده گشتند ز آسیب راه

---

۱ تولد کردن چون شاه عالم آوازه از سنگ موم ساختن عبارت است از کار عجیب و غریب ساختن ۱۲
۲ قوله به پیروزی آه یعنی بسبب طالع سکندر آن نقش مطلوب با نقش آراسته شد ۱۲
۳ زخوبی چنان ساختش نقشبند — که بر بست بر نقش ترکان پرند
۴ بهر جاکه میرفت میریخت گنج — بامید راحت همی برد رنج
۵ بهر هفته منزلے چند راند — بهر منزلے هفته چند ماند
۶ چو منزل درآمد ببد خواه تنگ — همی بران بکین تیز کردند چنگ

چو انجم برآراست لشکر گهے
کشیده بگردون درودرگهے

جهانرا ز رایت چو طاؤس کرد
سراپرده را در سوروس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر بدان مرزبوم

سپاهے که اندیشه را پی کند
چو بر کوه زند کوه را خوی کند

دلیران شمشیرزن بیشمار
بمردم گزائی چو پیچیده مار

کمندافگنانیکه چون تند شیر
درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینے که در داروگیر
بموی جهانند صد چو به تیر

سکندر نه تندرژدهای ست این
جهانرا ستمگر بلای ست این

نه لشکر یکے کوه با وی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش
که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن
همه کشور آشوب و لشکر شکن

---

۵۱ قوله سپاهے که اندیشه را پی کند امیر شاه کرمانی مخفف کوه دوئی یعنی عرق راد ازان عرق نجالت دیا

۵۲ قوله غلامان چینی عرق وقت زور ۱۲ آه یعنی غلامان چینی پنان قادر اند زنند که ارنگ موصد تیر برون برمند و خطا نکنند ۱۲

۵۳ قوله سکندر نه تند اژدهاست آه این بهت مقوله جاسوس وخبر دهنده روسیا نشت ۱۲

۵۴ قوله نه لشکر آه ای خبردار بروسیان ازامدن سکندر خبر نیافتند که چندان لشکر جمع دارد که گویا کوهی ست که باسکندر روانست و زمین بزیر آن کوه بسبب بار و گرانی آن

۵۵ قوله ز پیلان آه یعنی پیلبان

۵۶ قوله یکی دشت پر پیل و پر پیلتن آه یعنی پیلبانی پر پیلان و پیلتن پیلبانان سکندر که جلد ایشان سکندر پوشانیده بود ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو قطّال[۱] روسی که سالار بود — شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی[۲] لشکر انگیخت از هفت روس — بکردار هر هفت کرده عروس

ز پرطاس و آلان و خزران گروه — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت — زمین را به تیغ و زره در نوشت

باهن شده غرق جمله سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورده روی — گشاده نه یک جای تیکار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر — ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و نعره زنان هزمان — که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی نچندانکه لشکر شناس — باندازهٔ آن رساند قیاس

چو[۳] عارض شمرد انچه در پیش بود — ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور — نه فرسنگ از لشکر شاه دور

---

۱ قوله چو قطّال روسی که سالار آه
قطّال نام سردار

۲ لشکر روس ۱۲ هفت
قوله یکی لشکر انگیخت
از ظاهر اقربای ملک
روس هفت شهر داشته
و هر یک ملک باشد
کی چند شهر دارد و احمال
دار و لشکر پرطاس و خفچاق
و خزر و ایسو و غیره
از جمله همان هفت
باشد و اغلب که جدا
باشد زیرا چه هر یکی
از پنها ملکی است
جدا جدا چنانچه از
کتب به ثبوت می پیوندد

۳ ۱۲ چو عارض آه
عارض بمعنی عرض دهنده
لشکر و سالار لشکر یعنی
چون سالار فوج هم کی
سپاهیان لشکر را شمار کردن
نتوانست انچه پیش نظر
او بود ندیده شمار کرد و زیاده
از نه ملک یافت ۱۲

خوف ازدل سپاه و مردم روس که بسبب مال وخشم لشکر سکندر بهرسیده بود باین وضع که این مال ودرنخجوان ست که بزنان زنور بود ودوم بطمع آن آوردند ودرمال ایشان بسهولت گرفتن از ایشان ۱۲ ۵۲ وقد یکی نیست زین جمله آه این متوقع نظام

قتال ازین دو چیز است یکی دور کردن بهمت خود ازآنی ومطلب

بعد ازان ترقی نموده پس اول نازین گفته

کناموس ازخود بود

ظاهر اکنیزان نباشد

دارند آه ناموسی

سلاح وقد یکی پای

بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مرد افگنا نرا چه باک از عروس

چنین لشکر خوب ونادیده رنج — همه سر بسر کار وانهای گنج

کجا پای دارند بارو سیان — چنین نازنینان وناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه بیجاده خام

همه کارشان شرب وآتشگری — نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش انگیختن — سحرگه بشربت درآمیختن

جگرخوردن آئین روسان بود — می ونقل کار عروسان بود

زرومی وچینی نیاید نبرد — همه خزر ودیبا بود سرخ وزرد

خدا داد مارا چنین دستگاه — خدا داد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یلی نیست ۵۲ زین جمله بی تاج زر — بدریا نیابیم چندان گهر

روس است کز اول سکندر خود را ولدی میکند که شما از کثرت فوج سکندر باک ندارید که اینها مانند زنان خود را بجنگ وپیکار آراسته میدارند وگمان این چنین بود از فرو دنیا پرستی شیخ فرماید بسی چون زنان حله بتن کرده بزدی مجاز دفع دشمن کند وگیرد آنگه خواهد کشت و جله مال را زند شما اول این قدر غنیمت بدست شما خواهد افتاد پس هر یک از ما ۱۲ ۵۲ جله بود ۱۲

گرین دستگه را بدست آوریم | براقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم وشاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس[۱] انگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه
بانگشت[۲] نبود کاینک زدور | جهان در جهان نازنین و حور
درودرگه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و دُر
همه[۳] زین زرّین یاقوت کار | قفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه[۴] فرش دیبای شعری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه[۵] عنبرین خال و خلخال و گوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

[۱] قوله پس آنگه فرس راند قفا علی فرس
[۲] قوله بانگشت نبود کاینک زدور آدمعول ست که چیزیکه نیست در بود او را نگرند
[۳] قوله همه زین زرّین یاقوت کار سپاه در بود او را نگرند
[۴] قوله همه فرش دیبای شعری حریر ی نمانند لهذا نقطال
[۵] قوله همه عنبرین خال و خلخال و گوش روسی لشکر خود را بالا
کوه برده بانگشت نجانب
اسکندر اشاره کرد که
بینید که چه قدر نازنین
فرا هم اندر اورش آنگ
چو این در دل خود نیابد
کرا نیاز مجال جنگ
نیازد بدو نیم مال و
آرایش رزم و زیور آنرا
نبود تا بجنگال ظفر بر
شاهان نگردند زین
قوله همه زین زرین
آنکه قفل پوشش آنست
کرا آنرا در هند عیاری
قوله
گفتند بعضی از شارحان
مانند فرش دیبا آه چه
شوی نام نوعی از حریر
که منسوب باشد بشعر گفتم
جایث ۱۲ ۵۵
قوله همه عنبرین آه در
بعضی نسخ عنبرین زلف
و در بعضی عنبرین خال
واقع شد مطابق نسخ
اول خلخال پوش صفت
زلف ست که حلقه دار
باشد و موافق نسخ دوم
خال عنبرین اشارت
بخالی بود که برای آرایش
در نعت از مشک نشان
بر رخساره می سازند و
و خلخال مراد از زیوری
باشد که در پای دارند ۱۲

گر افتد بر پشان سر سوزنی — دهن را کشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب و رنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — زخسته کلوخی برآرند گرد +
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله نماندار ندپای
چو روسان سختی کش سخت مغز — فرپی نشنیدند ز انگونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ — نمائیم زین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بر اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دل گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر گه آمد تبد بیره جنگ — ز دل بر دز نگار روز تیغ زنگ

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن
تبدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدر[۱۱] خان زچین و رخان از ختن
رئیس از مداین ولیدار یمن

دوالی[۱۲] ز انجاز و هندی رزن
قباد صطرخی ز خویشان کی

زریوند[۱۳] گیلی ز مازندران
نیاویل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق
بر یسال ارمن بدین اتفاق

زیونان و افرنجه و مصر و شام
نچندانکه از گفتن آید تمام

جهاندار[۱۴] کرد از غم آزاد شان
بدل گرمی امید ها داد شان

چنین[۱۵] گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران نکردند خوی

بدردی[۱۶] و سالوسی و رهزنی
نمایند مردی و مرد افگنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس
همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

[۱۱] قدر خان ابن قدر خان آنه لقب ابشاه چین است خاقان لقب شاهان چین

[۱۲] دوالی ابن دوالی از انجاز آنه دیگر والد اعلم ابن اعلم رئیس ولید نام ملک یمن

[۱۳] زریوند ابن زریوند گیلی آنه از گیل و دیلم و دیلمان نام ملک گیل

[۱۴] جهاندار کرد از غم آزاد شان
بدل گرمی امید ها داد شان

جهاندار ابن جهاندار آنه دیگر والد دولت دل گرمی بخشت دولت دهنده

[۱۵] چنین گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران نکردند خوی

تکین دادن ۱۲ گفت کین ترا ترجمه ای سلحشور لشکر آنه ای سلحشور لشکر تو خود گفت که این لشکر

[۱۶] بدردی و سالوسی و رهزنی
نمایند مردی و مرد افگنی

بدردی و سالوسی و رهزنی ۱۲ از شیران جنگ نکردن و خوی کردن یعنی خدعت و مشقت نمودن ۱۲

۵ قوله بدردی و سالوسی و رهزنی و در رهزنی آنه یعنی هر جا که قوم دوس پیکار کردند بزوری و مکر و دغا کرده اند در رهزنی نموده و هیچ زنی بزوری مقابل نایستاده و در سلاح جنگ نرست فی دوالر ۱۲ ۱۲

سلاحی و سازی ندارند چست — زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف — چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای — فرو بندم البرز را در دو پای
من آن دور گیرم که دارای گرد — زمن جا همی برد و جان هم نبرد
بکیدیکه با کید پرداختم — بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد — ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد بر ابرو گره — شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه — که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین — همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک بار و مم خویش — هم از روسیان کینه بارو بیش
به پیکار ترکان این مرحله — توان ریخت بر پای روس آبله

اورا کشته جای او گرم تخت ۱۲
سلامت نیرد و دمن آخرش جان خود هم
جانرزن طلب پیکرد یعنی دارای پهلوان
روزره دور افتاده اند خوانده اند نوشروان
وانکه دور گیر یعنی دال دور گیر
برگرم کن دارای گردآه سلم قولرس آن دور
آنکه نام راجه هندوستان
در کمیدی پای مصمک وایخا یعنی مرست ۱۲
سلم قولرچا لشکر فور
خوردن یعنی مردن
بنشر آنکه هر خوردن چه کافور از
سیاست دران معنون
زمرد انگ فور کافور خورد ۱۲
بابر گرفتن آنرا کنند
بابر گرفتن آنرا کنند
بابر گرفتن آنرا کنند

بساز هر کو در تن آرد شکست | بزهری دگر بایدش باز بست

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگِ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ | همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی[۱] بانگ زد روبه چاره ساز | که بندد ز دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور درد | رمیدند گرگان و روباه رست
سگالندهٔ[۲] کاروان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود دستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | بهم پشتی کس نیاید نیاز

---

۱ قوله یکی بانگ زد الخ
۲ آورده ۱۲
۳ قوله سگالنده آه یعنی اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر پس روباه آن می یابد چنانچه روباه از سگان یافت ۱۲ صحیح سگالنده بنون بصیغه اسم فاعل و کاروان بزال بعجمه دانسته کاروانچه در بعض نسخ سگالیدن بصیغه مصدر آمده است و ضمیر اشاره چین کاروان بواو و نیز درست نباشد بغم درست است ۱۲

در چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیشتر سست کوش
کنون گرم تر زان آریم جوش

همم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جو بود در جوال +

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل دادن خسروی
دل و پشت شاهان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته +
بشنگرف کاری عمل یافته

پاره گرم شده ۱۲
سرخی ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم

## مصاف کردن سکندر با رویان

بیارای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده و دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس | کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگر بار چرخش چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش | سخن را بجوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو پرکنده طاؤس دید
بفرمان شه رایت افراختند | دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد | بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت

۱۵ فوز اگر چون خسرو
آوخ شیرین باج است بیگ
سکندر رو داد از بهر جنگ
شوس فلک نیلوفر است
کرفنان آن دو رست
راهکی خیز شوس فتح
شین بجو داخر صلح
سکش شوس ۱۲ الع
فوز گذار نده صراف آه بی
گوش سخن گوش سخن
داد از گوش سخن ۱۲ فوز
سکندر نامه
فارسی گاف تازی فرداد اظهار
پرکنده پر وفق دیدنست ۱۲
۱۵ فوز زمین فرش طاؤس
نام پارچه ایست سیاه
۱۲ گ در نوشت فتح داد
چنین و این کنا
دور شدن شب و در آمدن صبح
وطشت و تیغ رسم است
که هرگاه سر پادشاه دیگر را
برند بطشت افگنند سر او را
بنگرند و این دلالت میکند

۱۲ تنظیم دشمن +

بدان تیغ کز طشت نمود تاب — سر افگندهٔ تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ — ز هر تیغ گوئی یکے کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون — به بسیاری از آب دریا فزون

تبد بیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگجای — فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه — حصارے برآورد مانند کوه

دوالی و گردان ایران زمین — سوِ میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پرّه بر کشتن بقصاص

سبب ارتفاع آفتاب — آفتاب را گویند و آن وقتی آفتاب بلندی

آه از تیغ مراد از تیغ نیام زنان — تیغ بدان ست و طشت

کنایه از فلک یعنی بسبب — تیغ گوئی از طشت فلک

آفتاب سر افگنده تیغ شد — آفتاب در وقتی بخود

تیغ آفتاب سر افگنده از سر بلندی خود گردید

سبب ارتفاع آفتاب — بیگ دوپس بسبب لمعان

تیغ آفتاب سر افگنده

از سر بلندی خود گردید

۱۲ ۵۲ قولہ بدان آمد

از پردہ آہ میغ غلاف

شمشیر ست از تیغ کوہ

را در بلندی کوہ و از کوہ

تیغ بسیاری تیغ بیغ

چون صبح شد از بلندی

ہر کوہ تیغہای بسیار

از غلاف برآمدہ بنظر

آمد پس این احوال

سر آمد روزیان حوالہ بود

روزیان کسان کوہ بود زیر

کہ بسیار کسان بطرف کسان

و این ضمایر بوقت کوہ در

کوہ بسیار بود چنانکہ در

کوہستان کوہان کوہ

کہ از اکثر خود بر آنند

شمشیر علم کردہ بہ

کوہ بسیاری نمایند

مہابت مثل رسانیدن

اعداء ۱۲ سلاح قولہ

دوالی و گردان آہ کرد

بعضی کسان جمع یعنی جای پہلوان

دو لاور و شجاع و دلیر

و طلب میانہ فوج

و دیسرہ فوج جانب چپ

و جناح اول فوج پیش رسالہ

و فغفور آہ قدرخان

لقب خاقان چین

فغفور لقب شاہ چین

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

به پیش اندرون پیل و لاوش
پس او دلیران تندرخروش

شه پیلتن با هزاران امید
کمربست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخرویان روس
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس

بجز اینان راست آراسته
زچپ با بنگ پرطاس برخاسته

الانی زپس ایستوئی برجناح
سراندا ختن کرد بر خود مباح

بقلب اندرون روسی کینه جوی
زمهر سکندر شده سینه شوی

دراهای روسی درآمد بجوش
چوهندوی بیمار برزد خروش

سپاه ازدو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار برخاسته

زغریدن کوس گردون شگاف
زمین ابر افگنده پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور
ببازوی تهرکان درآورده زور

صهیل زمین شبنه تازیان
بماهی رسانده زمین رازیان

---

به پیش اندرون پیل و لاوش — پس او دلیران تندرخروش
شه پیلتن با هزاران امید — کمربست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخرویان روس — فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
بجز اینان راست آراسته — زچپ با بنگ پرطاس برخاسته
الانی زپس ایستوئی برجناح — سراندا ختن کرد بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی — زمهر سکندر شده سینه شوی
دراهای روسی درآمد بجوش — چوهندوی بیمار برزد خروش
سپاه ازدو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
زغریدن کوس گردون شگاف — زمین ابر افگنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی تهرکان درآورده زور
صهیل زمین شبنه تازیان — بماهی رسانده زمین رازیان

۵۱ لگد کوبه گرزه هفت جوش — برآورد از گاو گردون خروش
حلقه ۱۲

۵۲ پلارگ بکاورسه نقره گون — زمهره برآورد کاورس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گزار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
زنیزه نیستان شده روی خاک — زگوپالها کوه گشته مغاک
گرز ۱۲

۵۳ سنان بر سر سوی بازی کنان — بخون ری دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر و درچرم گرگ — شده فتنه خر در اسر بزرگ
سنان چشمه خون کشاده زسنگ — برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
آهن
نهنگان شمشیر جوشن گذار — بگردان کشی کرد گردن دراز
کشاده بخارا زتن کوه ورز — زمین رافتاده براندام لرز
ای لرزه ۱۲
زغو غا برآوردن خیل روس — تگاور شده زیر شیران شموس
اسپ واستر ۱۲ — هرکش ۱۲
۵۵ نیرزید با کمترین روسے — فلاطون آنجا فلاطوسے

۵۱ قوله لگد کوبه گرزه — آه‌های لگد کوبه و گرزه
زائدست و مراد از لگد کوب — گاهی فعل بود که حاصل
۵۲ قوله پلارگ — شود از نکوهش لگد ۱۲
نقره گون آه پلارگ — جوهر شمشیر و تیز شمشیر
بکاورسه نقره گون — بجهت تیغ و مراد از نقره
دوم چار آینه و زره — صیقل کرده شده و
کاورس خون کنایه — از قطرات خون یعنی
شمشیر بسبب جراحت خود — واصابت خویش
از زره و چار آینه قطرات — خون برآورده ۱۲
۵۳ سنان — تودستان بر سر روی
آه در بچه بازی سر کج
بازیان همان زدن
سنانست سوی را
دراین کمال نهضت
دشمنان را از روی
سوی دشمنان باشد
سر بران سر بالا بسته
برنیزه آویزند نوازی
کردن روی پاک کردن
۱۲ قوله زغریدن
آواز کردن تیر از کمان آواز
عیب و جرم کردن خلایق
جنگ کردن ۱۲
می گریزند ۱۲
۵۵ نیرزید با کمترین آه
نیرزید فلاطون و تحل
لفظ فلاطون در تحل
تتابع اضافات آمده که هم
فاعل نیرزیدست
و هم مبتدای جمله خود
که مطابقه آن مخدوش
شده فلاطوس نام جانیکه
فرفلاطوس نام جانیکه
مردمان آنجا بیخردی
موصوف اند ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

همان رومی رایت افراخته — زهندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدای شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را بر هوا جای بود

زروسی برآمد آن بنا ورد گاه — یکی شیر پرطاس روئین کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود

که پرطاسیان را درین خام چرم — بپرطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم — چو آیم برزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بپرخاش خو کرده ام — نه چون وحشیان دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور — بجمشه درم پهلو نره گور

---

ذات ۱۲ صاعقه ۱۲ اف

بخاری

---

هان رومی رایت افراخته — زهندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدای شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را بر هوا جای بود

زروسی برآمد آن بنا ورد گاه — یکی شیر پرطاس روئین کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود

که پرطاسیان را درین خام چرم — بپرطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم — چو آیم برزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بپرخاش خو کرده ام — نه چون وحشیان دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور — بجمشه درم پهلو نره گور

همه خون خام ست نوشیدنم
همه چرم خام ست پوشیدنم

سنانم ز پهلو درآید بناف
دروغی نمیگویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین وروم
که آتش فروزنده گردد ز موم

مبخشادیزدان بدان همنون
که بخشایش آرد بمن روز خون

ز قلب ملک پیش آن تندباز
برون رفت جوشن در ترکتاز

ببر خاش گردان کشادند چنگ
دران پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر پرطاسی خشمناک
جوانمرد رومی درآمد بخاک

دگر رومی رفت و هم خاک دید
که پرطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بود هندی بنام
ببسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست
برآشفت پولاد هندی بدست

۵ همه خون خام ست نوشیدنم
همه چرم خام ست پوشیدنم

۶ بیاید یکی لشکر از چین وروم
که آتش فروزنده گردد ز موم

بسی حمله کردند جنگ از دو سوی
سر بخت کس در نیامد ز پای

ملکزاده هندی چو شد سخت کوش
برآورد شمشیر هندی ز دوش

چنان راند بر بنده الماس را
که سر در سم افگنده پرطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر
بگردون برآورده روسی سپر

درآمد بناورد چالش کنان
بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان هندی خوردبار
ز روسی سپر گشته زوبی نیاز

چنین روسی دیگر آمد بخشم
هم افتاد تا بر هم آرند چشم

چنین چند را کشت تا نیمروز
چو آهوی پی کرده را تند یوز

فرو بسته شد روسیانرا نفس
نیامد دگر سوی پیکار کس

بارآمگه تافت هندی عنان
بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش
سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه ۵۱ | یزکها نشاندند بر پاس گاه
چوکی ۱۲

## مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز ۵۲ | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان ۵۳ | کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند | بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ | زسر مغز مے دوز روی زرنگ
همان کوس رومی زگرگینه چرم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین راز شورش برافتاد بیخ | فگند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ایلاقیان سرکشے ۵۴ | سواری شتابنده چون آتشے
زسر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی دل آهن و آهن دلی چون جهان

۵۱ فرود آمدن از دو جانب سپاه یزکها نشاندند بر پاس گاه
۵۲ دگر روز کین ساقی صبح خیز زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
۵۳ دو لشکر چو دریای آتش دمان کشادند باز از کمینها کمان
۵۴ برون رفت ایلاقیان سرکشے سواری شتابنده چون آتشے

مبارز طلب کرد چون پیل مست ۱ کسی کا مد از پای پیلان نرست
دلیران ازو بد دلی یافتند سر از پنجهٔ شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه برون آمد از پردهٔ قلبگاه
بر اسپ نجاری ببالای پیل خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران برافراخت پولاد گرز گران
ز گوپال آن پیل جنگ آزمای ۲ درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز ترزان گروه ۳ بران کوه کن راند مانند کوه
برخم دگر باز مین پست شد چنین چند گردنکش از دست شد

۱ قوله بنگ پیل مست آورد از پیل بنگ آزمای پهلوان روی است و از سر پیل پیکر سر ایلاقی کرد از فتح رویان بود ۱۲

۲ قوله سواری سرافراز ترزان گروه آمد در خانهٔ نسخ دیرین سر عجمی سرافراز ترزان گروه سرفراز ترزان کرده واقعست و این خالی از تردد نیست چرا کردم توران و ترکستان رفیق نکند بود نه وروس داخل توران نیست پس او ناسخ باشد و نسخهٔ صحیحه اینچنین بود سه سوار سرفراز از روسی گروه والله اعلم بالصواب ۱۲

سرانجام کار آن سرانداختن — از غرور ریش داد از سر افراختن
ز پولاد در عان پولاد تیغ — ببی گشت هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد — قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل — رخی چون بقم چشمهائی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد — همی کرد مردی همی گشت مرد
بدینگونه خیلی بخون در کشید — تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی دمی آن دست یافت — ز گوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی مشت — تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت — دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگه شهریار — برون راند مرکب یکی شهسوار (فاعل ۱۲)
نه اسپی عقابی برانگیخته — نه تیغی نهنگی دراویخته
حریر تنش در قزاگند زرد — کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست — یکی حربهٔ چار پهلو بدست (دیو ۱۲)
طریدی برآورد بارو س گفت (نام مبارزی ۱۲) — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز یوند مازندرانی منم — که بازی بود جنگ آهرمنم (دیو ۱۲)
چو روسی درد دید و در پیکرش — ز صفرا بکشتن درآمد سرش (جوش حرارت ۱۲)
شد آگه که درگشت و ناورد او (حریف ۱۲) — بنا شد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد — هزیمت همیداد چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر — پس پشت او پشت برگردهٔ شیر
گریزنده را حربه بر خاربد پشت — برون شد ز سینه سنان چارمشت (چهار پهلو ۱۲)

۵۱ ز ریطه بی آه طریه
۵۲ آوردن سپیکیر
۵۳ آوردن شد آگه
۵۴ آوردن شد ز سینه سنان چار مشت
آوردن هزیمت همیداد چون تندباد
بضرورت معلوم میشود که آن
چهار پهلو سنان بوده
جزو اشعار چین گمان برده ۱۲

زتیزی که شد مرکبش باد پای
رساند آن تن سفته را باز جای

چو دیدند[۵۱] کان اژدهای نبرد
صلیبی کند صلب مردان مرد

بروخویش و بیگانه بشتافتند
صلیبی شده کشته یافتند

عنانها فروبسته شد پیش و پس
ز پرطاس و روسی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان[۵۲] قطال گوپال نام
که چون پیلتن کرده بروی خرام

دو شمشیرزن درهم آویختند
ز هر سوی شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش زریوند گرد
بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین[۵۳] تا ز روسان گردون گرای
درآورد هفتاد تن را ز پای

برآشفت قطال زان شیرتنان
که پای سپه دید زان کارکنان

بپوشید جوشن برافراخت ترک
چو سرو یکه تیغش بود بار برگ

---

۵۱ قوله چو دیدند کان اژدهای نبرد
آه صلیبی منسوب بصلیب وان تو پنداری چلیپاست که خطیست مستقیم بران خطی دیگر تقاطع کرده باین صورت + ظاهر ابن عبدالرحیم

۵۲ قطال اسم پدر بهرام معروف بست نشاپوری در زبان قدیم باشد ۱۲ قوله ز خویشان قطال گوپال نام آه گوپال بکاف تازی رباعی پارسی نام گرزی از برادران بادشاه روس ۱۲ قوله چنین آه گردون گرای گرزی سر بلند زاور ۱۲ ٭ ٭ ٭ ٭

۵۳

قولہ دو پرہ چو پرکار یعنی آنکہ پرہ در لغت بمعنی دامن کنار چیزی آمدہ چنانکہ پرہ کوہ و پرہ بیابان و پرہ سیاہ و پرہ چرخ و غیر آن پس دارد زرد پرہ در بخارد نطفہ آہن پیکار بود چہ پرکار دو لخت دارد و دراز از مرکز نور دارد کہ بر گرد مرکز حرکت کند چون تخصیص این پرکار ازو طرف نشود و پس معنی چنین باشد کہ روی در روی مثل دو لخت پرکار پیکار بود و گاہی کہ گاہی یکی بجای خود و دیگری گرد مرکز گردد و قصد قتال او دارد و گاہی دیگری بر عکس این

۵۱ درآمد بزین چون یکی اژدہا — سر بارگی کرد بر وے رہا

۵۲ زریوند چون دید کامد ہزبر — بغرید مانند غرندہ ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شدہ چون فلک گرخیز

دو پرہ چو پرکار مرکز نورد — یکی دیر جنبش یکی زود گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند — بسی زخم چون آتش انداختند

نجستند یکی بر یکی کامکار — ز پیشین درآمد بشب کارزار

ہم آخر یکی تیغ زد شاہ روس — بران شخص آراستہ چون عروس

بیفگندش از زین بر روی خاک — برآورد زان شیر شرزہ ہلاک

کشندہ چو بر خصم خود دست یافت — عنان سوی لشکرگہ خویش تافت

جہاندار زان کار شد تنگدل — کہ سالار گیلے درآمد بگل

بفرمود برساختن کار او — بشرطیکہ باشد سزاوار او

قولہ جہاندار زان کار شد تنگدل یعنی سکندر زان کار کہ عبارتست از جنگ زریوند و قتال روس تنگدل شد چرا کہ سالار گیلی کہ زریوند بود کشتہ شد و چون گیلان و مازندران حکم یک ملک دارد پس سابق او را مازندران گفتہ

# مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه (آفتاب ۱۲) — بکوه — ز دریای چین کوهه برزد چو کوه (ستاره آسمان ۱۲)

گرانیده شد هر دو لشکر بخون — علم برکشیدند چون بی ستون

درامد ز دریا بغریدن ابر — ز هر بیشه سر برون زد هزبر

نفیر دلیران برآمد باوج — در — ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل گوپال گیر — برآهیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون جواست مرد — برون شد دلیری نجفتان زرد

فرو هشته گوپال رومی ز دست — سر و پای روسی بهم برشکست

دگر خواست با او همین رفت تیز — بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فرنجه بنام — هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورده گرزی بدوش
که از دیدنش مغز ارفت هوش

هم این گرز خود را بکین برکشاد
همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لخت دری شد بهم لخت شان
دران دُر شد آویزش سخت شان

چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی بخت بدخواه او

برآورد لختی وزد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم درخون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر
بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیره بنام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته
به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش
برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دخت چون پیل مور

---

۵۱ دو لخت دری شد بهم لخت شان
شد بهم لخت لخت شان آه

۵۲ چو دانست الانی که در راه او
و چون فهمید که الانی در راه اوست

۵۳ نهنگی دو تیغی برافراخته
نهنگی که دو تیغ برافراخته بود و ۱۲ که از ارمن نام پهلوانی

۵۴ فرنجه چو دید آنچنان دست زور
فرنجه چون دید که دست زور

---

در آمد برآورده گرزی بدوش
که از دیدنش مغز ارفت هوش

هم این گرز خود را بکین برکشاد
همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لخت دری شد بهم لخت شان
دران دُر شد آویزش سخت شان

چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی بخت بدخواه او

برآورد لختی وزد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم درخون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر
بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیره بنام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته
به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش
برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دخت چون پیل مور

---

عبارت است از دو لخت شدن آن
دو لخت شدن آن

دو لخت دری شد بهم لخت شان
دو لخت دری شد بهم لخت شان

چو دانست الانی که در راه او
چون فهمید که الانی در راه اوست

نهنگی دو تیغی برافراخته
نهنگی که دو تیغ برافراخته بود و ۱۲ که از ارمن نام پهلوانی

فرنجه چو دید آنچنان دست زور
فرنجه چون دید که دست زور

---

۵۱ دو لخت دری شد بهم لخت شان
شد بهم لخت لخت شان آه

۵۲ چو دانست الانی که در راه او
و چون فهمید که الانی در راه اوست

۵۳ نهنگی دو تیغی برافراخته
نهنگی که دو تیغ برافراخته بود و ۱۲ که از ارمن نام پهلوانی

۵۴ فرنجه چو دید آنچنان دست زور
فرنجه چون دید که دست زور

---

در آمد برآورده گرزی بدوش
که از دیدنش مغز ارفت هوش

هم این گرز خود را بکین برکشاد
همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لخت دری شد بهم لخت شان
دران دُر شد آویزش سخت شان

چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی بخت بدخواه او

برآورد لختی وزد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم درخون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر
بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیره بنام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته
به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش
برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دخت چون پیل مور

---

۵۱ دو لخت دری شد بهم لخت شان
شد بهم لخت لخت شان آه

۵۲ چو دانست الانی که در راه او
و چون فهمید که الانی در راه اوست

۵۳ نهنگی دو تیغی برافراخته
نهنگی که دو تیغ برافراخته بود و ۱۲ که از ارمن نام پهلوانی

۵۴ فرنجه چو دید آنچنان دست زور
فرنجه چون دید که دست زور

چنان زد بر و شروه شمشیر تیز
که کرد از قفس مرغ جانش گریز

ازین سو کمر بسته گردن کشی
برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مرد انگیها نمود
بشیری کجا کرده باشروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد
بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جبرم[۱] نامی از کوه لاکن چو کوه
درآمد کزو عالم آمد ستوه

یکی[۲] ترک زد آهنی بر سرش
که پیکار میریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان
زگفتن نداد ش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد
کزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای لغز
بسم سمندش بسائید مغز

بسی[۳] گردنان را زگرد نکشان
زد از سر دمهری چو میخ بر نشان

---

۱ قوله جرم نامی از کوه آه خان آورده گوید لاکن مخفف لاشکن پشین مجمه است و آن کوهی است نزدیک ملک روس چنانکه در بهان آورده و در بعض نسخ بجای لاکن پکان ست و آن نیز کوهی ست در ملک روس ۱۲ ۵۲

۲ قوله یکی ترک زد آهنی آه بهترین نسخهاست که روی آهنی باشد نه مس زیرا که روی آهنی یعنی چدن خود آهنی ست دیگی از شکار خان قدیم در شمشیر کرد از روی و شمشیر روئین و آهن سیفر روئین و آهن مخلوط سازند و آن بغایت محکم باشد ۱۲

۳ قوله بسی گردنان را زگرد نکشان آه بیخ زدن کنایه از نشان کردن است ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

دوالی چو دید آنچنان گردنی — نه گردی همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست — پسیچ شدن کرد در جنگ راست
بتارک برآورد روی همین — یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار — کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافگنده بر گستوان — بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون دران فرزینده دید — دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت — بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالے درآمد دلیر — دوالک همی باخت با نامور
دوالی ز پیچیدن بدسگال — به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند — ز حمت یکی حرف ناموختند

لہ قولہ دوالی چو دید الخ بعضے آنچنان آہ گردن دریچہ
سہ قولہ دوالی زپیچیدن الخ مناسبت واگر بعضے نسخہ
ہ قولہ بتارک برآورد الخ عضو و بعضے نسخہ
و قولہ دوم تکلف بیجا ازپہلوان دانند بعضے
ز قولہ روی آہنی آہ روی آہنی
ح قولہ بسی حرف در بازی الخ معنی خود ست و
اول یعنی کلاہ است و
دیگر بمعنی خود مطلق
زین بمعنی خود مطلق
از انجمن گویند کلاہ
روی و چہرہ و جنگ
شکل شیر برای زرہ
باشد برای
فرض آنکہ
دشمنان
کلاہ جنگ او
صورت شیری
دوم عہ دوم میان
آہنین خواہد بود و یکی
شمرا نوشتہ کہ سفتہ
بصیقل راستہ است
مگر در فرہنگ وفائی
بفہم یعنی محکم آوردہ و گفتہ
کہ الحال کمر شہرت دارد
واللہ اعلم
فہوش آمدای چون جہم
را خیال باز گردیدن از
جنگاہ در دل خود یافتہ
شکوہ لشکر سکندر دیدہ شکستہ

لہ قولہ بگرد دوالے الخ پولکن بناچاری ہر گز اختیار کرد
ہ قولہ دوالی زپیچیدن الخ آہ دوال بازی نوعیست
ح قولہ دوالک ہمی باخت الخ از فرار کردن دوال بازی
ط قولہ بسی حرف در بازی الخ دست یعنی جرم کہ گرد دوال شنیدہ میشود

دیگر الخ اشارہ چین و شکنہ لفظا بجای افتد و در بصورت کلا
دوال بازی باشیر کہ او چرم حیوانات را ای درد عجیب تشبیہ لطیفے

دوالی کمر بست چون شیر نر
ز دشش ضرب تیغ بر دوال کمر

گزار نده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید
بنه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولاد پشت
بسی گرد لشکر شکن را بکشت

یکی روس بدنام او جو دره
که شیر نرش بود آهو بره

درشت و تنومند و زور آزمای
به تنها عدو بند و لشکر کشای

بگردن بسی خون در آخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت

کشادند بر یکدگر تیغ تیز
که در بسته شد پای را بر گریز

بسی ضرب شان رفت بر یکدگر
ز کار آگهی شان نشد کار گر

---

۵۱ قولہ بین گونہ ان کوہ پولاد پشت آہ در بعض نسخ بی پشت نگارشکن را بکشت آہ ای بسا کیکہ شکنندہ پشت بود آنہا را دوالی کشت ۱۲

۵۲ قولہ یکی روس آہ نظر روس بہ اطلاق کند اگرچہ در اصل جمع روسی ست چنانکہ در صحیح روسی ست لیکن این اطلاق بجوف پارسیانست ۱۲ ش چون روس اسم صفت ست اطلاق آن بر واحد و کثیر جایز و در ست ست وجودہ بیچیدہ تر ازیست ۱۲ ابدر ۵۴ قولہ درشت و تنومند و زور آزمای آہ بای بہتر از اندر ست ۱۲

۵۵ قولہ بگردن بسی خون آہ آختہ در اوخت آہ خون بگردن داشتن شہرت دارد در آوختن مبالغہ ست در آنکہ خونہا مثل چیزہای محسوس در گردن او بود ۱۲

۵۶ قولہ بسی گرد لشکر شکن را بکشت آہ لشکر شکن را بکشت ۱۲

۵۷ قولہ بسی خون گردنکشان ریختہ آہ پہلوان ۱۲

۵۸ قولہ بسی ضرب شان رفت بر یکدگر آہ بسی ضرب زدند بر یکدگر ۱۲

۵۳ قولہ مراد از جرم ۱۲

۵۴ قولہ بنہ سوی رخت ۱۲

۵۶ قولہ درشت و تنومند و زور آزمای آہ درشت و تنومند و زور آزمای بود ۱۲

۵۷ قولہ بسی خون گردنکشان ریختہ آہ پہلوان ۱۲

۵۸ قولہ بسی ضرب شان رفت بر یکدگر آہ بسی ضرب زدند بر یکدگر ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برآورده روسی گزارنده تیغ | بران کوه فولاد زد بیدریغ
زپولاد ترک اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم ازما[ی] | عنان[ش] ورد[ی] کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست | دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم زراه | کند نوشدارو بران زخم گاه
نوازش کند تا باهستگی | دوالی برآساید از خستگی
چو شب درسر آورد کحلی پرند | سرمه درآمد بمشکین کمند
دورویه سپه پاس میداشتند | مگس گرد خرگاه نگذاشتند

## مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل | فروشست گردون قبا را زنیل

۱ قوله بفرزانه فرمود
۲ یعنی پیش از رسیدن بخیمه و رانشای راه این عمل کند و نوشدارو بیفزاید تا زخم بهتر قرار گیرد و دوال از تشمشیر آرد نفرماید و دوال از تشمشیر آرد و بدهد چنانکه در بیت بعد شنود و نوشدارو بر زخم بیفزاید پس از رسیدن بخیمه ۱۲
۳ قوله درسر آورد کحلی پرند یعنی شب و کحل پرند رنگ شب است و مراد از مشکین کمند همان شب و کحل پرند سپاهی بودند که پاس میداشتند ۱۲
۴ قوله چو خورشید برزد سر از کنج نیل مراد از کنج نیل آسمان و مراد از زنیل دریا و دوم معروف کردان رنگ کند ۱۲

دگر باره[۵۱] شیران نمودند شور ... ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل[۵۲] درآمد جرس با درای ... بجوشید خون از دم کرنای

بفریاد[۵۳] شیپور آواز کوس ... پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جو دره سوی میدان شتافت ... که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه ... درافگنده خیلی ببناورد گاه

بسی چابکی کرد با جو دره ... نمیرفت بر زخم کاری سره

همم آخر[۵۴] درابر و یکی چین فگند ... سر جو دره بر سر زین فگند

برآورد زافگندنش کام خویش ... سپردش بغلغله انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد ... تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام ... بمردی برآورد در روس نام

چو شرخ[۵۵] از دهانی بپیچیدگی ... همه بر هلاکش بشنیدگی

---

۵۱ دگر باره شیران نمودند شور ... ز گوران همه دشت کردند گور

۵۲ بغلغل درآمد جرس با درای ... بجوشید خون از دم کرنای

۵۳ بفریاد شیپور آواز کوس ... پدید آمد از سرخ گل سندروس

۵۴ هم آخر درابر و یکی چین فگند ... سر جو دره بر سر زین فگند

۵۵ چو شرخ از دهانی بپیچیدگی ... همه بر هلاکش بشنیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
که از کوه در پستی آرد خروش

دران داوریهای بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
کزان مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را
چو می ریخت بر سنگ دجام را

ز سر ترگ برداشت گفتا منم
هزبری کز نیگونه صید افگنم

مرا مادر من که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند

رسیدان نخواهم شدن بازجای
مگر لشکری را درآرم زپای

سه از کشتن هندی و زخم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کار دعنان سوی جنگ
دگر بار در عزمش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه ورز کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده
تپولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

چنان[۵۱] غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری[۵۲] سر فرازی کنان
بشمشیر چون برق بازی کنان

از آن[۵۳] چابکیها که میکرد دست
بر و بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگنده مرکب چو باد
به تیغ آزمائی بغل بر کشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر خصم افتاد در دامنش

از آن شیر دل تر سواری دگر
درآمد بپرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افگنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کو پشت
باسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو[۵۴] که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
بیفگند از روسیان لشکری

[۵۱] قوله چنان الخ (کاف بکاف تازی یعنی اندرون دهان که همتای زبان است یعنی چنان در آهن غرق بود که دربدن او غیر از کام ظاهر نمی شد ۱۲

[۵۲] قوله بجولانگری آه جولان بفتح واو لفظ عربی ست بمعنی گردیدن فارسیان بسکون واو استعمال کرده اند ۱۲

[۵۳] قوله ازان چابکیها آه یک لفظ بر و بر زده است ۱۲

[۵۴] قوله بهر سو که میراند الخ شبرنگ بروزن خرچنگ نام اسپ سیاه دش بود و نام گلی سیاه رنگ پر دوی نامل دارد شبرنگ سیاه گرد آنرا بشب گون میخوانند حالا مراد ازان مطلق اسپ سیاه است ۱۲ منه

نشر مجولان زوان

دشمن

موصوف صفت ۱۲

چو برخون شتابنده شد نیش او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حملهٔ آتشین ساز داد
بچابک سواران عنان باز داد

دران حملهٔ کان کوه آهسته کرد
صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها
همیریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر مهرش مشتسای
نیامد زناورد گه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن فرو شد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شب روان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون برانگیختن
برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار
که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی
صدش گنج سر بسته بخشیدمی

قوی بازوئی کرد و خلقی تکشت
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود[۱] آدمی بود شیر عرین
که باد ابران شیر صد آفرین

## مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ
برآورد یاقوت رخشان رنگ

الانی سواری چو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهائی بزیر

یکی گرز هفتاد من بدست
که البرز را مغز در سر شکست

جبارز همیخواست میگشت فرد
ز گردان گیتی برآورد گرد

[۱] قوله نبود آدمی
بود اژدها عرین یعنی شیر
غرنده ترکیب از غر
نسبت بصفت دیوان
مطلق یعنی شیر نر

زرومی و ایرانی و خاوری — بسی را فگند اندران داوری

همان روسی افگن سوار دلیر — برون آمد از پرّه چون نره شیر

کمانی ز چرم هیونی بزد — بمشت اندر آورد یک تیر تام

به نیروی دست کمان گیر او — بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ماشورهٔ هندوانی برنگ — میان آگنیده به تیر خدنگ

دگر بار یک روسی به چشم — چو شیران بر ابرو در آورد خشم

سلاح آزمائی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته

درآمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شده شورش جنگ را — لحافی برافگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خارهٔ سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود — ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود

---

۱۱ قولہ زرومی و ایرانی الخ — آورد از خاوری و خراسانی نسخ — است زیرا که خراسان جانب شرق عراق و فارس واقع است

۱۲ قولہ کمانی از چرم هیونی بزد — از چرم آهو و امثال آن نیز ساخته اند — بکار تیر انداز ان آید چنانچه — دیبلان او درست بود

۱۳ قولہ چو ماشورهٔ هندوانی الخ — هندوانی آهن فی است که از آن — آلوان برآرند و پیش — بازنگیران هندبانی — درنیصورت تکرار لغو — تشبیه کند از نقطهٔ چون رنگ — میاشد و نفع گردیدن حاصل — گردان الانی سوار بسیج — تیر ای آن شناخته بود کر — ازطرف سکندر برآمده بود — اندرون پر بود از تیرهای — فرنگ و نیاگی فی هندوان — بانگ تیر بود در آگنیدن — بروزن پاکیزه ایشان شین — و پرساختن ۱۲ بهان

۱۴ قولہ سلاح آزمائی الخ — الی آخره چون توفیق — سلاح آزمائی او کرده — معلوم شد که مجمع فنون — آراسته بود پس بنگوید — که درع ندیده را پاره کرده — دوخته اول ظاهر است — است دوم به تجربه نابوده — فلایلیق الی یاسین — الی الاخر ۱۲

۱۵ قولہ زرومی و ایرانی الخ — آورد از خاوری و خراسانی نسخ — است زیرا که خراسان جانب شرق عراق و فارس واقع است

۱۶ قولہ کمانی از چرم هیونی بزد — از چرم آهو و امثال آن نیز ساخته اند — بکار تیر انداز ان آید چنانچه — دیبلان او درست بود

۱۷ قولہ چو ماشورهٔ هندوانی الخ — هندوانی آهن فی است که از آن — آلوان برآرند و پیش — بازنگیران هندبانی — درنیصورت تکرار لغو — تشبیه کند از نقطهٔ چون رنگ — میاشد و نفع گردیدن حاصل — گردان الانی سوار بسیج — تیر ای آن شناخته بود کر — ازطرف سکندر برآمده بود — اندرون پر بود از تیرهای — فرنگ و نیاگی فی هندوان — بانگ تیر بود در آگنیدن — بروزن پاکیزه ایشان شین — و پرساختن ۱۲ بهان

۱۸ قولہ سلاح آزمائی الخ — الی آخره چون توفیق — سلاح آزمائی او کرده — معلوم شد که مجمع فنون — آراسته بود پس بنگوید — که درع ندیده را پاره کرده — دوخته اول ظاهر است — است دوم به تجربه نابوده — فلایلیق الی یاسین — الی الاخر ۱۲

۵۱ قولِ چون آن شیر دل آه — دم برانداختن ماندہ — کردن و دم گرم ساختن — دانصد عدد دوم بشناختش

۵۲ واقعت حظات ۱۲ — بعض نسخ بنواختش صحیح است و اینجا در

بینندگان نظربازان وجاسوسان و انز نشینندگان مردم خدمہ محل و نگارندگان بن دبار لشکر ۱۲ +

۵۳ قولِ چنین چند روز آه در نبرده‌های نسبت است یعنی شخصی که منسوب به نبرد یعنی جنگ بوده ۱۲ +

۵۴ قولِ هیچکس را آه لفظ بار گی در هیچکس را اول تعجبی را یعنی ایرا و بار او بار گی و بجای بار گی نیز آمده است

چو آن[۵۱] شیر دل دم برانداختش — شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی برو دید بیش از نبرد — جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد

بیک ضربتش جان ز تن برکشید — اجل بر رخش برقع اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر + — همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان — بپهلو درآمد یکی پهلوان

بده چو به تیر آن سوارِ بهی — زده پهلوان کرد میدان تهی

دگر بار[۵۲] پنهان ز بینندگان — بیامد بجای نشینندگان

چنین[۵۳] چند روز آن نبرده سوار — بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد[۵۴] هیچکس را ز گریارگی — که با او برون افگند بارگی

بجای رسیدند کز بیم تیغ — پراگندگی شان درآمد چو میغ

بود دنیای قافیه بر تخصیص تا مراد باشد

این اول دگر با بعضی دگر با بعضی نسخه است

دوم بعضی است ۱۲

شکیبی[۱] بناموس می ساختند | خیالی به نیرنگ می باختند

## مصاف ششم

چنین[۲] تا یکی روز این چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان[۳] شد آراسته | ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکر[۴] که روس با بانگ جرس | بعیوق برمیشد از پیش و پس
کشیدند[۵] صف قلبدار آن روس | وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ | چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه | ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی[۶] که چون پنجه را گرم کرد | با فشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی[۷] از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده

---

۱ قولہ شکیبی بناموس
آہ یعنی کارایشان
ہازیت کشندہ بود برا
خطا ناموس شکیبائی
وصبر را کار میفرمودند
۲ قولہ چنین تا یکی
دیر نگ دگر نمیخودند
۳ قولہ میدان شد
گودی کہ آنجا بود
دریای قیر نامید
چہ گرد قیر مالکسر رقی
است سیاہ کہ بر جنگ
۴ قولہ لشکر
کشتی و غیرہا الذا
۵ قولہ کشیدند
عکس شود ہا اگ
قولہ دگر بار میدان
پیغولہا بجای خارہای
زنگولہ یعنی گوشہ خانہ
وقبح چشم و ہم ایہا
نقیض راہ است باشد
۶ قولہ درشتی
گردوس آہ عیوق
بفتح عین معلوم و شد
ایہا ہم خوانی فی بعض
اشارہ مخ زنگ
روشن کنار راست
کہکشان کہ پس پشت یا
آید و پیش آینہ شود
۷ قولہ عفریتی
صف قلب آہ قلب
پیادہ لشکر و این شعر
قطعہ بندست و کہن
پوشین عبارت از
دویدم و ژرف با فتح
عمیق ۱۲ قولہ
درشتی کہ چون پنجہ گرم کردن آمادہ جنگ
شدن و دست کشادن آب اپرخوری
کاری و افشردن آب از خوری
و بزور و مست گرفتن و کندن
از نباتات و وزار کدا فی بہار ۱۲
عفریت بالکسر دیو خبیث و
بسیار زندہ ترک در کار ۱۲ ام
بسیار زندہ ترک در کار ۱۲ ام
کبریای خودن خون دم

یکی سلسله بسته بر پای او ۵۱ | دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرد پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه ۵۲ | زمین گشتی از زور مندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سنجم | ۵۳ کزو کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مردکش | بمردم کشی دست میکرد خویش
ز سختی که بد خلعت خام او | سفن گشته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کار زار ۵۴ | نکردی بروی تیغ فولاد کار
درآمد چنان از دهاپارهٔ | فرشته کشی آدمی خوارهٔ
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکار دگر | گهی پای کندی زتن گاه سر
ز لشکرگهش به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست

۵۱ یعنی یکی سلسله آهنی بر پای او بسته بود و دیگری سلسله آهنی بر بالای او
۵۲ واقعست بمعنی مقدار است یعنی ز هر سو که جستی یک آماجگاه قدر بود ۱۲ گز قد
۵۳ سنجم بمعنی مقدار مسافت یعنی سنجم آهن نه جز آهن هفت نخواهد بود
۵۴ جنگ ۱۲

ای زمین این قدر زور چاهی که در آن تیر تا شش گز فرو رود
قوله ز سختی که بد خلعت خام او پوست خام که پوشاک صحرائیان و وحشیان بود لیکن سابق گذشته که چرم خام قابلیت آن ندارد که جامه از آن توان ساخت مگر آنکه خشک کنند و همین دباغت ست پس مراد از خام آنست که دباغت نموده و خشک نکرده باشند
سفن بمعنی سخت و استوار و در حاشیه نسخ بمعنی بسته و واقعست و آن خطاست صحیح سفن گشته و سفن بمعنی سخت و استوار
ضمیر فاعلی در بکندی و بشکندی راجع بسوهان است
ضمیر مفعولی در گرایش راجع بسوهان است
ضمیر فاعلی در بکارد گر راجع بسوهان است
ضمیر مفعولی در بشکست راجع بسوهان است
کیمخت ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چریده سواری توانا و چست — بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند — بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان — گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر — هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت — تنی چند از نامداران بخشت
زبس دل که آن شیر درنده خست — دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد — که فی آدمی بود و فی دام و دد
شبی تیره چون بانگ برزد بروز — سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پیکاره بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او — همه با سلاحان شده پست او

قوله زبس دل کر
آن شیر آمد آه دل ما
کسی پیه از طاقت و
چو از مردی و جنت ناامید
ای از زبس دلیری
که آن پهلوان جنت
گرو پیلپر پهلوان
لشکر را افسرده و پژمرده
گرفتار نیز ۱۲
قوله شگفتی فرو ماند
صاحب خرد آه شگفت
بکسر ثمن تعجب معجب
۱۲ اب ۳ قوله که
این آدمی کش آدمیتا
بتقدیم بای فارسی بر
تای فوقانی و یای
تحتانی آفت و بلا
زشت و مهیب و مکروه
و بخلت و بختی و کمر ۱۲

می شناخت بحرت جانوران آدمی را
وتکمین جواب داده
صاحب علم شدای
بسبب آنکه تکمین داد آب
در خور سلطنت جواب
بادشاه داد صاحب
عزت وافتخار شد ۱۲

۵۱ قوله نام بود
حال آن جانور آه
براکه در فارسی هیچ
لفظ دیده نمی شود که
بدون توصیف واضافت
بر حروف مده نون دلالت
دارد شود و کوه خوانده
شود مثل حروف دیگر
غیر از لفظ جانور و امثال
ارباب عروض این
حرف را عند الحاجت لفظ
واجب الحذف شمارند
چنانچه مجد الدین علی
قمی در رساله که
آورده و همچنین علمای
دیگر بتصریح کرده اند

۵۲ قوله یکی کوه نزدیک
آه مراد از تاریکی ظلمات
است که پیوسته نور آفتاب
در انجا نمیرسد نظیر
تاریکی های شمال
خاور بر کوه آفتاب ۱۲

۵۳ قوله یکی کوه نزدیک
تاریکی این چنین تاریکی
است که پیوسته نور آفتاب
در انجا نمیرسد نظیر
تاریکی های شمال
خاور بر کوه آفتاب ۱۲

۵۱ قوله شناسندگان زمین راه لفظ شناسنده بکثرة

ملینه است کبرای

تنگیر آیه یعنی چون پادشاه

گفتگوی دانم این

ملک روس نیست

از جای ویرانی است

شخص رسیده که آن

برانم که او آدمی زاد نیست
وگر هست زین بوم آباد نیست

زویرانه جائیست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسندهٔ کان زمین را شناخت
بتمکین پاسخ علم برفراخت

که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم تو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است
که راهش چو موی زباریکی است

درو آدمی پیکرانی چنین
ببر کیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان زاد بوم از نخست

همه سرخ رویند و فیروزه پی
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمند ند افشرده گام
که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کاوقد راستند
جز ین مذهبی را نیارا ستند

ندیده است کس مردی زایشان یکی — مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هریکی را قدر مایه میش — گران میش سازند اسباب خویش

به پیرو و پشم ست بازارشان — متاعی جز این نیست دربارشان

ندارند گنجینه هیچ کس — سمور سیه را شناسند و بس

سموریکه باشد بغایت سیاه — نیخزد ز جائی جز آن جایگاه

زپیشانی هریک از مرد و زن — سروبنیست بر رسته چون گردن

اگر با سرون شان نباشد سرشت — چه ایشان بصورت چه روسان زشت

کسی را که آید تمنای خواب — شود بر درختی چو پران عقاب

سرون بر فشارد بشاخ بلند — چو دیوی بجسپد دران دیوبند

چو بینی بشاخی برانگیخته — یکی اژدها بینی او آمیخته

نخسپد شبا روزی از بیخودی — نه خوابست بنیاد نابخردی

---

۱ قوله ندیده است الخ — ۲ قوله بود هریکی الخ — ۳ قوله ندارند گنجینه الخ — ۴ قوله سموریکه باشد الخ — ۵ قوله اگر با سرون الخ

چو روسی شبانان برو بگذرند
دران دیو برخفته برنگذرند

باهستگی سوی آن اهرمن
بیایند پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند

برو چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدن رعد وار

گر آن بند را بر تواند شکست
کشد هر یکی را بیک پشت دست

اگر سخت باشد دران بستگی
برون آورندش باهستگی

برو بند زنجیر محکم کنند +
وز و آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه
کشانند زان ام شان دانه

وگر جنگی افتد بنا چار شان
بدان زنده پیل ست پیکار شان

کشندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای لغزد
دران داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چو به تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

## مصاف هفتم

سپیده چو سر برزد از باختر
مراد از آفتاب ۱۲

سپه را برآراست خاور خدیو
سیاهی بخاور فرو برده سر
مراد ۱۲ شب غروب شده ۱۲

سوی میمنه رومی و بربری
در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میسره تنگ چشمان چین
چو یاجوج در سدّ اسکندری

شه روم در قلب چون تند شیر
شده تنگ ز انبوه ایشان زمین

چو کوهی روان خنگ ختلی زیر
نسبت اول با دشاه دوم زیر مختار دلنگار و بزرگ دلنگار عنصر ۱۲ اب

قول سپیده چو سر آوردن تا آخر
تا های ورشت بردن
کاشغر و مغرب را گرفتند
و بعضی شرقی هم آمده
۱۲ اب و خاور و زیر بعضی
شرقی و مغرب را گرفتند
پیل را دراز تر جزو آبخاشرق
بود و از خاور و مغرب و آبخاشرق
بنظر انیمی کرده اند و در شرق
فرو میرود و در مغرب بالا میاید
همان غروب شب است ۱۲
از خاور و شرق گذشتن
داشتن گنجایش دارد
و اگر سپاهی کنایه از آنهم
گیرند هم روا و اگر مقابله
سپیده سیاه مناسب
است ۱۲ سپاه و قول پیاده
برآراست آنرا خاور خدیو
ترکیب مقلوب یعنی خدیو خاور
دهمین نسخه در مصرعه
دوم پس ست در دوم
آنچ صفت مقدم دیو
و اگر در بعضی نسخه در همان
پیو دیو و اشتباه خطاست
و توجیه آن از غرائب الاشتباهین
فصد دوم پیدا شد ۱۲

دگر سوالانی و پرطاس و روس
بنیره هم آواز شد با درای
ز خاریدن کوس خارا شگاف
زفیر یا دخرمهره گاودم
سیاه از دو سو ماند در داوری
همان هر من روی در خیم رنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه
به تیغ آتشی برکشیده چو آب
شه از قلب دانست کان شیر مرد
شد اندیشه ناک از پی کار او

برآشفت چون تو سنان شموس
چو صور قیامت دمیدند نای
پر افگند سیمرغ در کوه قاف
علی الله برآمد ز روئینه خم
که دولت کرا میکند یاوری
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
نشد هیچکس پیش او رزم ساز
درآمد چو شیری بناورد گاه
ز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
همان ست کان جنگ پیشینه کرد
که با از دها دید پیکار او

در یغ آمدش آنچنان کردنی
شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بیحساب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبرد یکه تدبیر کرد
بران تیره دل بارش تیر کرد

چو در خیم را نامدار از تیر باک
زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت گر بر زدی بیستون
تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد
بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیزتر
بران کشتنی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بر وی شکست
نشاید بخشت آب را بازبست

چو دانست کان دیو آهن سرشت
نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت

۱۱ قولہ پیوند خیم را نامدار آوردہ خیم یعنی پرستش چہ در اصل مکب است از ذبح یعنی بزدن یعنی طبیعت و لہذا از لفظ ذبح یعنی کشتن ۱۲ ۱۲ قولہ ذبح کردہ اند ۱۲

۱۳ قولہ آہ استعمال الکلمہ فاعل ہمچو شتر و سگی باشد یعنی سبب سختی آن اورا بہم ساختہ فشردہ و یکدیگر لفت ساختہ بودند یعنی او خشت پولاد ریزہ ریزہ شدہ و استعمال دارد کہ ہمان دیو اہرمن گفتہ کہ چیزہا را چنین گفتہ کہ بعضے حیوانات چنان خلوت شدہ کہ گلہا ہمچنان افتادہ یعنی گشتہ باشد و دوم یعنی تمام ہا انداختہ کہ گلہا ہمچنان برابر ہا طاردو مواضع نرم خود را پنہان ساختہ آن جای درشت را بطرف او پیدا نمانا بجای سپر باشد پس تن در افشردن عبارت ازین امر باشد و این انگ تکلف دارد ۱۲ ۱۳ قولہ سوم ہمچنین خشت آہ دین بست این انگ قصیدی ہست یعنی سوم خشت ہمچنین و این تعقید نا محمود ہست

۱۴ قولہ آنگشت بر آتش زدن کار خلاف عقل نمودن ۱۲ منہ

۱۵ قولہ فاعل فشردہ ہمان دیو آہنی کہ در مصرع ثانی خارہ یعنی اشارت ست ۱۲

کہ محل فصاحت نیست بخشت

باگلسر آجو خام و پختہ دونوی از

سلاح جنگ و آن تیزہ کہ کوچکی

است کہ در میان آن حلقہ

از ریسمان باشد یا از ابریشم

با شہ بستہ باشند و انگشت

سبابہ را در آن حلقہ کردہ جہاد

خصم اندازند و بعضی قسم دونوی

از طولو اکدانی البرہان ۱۲

نهنگ جهانسوز را برکشید + سوارِ ژدهای دمنده دوید

زدش برکتف گاه و برد ش ز جای چنان کان ستمگر درآمد ز پای

دگر باره برخاست از زیر گرد بسختی درآویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت بآن آهنی چفته سختش گرفت

ز زینش برآورد چون تندشیر ز تارک بیفتاد ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترگ بسی نغز و نازک تر از لاله برگ

سرش خواست کندن که نرم آمدش چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش رسن کرد گیسوش در گردنش

چو هندوی مژدش ز گنجینه برد زر و می ربودش بروسی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر ره بنخچیر کردن شتافت فراول گرانمایه نخچیر یافت

ازان طیرگی شاه لشکر شکن + به پیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه بخشم آورند اندران رزمگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل بران اهرمن را ندچون رود نیل

چو دید اژدها پیل سرمست را گشاد اندران چیرگی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزماست بخرطوم سختش برآورد جاست

چنان سخت بگرفت خرطوم او که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک بپیکار تبر سید کافتد سپه بر هلاک +

دران خشمناکی بفرزانه گفت که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرانیز دریافت ادبار بخت وگرنی چرا جستم اینکار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز سر ناز نینان به پیچد ز ناز

---

۵۱ فرو ریز دپیلبان ... ۵۲ هنگ آمد زنده پیل ... ۵۳ اول بعضی پیل بزنگ ... ۵۴ چیره شد بعضی پیل بزنگ ... ۵۵ وخیم باشد ادبار ... ۵۶ نفرین باشد بر دزن گرگان ... ۵۷ راه نمای بدی چنانکه ... ۵۸ پرندان زنهای نیکی و ... ۵۹ شیطان و دیو و بدگمان ... ۶۰ بر آمد ۱۲ ابدال ... ۶۱ قولنجان سخت

۶۲ آه منی مصرعه دوم ... آنکه صحرا که چرا گاه آن فیل بود بروزندان شد سبب گرفتن خرطوم ... چرا اکثر کارهای فیل وابسته خرطوم ست

۶۳ ش ۱۲ آه آسمانی حالست ... ۶۴ قولنجان آسمانی چون بلا نازل شود ... شود از آسمان اول ... سر نازنینان را از ناز ... در تعب و مشقت افگنده ... نازل شود ۱۲ + + ... عصه با لکم پشت دادن ... واپس در آمدن ۱۲

تگ و تاب شاهان بود اندکی
تگ شیر در سال باشد یکے

مرا نیست آسایش از تاختن
نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبائی آور درین روزگار

همانا که فیروزی آید بدست
چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود
بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند
چنین فتنه را سر در آری ببند

اگر چه یکی موی زاندام شاه
بمن برگرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر چنانست راز
که چون شاه عالم شود در رزم ساز

با قبال شاه و به نیروی بخت
در آید بخاک آن تنومند سخت

جز ین نیست کان پیکر سخت چرم
ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد ار آنکه روئین تن است
توان کندن از جاش گر ز آهن است

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

نباید بروز خم راندن چو تیغ — گزآهی نگردد پراگنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
گرش[۵۱] می نشاید بشمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر — بروخواه شمشیر زن خواه تیر
شه[۵۲] ازمژدهٔ مرد اخترشناس — خدارا پذیرفت برخود سپاس
چو[۵۳] فیروزی خویش دید ازخدای — بآن خنگ ختلی درآورد پای
که اورا[۵۴] شه چینیان داده بود — زسبز آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بران دیو دریا شکوه — چوابر سیه کو برآید زکوه
بجنبید ازجای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار — درانداخت چون چنبر[۵۵] روزگار

۵۱ آه یعنی اگر او را در جنگ نتوان کشت بران سبب کو پی سخت و چرم درشت دارد و اینچه در بعض نسخ بجای لفظ گرش لفظ سرش و بجای لفظ نخست لفظ سخت و تحریف عوام و تولید چرم الخ من آنست جزین همه یکی از اخبار دروغ مطلقا اطلاع ندارد

۵۲ فرستاده کیکاوس را در خبر

۵۳ آه ۱۲ ب

۵۴ آه ۱۲ ب

۵۵ آه ۱۲ ب

بیت برای اعداد و اسباب است ای اول بروزن قیاس بیت عمرو و عکس نعمت بیت بروزن و معنی قبول و بیت هم هست چنانکه گفتیم سپاس دارم بیت قبول و دارم نامه سکندر نامه پذیرم و یعنی لطف و شفقت و مرحمت نیز

چو فیروزی آه خنگ باکسر و کاف پارسی اسپ سپید و این بر چند گونه است سبز خنگ دبس خنگ و توده خنگ و خنگ بور ۱۲ آ کمند ختلی منسوب بختل با فتح کاف نام ولایتی ست که آنجا اسپ

۵۶ و گاه گاه اورا اسپ چینیان و روادی آن زیبا شده ۱۲

آه سبز آخر بضم خا ی نقطه دار کنایه از آخریست که در آن علف سبز باشد و کنایه از آسمان نیز است و با واو معدوله هم نویسند

۱۲ ب

بگردن درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید — گشتان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران دشت برد — ز افتادن و خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران حرمی — که آمد بر قص آسمان برزمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ — با قبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان — سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست — بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گداز نده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم

تبیره یعنی نقاره و دندان بمعنی نواختن نقاره
تبیره چنان شد دران آواز از نقاره بیرون آمد که آسمان بر زمین فرود آمده رقص نمود یکذا فی الشرح
آه ای چنانچه روز سیاه دیگر دشمن شده بود همان طور ما جرا بر او هم رفت و روز بعینی حال در
آمده چنانچه گوئید ایام فلانی بدست فلانی افتاد
ارا ماند دشمنان دیگر که مجبوس بودند
آمد او از دشمن دشمن
انگلان همان وحشی است
نیز بود که از اصل او
و دشمن او روسیان
بسته می داشته

تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را | بکف بر نهاد آب گلرنگ را
زفیروزی بخت خود کرد یاد | بنیذ گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر بر بگنج | ترا زوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سنقه لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل نا سنقه کرد
بهرمی که میخورد میریخت گنج | بنخواهندهٔ میداد بیدست رنج
درآمد بافسانهای دراز | زهر سرگذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن بی شمار
که امروزش آن بیوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان | برون آورمیش بنوک سنان

در نسخهٔ چین ست بهرمی که میخورد میریخت گنج ۱۲


۱۵ تولد آی ... لطاً آه سنقه ... تازه وخوب ... تحقیق این در سرا ... رقوم ست پس ... لعل سنقه شراب ... نوشته کرون ... وعجب آنست که ... لعل سوده بری ... از لعل سنقه لعل
باشد که در رفرحا ... معاجین داخل سازند ... یاد او لعل مذاب باشد ... که عبارت ست ازی ... وغلط این ظاهر ست ... خصوصاً احتمال دوم ... دوا از لعل نا سنقه ... مغیهای پیر وشیای ... تازه است واینجا ... خرالشارحین نوشته ... احتمال دارد که مراد ازان ... لعل نا سنقه دختران ... نیلوفر وبگ باشند چه ... خطاست بزرا که گوش ... داشتن بر شخص نبود ... بلکه بر آواز وحرف آنچه ... متعلق ومناسب بدان ... باشد چنانچه بر زباندان ... ظاهر است ۱۲ سه ۵۲ ... قوله بهرمی که می خورد ... مراد از ریختن بیخ ودور ... کردنست وظاهر است ... که بیرفت باشد کنایتی ... ازراه تحریف میریخت ... نوشته اند در بعضو ... ونزد فقیر نسخهٔ متن ... بسیار مناسب ست ... شاید در اصل چنین بود ... دیگر نوشته اند ۱۲

وگر رفت زان رفته در نگذریم
همان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم
بزندانیان بس دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان
بیاید برا مشگر مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند
برا مشگهه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته زیروی شاه
فرو پژمریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی
شفیعی نه بیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار
بجنبشود بروی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند
بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد
بآزاد مردی زیان کس نکرد

نشاندش بازرم وداد ش طعام
نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد
بمی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی در آمد بآن شوربخت — بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز تو سندلی گرچه با کس نساخت — نوازندهٔ خویشتن را شناخت
از انجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور کار از دگشت
بزرگان دولت دران جستجوی — فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت — چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار — سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پردهٔ نیلگون — چه شب بازی آرد ز پردهٔ برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره[۵۱] توقف پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو نخجی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست

باز زم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زنگونه صیدی زراه — دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب[۵۲] ماند خسرو چو اینکار دید — نه در مار در مهره مار دید

ز شرم[۵۳] شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن[۵۴] ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش زرخ برشکست

چو دید[۵۵] آفتی دید زاندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی بزور

پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده

بهشتی[۵۶] رخ از دو زخی تافته — ز مالک بر ضوان گذر یافته

+ + + +

چو سرو[۵۱] بسر سبزی آراسته
وز و سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کاندا ختی[۵۲]
شکاری ز روحانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها
در و قند و شکر نخسروارها

سمن بر[۵۳] تماشا در آغوش او
تماشا گه گل بنا گوش او

چو خسرو دران روی چون ماه دید[۵۴]
صنمخانه در نظرگاه دید

شکاری[۵۵] کنیزی شکر خنده یافت
که خود را ببازار او بنده یافت

کنیز یکه صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار
ز خاقان چین شد بر و یادگار

ز مردانگیها کز و دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند[۵۶] کز پرده بیرون فتاد
عجب تر که بازش بچنگ اوفتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدین داستان باز جوی

۵۲ ناوک غمزه کاندا ختی
۵۳ سمن بر تماشا در آغوش او
۵۴ چو خسرو دران روی چون ماه دید
۵۵ شکاری کنیزی شکر خنده یافت
۵۶ عجب ماند کز پرده بیرون فتاد

پرستندهٔ خوب و صاحب نواز — پرستش کنان بر درش سر نماز

مراد همان کنیز ۱۲

دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشور کشای — که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکارا ترست — ز دولت دلت بامدارا ترست

رهائی تبو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر بادشاهان لشکر شکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان برآرد نفس

گر از هره کاینجا کند ناله گرم — که گر زهره باشد گداز د ز شرم

سفالی که مارا ست ناسفتنی ست — چو گفتی بگو اندکے گفتنی ست

---

۵۱ قولہ چو در بزم باشی الی آخرہ بداں کہ لفظ پہلو داخل القاب اعاظم سلطان عجم است پس جہان پہلو یعنی بزرگ و اعظم جہان خواہد بود ۱۲

۵۲ قولہ سفالی کہ مارا ست الی آخرہ مراد از سفال

من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز نانسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که دُرهاست این درج را در نهفت
مگر آن سخن را گران دید شاه — نکرد از سر خشم بر من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بناورد گاه از نخست — با قبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که بانگے برادم زدم — یکے لشکر روس درهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگے بکین تاخته — ز خشم خدا صورتے ساخته
گشت آن نهنگِ ستمگر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیداد گر — که این گنج را بسته دارید سر

---

من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز نانسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که دُرهاست این درج را در نهفت
مگر آن سخن را گران دید شاه — نکرد از سر خشم بر من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بناورد گاه از نخست — با قبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که بانگے برادم زدم — یکے لشکر روس درهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگے بکین تاخته — ز خشم خدا صورتے ساخته
گشت آن نهنگِ ستمگر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیداد گر — که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن
چو پیله فگندش در آن انجمن

ز فیروزی شه در آورد گاه
سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دامم تو دد میکشد
مندت بلا را بخود میکشد

نبوعی ز بیمش نگشتم رها
نه ناکشته دیدم هنوز از دها

نبوعی دلم گشت فیروزمند
کز انگونه دیوی درآمد به بند

همه روس را دل پر از درد شد
گل سرخ شان خیری زرد شد

بمن برشده لشکری دیدبان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو غول شب آیین بدساز کرد
ز ره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست وپای
مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
بگوش آمدم های و هوئی زدشت

به پیمم بگلبسته دیده بودم
رها گشتم که اورا گزیده

انگیک نوع ازینم او
آه حاصل هر دو بیت

لبیب دو دانش
۵۲ قولنوعی دم

وزین لفظ ابهام است
را از دام کندست

قولچو دیدم که دام او
۵۱

فزون یافتن مردن او
نبود بیمی دانستم و یک
نوع ازینم آن دیو دد رو
رها گشتم که بادشاه او را
بکمند بسته بود و ما بکذا
فی الشرح المطبوع
۵۲ قوله همه روس
را دل آه و زرد بجهت کرد
نفت رقوم است که
چون گلبست زرد کرد
بتازی عین الجرقا میتند
پس برین تقدیر لفظ
زرد صفت لشکر نظر بقیر زده
بود و از نفت سرخ شده زین
تغیری سر زده است ۱۲ من
تقدیر بظاهر عبارت ۱۲ من غول
۵۳ قوله غول آمین
شب آمین مقرر است
غارتیان مقرر است
کرده های بد را بدیو
نسبت کنند و غول
نه چیست از دیو و کار
دیو اختلال است
دیوان لیبب شب
ردم را که گمراه کنند
این نیست شب
سرده ۱۲ ۱۲ ۱۲

در آمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران جنگ ساز ان بیارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کلّه کند — همی کند و بر دیگری می فکند

ز بس کلّهٔ سر که بر کنده بود — یکی کوه ز ان گله اگنده بود

در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت — همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایندگیِ تخت شاهم رساند — ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا باکنون چو گنج — بشادی کنون کرد خواهم سنج

ز ن آن به که زیور کشد پای او — نه ز ن دان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب — که می هنجم این کام دل را بخواب

بر یچهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شگفت

ببوسید بر حقهٔ نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدا پیکرے در نورد

بمهر تو ام بیشتر گشت عزم
که دیبای بزمی و زیبای رزم

بپرخاش گه جانستان دیدمت
قوی دست و چابک عنان دیدمت

برامش گهت نیز بینم شگرف
حریفی نداری درین هر دو حرف

حریفیت منم خیز و بنواز رود
دلم تازه گردان بیانگ سرود

پریچهره برخاست بنواخت چنگ
کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوای زد از نغمهای نوی
نوای سرود از دل پهلوی

که شاها خدیوا جهان پهلوا
خردمند خویا خرد پرورا

سرسبزت از سرزنش دور باد
دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت بادی و فیروزرای
توانا و دانا و کشور کشای

کمر بست جانت بآسودگی
قبای تنت دور زالودگی

---

قوله پریچهره برخاست
آه کمان خدنگی بیاک
نسبت ست وچون
سازچنگ خمدار
باشد ازان کمان
خدنگ گفته و داد
از تیر خدنگ مضراب
وزخمه است و در

---

بعضی بجای پهلوا
بروانشت واقع شده
درین صورت مفعول
از جهت قیاس آورده
محذوف شده ۱۲
در بعضی نسخ
در مصرع اول جهان
پهلورا و در دوم خرد
پهلورا ۱۲

بهر جا که روآری از نیک و بد
پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر بکامت شود
همه ملک عالم بنامت شود

سر آغاز کرد انگهی راز خویش
بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختے درآمد بباغ
برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کز پے صید شاه
سوے گل نشاط آرد از صید گاه

گل سرخ چیند بهار سپید
گهی لاله بیند گهے مشک بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ
که تازد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی
چرا رایگان او فتد بر زمے

زباد خزان هستم اندیشه ناک
که ریزد بهار چنین را بخاک

بود ۱۲

شهنشه که آواز دلبر شنید — ز دل نالهٔ بیدلان برکشید
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او — خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغز گوئی چنین — حرامست مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ازان آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت — که تا راج بدخواه در دیده داشت
زساقی[۵۱] بمی دادنی دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی[۵۲] جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره[۵۳] یکی جام یاقوت نوش — بآن نوش لب داده گفتا بنوش
شد[۵۴] ماه و بوسید و بر لب نهاد — ببوسید جام و ببوسه بداد
شهنشه بیکدست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را — گهی لب گزیدی دلارام را

[۵۱] ساقی بمی دادنی دل نهاد که ره توشه از بهر منزل نهاد
[۵۲] یکی جام زرین پر از باده کرد بیاد رخ آن پریزاده خورد
[۵۳] دگر ره یکی جام یاقوت نوش بآن نوش لب داده گفتا بنوش
[۵۴] شد ماه و بوسید و بر لب نهاد گرفت ببوسید جام و ببوسه بداد

دران رسم کائین او دلکشست
می تلخ با نقل شیرین خوشست

چو نوشین می اندر دهن ریختند
بخوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه بیدار باش
نکردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر
که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا کمر چون درآید بجنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

## فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را قلم برکشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسر سام سودا درآمد بخواب

برآورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور و صرعی دیو

تنه از خواب بر زد آشوبناک
دل پاک را کرد ز اندیشه پاک

بطاعت گه آمد نیایش نمود | ز بانزا لشکر آزمایش نمود

ز یاری[۱] دهِ خود دران داوری | الٰهی یاری خواست گه یاوری

چو لختی[۲] بغلطید بر روی خاک | کمر بست و زد دامن درع چاک

نهاد[۳] دندش اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای دریا شکوه | حصاری ز داز موج لشکر چو کوه

سپه را بآئین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامنِ آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تفِ خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان | دل از جای میرفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفت در مغز کوه | فشافش کنان تیر بر هر گروه

آواز کشیدن کمان ۱۲

آواز تیر ۱۲

---

۱ قولہ زیاری دہ خود دران داوری آہ مراد از زیارگی قوت است چہ منسوب است بپارہ کہ بمعنی است از زیار او یا بر عکس است و پارہ بر عکس قوت است ۱۲ +

۲ قولہ چو لختی بغلطید بر روی خاک آہ چاک زدن دامن درع عبارت است از برزدن دامن زرہ ۱۲ +

۳ قولہ نہاد دندش آہ یعنی شمشیر کشیدہ بگرد سکندر تا دو میل امتداد داشتہ ماند ۱۲ +

زپولادی لخت گردنکشان
برون ریخته مغز ها از دهان

زبیداد گوپال پیل افگنان
فلک جامه در خم نیل افگنان

نهیب پلارک ز پرهای مور
زبال عقابان تهی کرد زور

سرنیزه از طاسک سرنگون
بپرچم فرو ریخته طاس خون

سم باد پایان ز خون چون عقیق
شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته
سپر بر سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سرافشانی تیغ گردن گزار
برآورد از جوی خون لاله زار

زسوزن سنان سینه بردوخته
زمقراضه مقراض ضیغ آموخته

زهر قبضه خنجری در شتاب
برآورده چون اژدها سر ز خواب

زبس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده رزمگاه

نمانید رومی بهر سو ستیز
برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته[۱] لشکر روم و روس
بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون پیل مست
یکی حربه بهلوانی بدست

چگونه[۲] نبود پیل پولادپوش
ز شیر زیان چون برآید خروش

بآن پیل و آن شیر میماند شاه
که بر پیل و بر شیر زند بسته راه

بهر[۳] تیغ داری که اوساز کرد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه[۴] پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس پر طاسیان

به نیروی[۵] بازوی زخم رکاب
چپ و راست افگند سر بیحساب

هم او پای بر جای و هم لشکرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب[۶] فرزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع[۷] به پیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید

---

۱ آه مصطرلاب در آفتاب
۲ عبارت از دریافتن وقت و تفحص احوال از روی افلاک و چونکه راه صحیح السیر است فرزانه را در گرفتن طالع بران تشبیه نموده
۳ شود دلیر از مناسبت
۴ گوید دران معنی را
۵ زبان روی تیغ را
۶ پذیرفته شد بضعف رکاب
۷ دارد دو در افواج نیست
نصاب دم بر بازنخورد از رکاب
بازوی آه ظاهر است
که براورد از رکاب جهان
نیز حقیقی باشد که کوهت
از انگلستان و لفظ براورد
عباسیان و طاسیان
ملاطین عباسیه بودند و سکندر برطاس
سنگ زده و آن عبارت
۱۲ قوله به نیروی
۱۲ قوله پیروزی آه یعنی چتر او مثل خانه
۱۲ قوله سپه پوش
۱۲ قوله بهر تیغ داری که او ساز کرد
بازخوردای مقابل
شد و تیغه از پهلوان
۱۲ قوله چگونه نبود پیل آه
یعنی چتر او مثل خانه
۱۲ قوله برآمیخته لشکر روم آه مراد از
۱۲ قوله بر آخته
۱۲ قوله بهر چیزست بمقابل
۱۲ قوله سپیدی
۱۲ قوله چگونه نبود پیل آه
۱۲ قوله جمله در بخانه محذوف
۱۲ قوله که چگونه نباشد پیلی که
شده یعنی دیده باشی
۱۲ قوله بران برگستوان فولاد
اندخته باشد و نیز
دیده باشی که در بیشه
خشمناک چه قسم آواز
بری آید همین قسم
سکندر بود که مانند پیل
پولادپوش بود بسبب
نشده و هم بر خشمناک
افگندن ۱۲ قوله
بهر تیغ داری که او
بازخوردای مقابل
شد و تیغه از پهلوان
۱۲ قوله پیروزی
آه یعنی چتر او مثل خانه

بشه گفت برزن که یاری ترا است — درین دشت بر داستواری ترا است
حمله کن ۱۲

بجنبید خسرو چو دریای نیل — سر دشمن افگند در پای پیل

سوی وسی آورد یک ترکتاز — چو تندار ژدهای هن کرده باز

برآورد[۵۱] پیروزی شاه دست — بقطاں روسی در آمد شکست

چو بشکست بشکستن خرد شان — بیک حمله از جای خود برد شان

شه پیل افگن بخم کمند + — در آورد قطاں را زیر بند +

هزیمت برافتاد بدخواه را — جهان[ع] داد شاهی جهانشاه را

ز روسی بسی جوی خون ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند

زبس[۵۲] روسیان را سر انداخته — بقم کشتے از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس روسی یار — گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر گشته[۵۳] شد زیر شمشیر و تیر — ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

---

۵۱ قوله برآورد پیروزی آه دست برآوردن اشارت از ظفر یافتن است

۵۲ قوله زبس روسیان آه بقهر کشت تمام مقلوب است وبای آن برای تنکیر است بجهت تعظیم یعنی از بسکه سر روسیان انداخته بود گویا کشت تمام چیست مرجع ضمیر از کشتگان آرایش نموده

۵۳ قوله دگر گشته شد آه مراد از فتنه در بجا صاحب فتنه است چنانکه در کلام اسائنه ذی الیکه فلانی فتنه شهرست ۱۲ +

ع قوله جهان داد شاهی آه مراد از جهان زمانه و از جهان شاه سکندر یعنی زمانه بطیب خاطر خود سکندر را شاهی تمام جهان داد ۱۲

قدر مایه رستند بی برگ و ساز — گریزان سوی روس گشتند باز

نه چندان غنیمت بجر و رسید — که اندازه آید آنرا پدید

ز سیم و زر و قند و لعل و گهر — شتر بار قطار ها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام — که دید انچه مقصود بود شتمام

بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین و اورخویش را — همان گنجها داد درویش را

جهانرا ز دشمن تهی دید جای — بارامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان — بترکیب من گوهری در فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود

## رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس
ز یغمای طاس و تاراج روس

نشستنگهی[۱] از نطرف بارجست
که دارد نشینندرا تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده[۲] در و آبهای زلال
گوارا تر از مِی بود گر حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ
بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش به پنجه ارش
ز آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جای بدست آمدش
وزان جای فرخ نشست آمدش

دگر بار گستر در و می بساط
همیکرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه در بزم گاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ز روسی و پرطاس و دیگر گروه

---

۱ قرار نشستگاه آدمی جای ثابت است بر خلاف آشیانه پرندگان و لانه جانوران که پیوسته در جنبش و تغییر مکان هستند و نشستن معنی ماندن دارد و بدین سبب است که در فارسی نشستن را بمعنی اقامت نیز بکار برده اند چنانکه گوید ماه در اصفهان نشست یعنی در فلان محلی اقامت نمود

۲ رونده قوله در ده دواده درین بیت تفصیل شبیه است بر شبیه و این نوعی از بلاغت است چه آبش مثل شراب بود و درگیرانی بشربتکی حلال بود و گزنه آب میخورد از دی بود

دبیران پژوهش بکار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین ز انمایه دربار بود
که آنرا شمارے پدیدار بود

گشادند سر بسته گنجینها
کز و خیره دآسایش سینها

زرکانی و نقره زیبقے
که مهتاب را داد بی رونقی

زبرجد بخروار و مینا بمن
ورقهای زر در عهای سفن

ز کتان مثقالی خانه باف
زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند زآبدار
سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم نخندان فروبسته بند
که تقریر آن کرده شاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل
همان کرّه اسپان نادیده نعل

---

در بعضے نسخ مینویسد گران قیمت باشد و ایجا مشهور کران بر خروار زند

۱۲ ۵ زبرجد بخروار ۱۲ و مینا آوه مینا نگست بود کذا در نسخ معتبر

پسید و براق بود یا نقره ۱۲ مراد از نقره زیبق نقره

ز کانی و نقره آه

۵ ۱ زبرجد بخروار و مینا بمن

۱۲ ۲ نوعی از پوشین

۱۲ ۳ کتان مثقالی خانه باف

۱۲ ۴ سلبهای زربفت نادوخته

۱۲ ۵ زربفت آه مراد از سلب جامه ایست سپرهای زربفت موقوف باشد و نادوخته عطف بیان سلب است

۱۲ ۶ بچه اسپان

وثق[۵۱] نیفهای شبستان فروز — چو خال شب افتاد بر روی روز

جزین مایها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مونیه چون نظر کرد شاه — بهارارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت — که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآموده[۵۲] دید زاندیشه دور — ز سرهای سنجاب و نفخ سمور

کهن گشته و موی او ریخته — ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی دران چرمها بنگریست — ندانست کان چرم آمیخته چیست

بپرسید کین چرمهای کهن — چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی رو سیش[۵۳] پاسخی داد نغز — کزین پوست میزاید این جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست — که روشن‌تر از نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم — گرامی‌تر ست از لبسی موی نرم

---

وثق نیفهای شبستان آرزو گوید که بعضی ازاین تحقیق فوز آه خان

بعضی نسخه نوشته اند وثق سنجاب دیگر

تحقیق آنست که نیفه مالا نافه است و نافه آنچه نباشد پس مراد از نیفه وثق بوستین مونیه

۵۱ وثق

۵۲ برآموده آه برآموده است بعضی آراسته است دیگر برای تعظیم نفخ عبارتست از سر سنجاب ولکه عود یک پیچ آراسته آنرا گویند که بجز پیچ دوده آنرا برآویخته بودند

۱۲

۵۳ قوله پاسخی داد نغز این جا موزون نیست و این چرا سه رعونت کرد عبارت از مال و متاع است و در روس پوست بجای درم و دینار رایج است

۱۲

ترسیدنست یعنی از نهیت
ملک رانی بادشاهان
آنجا ترسیده نگفت کاین
گروه چه قسم بنده و فرمان
شنوند پس بنده باضافت
بود کز سبب های مختلفی
ملک اضافت آن جایز
۱۲ ۵۳ قولہ سیاست
نگر چه آه یعنی سیاست
و فرمان روائی با بادشاه
باید دید که چه قدر رزگی
نمود یا رزگی کرد بادشاه

از آن هیبت آمد ملک را شکوه — راشکوه آه مراد از شکوه
که چون بنده فرمان شدند آن گروه — از آن هیبت آمد ملک ۱۲ ۵۲ قولہ

بفرزانه گفتا که در خسروی — بلکه بلکه جهان اعتبار
سیاست کند دست را قوی — ورملک من از اعتبار

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — دیگر بهم رساند این چرم
که چرم چنین را به از سیم کرد — ۵۳ قولہ

درین کشور از هر چه من دیده ام — آه یعنی اگر سیم بر ملک
به اینست و این را پسندیده ام — قولہ اگر سیم بر کشوری

گر این خلق را نیستے این گهر — دهر سکه نیز گردد چکم
نه بستے کسی حکم کس را کمر — ۵۴ قولہ

ندارد هنرهای شاهانه کس — ۱۲ ماند
بدین یک هنر بادشاهند و بس — ۵۴ قولہ

چو شه با غنیمت شد از دست مرد — بلکه بلکه جهان اعتبار
سپاس غنیمت غنیمت شمرد — ورملک من از اعتبار

جهان آفرین را سپاس تمام — دیگر بهم رساند این چرم
برآراست ایگاه درخواست جام — که چرم چنین را به از سیم کرد

هران موئینه کاید اینجا پدید — بدین چرم بیوئی شاید خرید
اگر سیم هر کشورے در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی مارا درم — نگردد یکی موی زین موی کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام — به اینست و این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستے این گهر — نه بستے کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر بادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست مرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست ایگاه درخواست جام

۱۲ ۵۴ قولہ درین کشور
از هر چه آه یعنی از
درین کشور دیده ام این سیم
کشور دیده ام این زر
ملاحظه شد آمد زیرا چه
این سخن دلالت
میکند بر کمال فرمان روا
و این عالمگیر
آنچه در عهد یکی از
سلاطین متقدمین رواج
یافته و آخر آن سیم
سکه گردیده ۱۲

زرو دخوش وبادهٔ خوشگوار — درآمد بجنبش بخشش چوابر بهار

سران سپه راکه بردند رنج — بخروارها داد دینار وگنج

غنی کردشان از زر اندختن — زنو هرزمان خلعتے ساختن

نماند از سپه هیچ محمل کشی — که بروی زدیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانے کوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور — بعبرت بسی دید و جنبا ند سر

زپیرایه وجوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزلے عظیم

نه پذرفت یعنی که با گنج وساز — بیابا نیا نزا نباشد نیاز

سر گوسپندی برشه فگند — نمودش که می بایدم گوسپند

شه از گوسپندان پرورد نے — وزانها که باشد همه خورد نے

---

۵۱ بجنبش

۵۲ سفته

۵۳ ظاهر کرد ۱۲

۵۱ قولنامه از

۵۲ قولنامه در سر و پای

۵۳ قولنامه نه پذرفت

بفرمود دادن برو بقیاس — تسد مرد وحشی و برد ش پسلس (گرفت ۱۲)

زمین بوس او کرد زاندازه بیش — بخشنودی آمد بجای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای (سبزه‌زار ۱۲) — خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود (خالص ۱۲) — فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست شد از گوارنده می — گل از آب گلگون برآورد نی (گشت ۱۲) (رخسار ۱۲) (شراب ۱۲)

شه روسیان را بر خویش خواند — سزاوار تر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهنین آختش — ز منسوج زر خلعتی ساختش

بملائمش حلقه در گوش کرد — بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند — بخلعت برآراست کرد ارجمند

بفرمود[۱۵] کارند نوشابه را — به تنها نخورد آن چنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب — رسانید مه را بران آفتاب

۱۵ قوله بفرمود کارند الخ
خان آرزو گفته که
باده هرچند که زاندازه است
لیکن در اصل حکم
علم بهر سانیده پس
جزو کلمه گردیده در پیوست
قافیه آن با نوشابه
مضائقه ندارد و در
بعضه نسخ بجای باده
نوشابه مرقوم است
نادرست و بیهوده شد
خالص دیده شد
و این نیز صحیح بتواند
شد زیرا که در فارسی
بارها او اخر کلمه را ساقط
کنند مگر این قدر
است که کمتر بتصاد
در استعمال دیده شده
پس اگر ثبوت رسد
این نسخه بای دیگران
نادرست ۱۲ ۶

همان بعبستان ستمدیده را | همه زر و زیب پسندیده را
برا راست نوشابه را چون بهار | بپوشید نیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش بتاراج روس | دگر بار آراسته چون عروس
شبی چند میخورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی[۱] ملک را بدو داد دست | دوال دوالی بران عقد بست
کر نبد ۱۲
چو پیرایهٔ گوهری دادشان | قراری ز ناشوهری دادشان
ببرد ع فرستادشان بی گزند | که تا برکشند آن بنا را بلند+
برای عمارت بران رخنگاه | بسی مال شان داد جز برگ راه
چو ترتیب[۲] ایشان بو اجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت
سه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنها د بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت | دگر بار خرم شد از تاج و تخت

[۱] قوله دوالی ملک یعنی سکندر شاه را آله یعنی چند بوشاب درعلیش و عشرت نای و نوش سزاوار و بوس بگیرده من بعد دوالی را او داد و دوالی بیکدست یعنی قدرت یعنی او را بوشاب دست و قدرت داد که تصرف او بوده حکوم او باشد و این کنایه از ازدواج خود است دوال را کربند جواهر زینت بیکر جواهر خیر الناس حین داد و از کامرانی معنی جماع و بوس و کنار فهمیده باجواهر نظامی علیه الرحم لفظ بود که سکندر چطور بعد بباشرت سکندر نامه بری اورا بدوالی سپرد و این فصل شنیع نیست بخود روا داشت حالا که را داد از کامرانی نشست دبرخاست و میخوری و اکل اطعمهٔ لذیذه و فواکه وغیره سامان پیش است فافهم ۱۲ ۵۲ قوله چو ترتیب ایشان آله لفظ یکایک یعنی یک یک است ۱۲

نه پیچید زان بس سر از داد او
همه سال مے خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در ان مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهے سرو و بید و خدنگ
مے لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی میفزود
بآن دلکشی دلخوشے میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافگن درین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک

## نشاط کردن سکندر بآن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی[۱] روشن از روز رخشنده تر
مهی زافتاب درخشنده تر

ز سر سبزی گنبد تابناک[۲]
زمرد شده لوح طفلان خاک

۵۹۰ آه شبی روشن ترکیب ۱ آه شبی روشن ترکیب توصیفی مبتدا است و لفظ ازروز رخشنده تر خبر آن ولفظ روز موقوف الاخر باید خواند چراکه شب مفضل است و روز مفضل علیه ورخشنده کلمه تفصیل وچیز اشارجین نوشته گویای آفتابی محض یا تنکر و یای شبی برای وحدت ست هرچند متعدد بنست مبنی بر آنست که هر شب طلوع ماه نمیشود گویا ماه علحده انگم تصور بوجودی آید و مخفی ماند که رخشنده و درخشنده هر دو یکدست درمعنی و در لفظ هم فرق قلیلست مگر بدال پس بر تقدیر که دال علحده بنامند ۲ زمرد شده لوح طفلان خاک عبارتست از زمین سبز شده و اطفال خاک نباتات را ۱۲ گنبد آه مراد از گنبد یعنی از فیض آسمان تابدار آسمان است ۱۲ خلل در قافیه نباشد بلکه همین بیت خواهد دلیل بر آنست پس برقی است درخش ومعنی لمعه انوار درخش

ستاره بران لوح زیبا زنیم | نبشته بسی حرف زامید و بیم
دبیر یکه آن حرفها را شناخت | درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | که از غم بنا کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی ست | نه از بهر بیداد و محنت کشی ست
درینجای سختی نگیریم سخت | درینجای بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهم | ز شادی نهاده بشادی دهم
چودی رفته فردا بیاید پدید | بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خوردن نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در مے اندیشه | پدید ست بازار هر پیشه

ستاره بران لوح زیبا زنیم — نبشته بسی حرف زامید و بیم
دبیر یکه آن حرفها را شناخت — درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای — که از غم بنا کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی ست — نه از بهر بیداد و محنت کشی ست
درینجای سختی نگیریم سخت — درینجای بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهم — ز شادی نهاده بشادی دهم
چودی رفته فردا بیاید پدید — بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خوردن نتوان بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در مے اندیشه — پدید ست بازار هر پیشه

۱ ستاره بران لوح زیبا زنیم
۲ که روزی بکوشش نباید فزود
۳ که از غم بنا کرده اند این سرای
۴ درینجای سختی نگیریم سخت
۵ می شادی آور بشادی نهم
۶ چودی رفته فردا بیاید پدید
۷ مکن جز طرب در مے اندیشه

۱ آه تحقیق آنست که بجای لفظ بران بین با شد یعنی آنکه ستاره شناسان بین لوح که عبارت از فلک است بسوی آسمان نگاه کردند و بسی حرف از امید و بیم بر زبان راندند

چه باید بخود بر ستم داشتن
همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچم[۱] درین عالم پیچ پیچ
که آینده و رفته هیچ ست و هیچ

گریزم ازین کوچهای حیل
ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم انچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

خوریم انچه از ما پس ما خورند
بریم انچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر
که بردند پیشینگانِ دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه
که غارت کند انچه بیند براه

بدرویش ده انچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نخست

چه زیرک شد آن مرد دیرینا سنج[۲]
که ویرانه را ساخت ماوای گنج

نه بینی[۳] که ده یک ستان خراج
بدهلیز درویش آرند باج

چو تاریخ[۴] یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد سال داری نهان

---

۱ قوله چه پیچم پیچ درین عالم پیچ پیچ آه در بعض نسخ مصرعه دوم بیت اخر چنین دیده شده که هیچست زو سود و پایه هیچ ۱۲

۲ قوله چه زیرک شدان مرد دیرینا سنج یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که درین اشارت کرده که مال را بقی باید داد که ویرانه عبارت ازنهاست ۱۲

۳ قوله نه بینی که ده یک ستان خراج الخ یعنی بیک ستان که عبارت است از باج و خراج گرفته میشود چنین است که یعنی همچنان درین نخست است و بدهلیز درویش باج آرند این سبب که درویش ازین غارتگران نیست ۱۲

۴ قوله چو تاریخ یکروزه دارد جهان الخ یعنی چون عمر بیکسو حاصل است که آدمی نمیداند که امروز واقع است یا فردا پس گنج صد ساله را چرا نگاه داری ۱۲

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد — زدی و زفردا نیاریم یاد

نپرسیم و زانها کز و سود نیست — کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

هر آنچه آدمی را بود دسترس — نکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنیم — نچندانکه تن نقل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگی ست — بتلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان بر زنان بندم که دادت دهی — نه بادش برد گر بیادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیچ — نه ارزان بود دل خریدن بهیچ

زبهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر — نه هر سخت گیری بود سخت میر

بآسان گزاری دمی می شمار — نه آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شاد مانی درود پسند

گزارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بهر تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکردار سرو جوان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سرود آورخرگهی

بتی فرق گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر — زبان از طبرزد شکر ریز تر

۱۱ قولگزارش چنین میکند آوا یاقوت سکندری مراد از یاقوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و ایجا مراد از روشنی قطره

۱۲ قول زعنبر خطی براه از خط عنبر نوپای خط محاسن مراد است و در بعضی نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع شده و در

۱۳ قول صورت خان ارژوئن گوید که صحیح خط عنبری باشد انگیخته است چه آمیختن در چیزیست که با هم جاصل مصدر

۱۴ قول از نامحرمان کرد خرگه تهی دوم از نامحرمان نایب این قسمه کل رخصار کرد با عنبر کل آمیخته بود آنبوی کل مطلب آمیخته

دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر آغوش[۵۱] گیسوی عنبر فشان | رسن دار در عطف دامنکشان
طراز نده مجلس و بزمگاه | نواز نده چنگ در بزم شاه
بفرمان[۵۲] شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان نو است | همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید بباوج | زروشن جهان بر زند نور موج
صبا[۵۳] چون درآید بدیباگری | زمین رومی آرد هواشتری
گل[۵۴] سرخ چون گله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بچنگ | نه زیبا بود آئینه زیر زنگ
چو کینخسروازمی شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر

---

۵۱ قوله سر آغوش گیسوی آه سر آغوش گیسوی نازنین و عطف دامن فراز و نشیب دامن و عطف گریبان گشاده در آئین چاکدامنی بعضی گشاده اند گیسو پوش سه گز که بر یک سر آن کلاهی باشد دران کلاه پیچند و گیسو را دیگر سه گز که بر یک سر آن کلاهی باشد دران کلاه پیچند و گیسو را دیگر همچنین سلسله سازند و آنرا در زیر زنبیل آویزند و دامن را بر زیر گیسو افشانند و بعضی گیسو را بر گردن اندازند و بعضی بر کتف چپ اندازند کنایه از آنست که صفت گیسوی او مشکین است و بعضی گیسوی آن نازنین را بر گردن اندازند و بعضی بر کتف چپ اندازند و بعضی گیسو را بر آغوش سر آنرا بجیب در آغوش داشت بجیبی در آرند که از سر تا بپا در امن آسوده گشتن و در امن و در و دامن را گویند ۱۲ خیر الناصحین

۵۲ قوله بفرمان شه آه مراد از درج گوهر دهانست نسبت بدندان و درج لفظ دروازه پس از لب پیمان آن با یعنی لبش را کلید دروازه درج گوهر بود و اگر چه این نعات ۱۲

۵۳ قوله صبا چون درآید آه مراد از روی دیبای روم ست و از شتری دیبای چینی مجمه و سکون سین بضم ثانی مجمه و سکون سین مهمله و فتح فوقانی و رای

۵۴ قوله گل سرخ آه گلگ مهمله نام شهریست معروف ۱۲

۵۵ تنگ کبر ای دفو پژ با کسر و تشدید لام چمه و مگس ایستاده کند و غاریان بمعنی مطلق چمه و سر پرده استعمال نایند ۱۲

ملک گر ز جمشید بالاترست — رخ من ز خورشید زیباترست
شه ارشد[۱] فریدون زرینه کفش — بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان ست دیوانه چند
شه ار کیقباد ست دلبند اختر ست — مرا افسر از مشک و از عنبر ست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج — زمن بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه — فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی[۲] من از زلف سازمش — نترسم بگردن دراندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد بدست — مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از غمزه خون دانم انگیختن

۱ قوله ارشد فریدون آه فریدون کفش زرین می پوشید لهذا خواجه چنین فرموده ۱۲

۲ قوله کمندی من از آه ضمیر شین

نسخهٔ اصل بغنه اوراست بقی برای سکندر دیگی ازشارحان لفظ ار برای مبالغه نیز تجویز کرده است دراین تکلف است دیگر نقطه گراحتمال دارد گر از برای تجمع بود ضمیر شین دوم راجع بسوی زلف ۱۲

گراو قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گراو[۵۱] لختی از زر بدارد بدوش — دو لخت ست زلفین من گر بگوش
گراو[۵۲] را یکی طوق بر مرکبست — مرا بین که ده طوق در غبغبست
گرایدون[۵۳] که یاقوت او کانی ست — مرا لب چو یاقوت رمانی ست
گراو حقها دارد از لعل پر — مرا حقه هست از لعل و دُر
گراو چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس
گراو[۵۴] را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در
گراو شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع برانداز م از روی خویش — بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو برمه کشم گیسو عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ[۵۵] شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم

۱۲ بای تقابل — ۱۲ لعبوب — ۱۲ مراددهان — ۱۲ ب — ۱۲ دندان — ۱۲ نگهبانی

۵۱ دو لخت گر او را بختی از زر آراسته بدوش بدارد — نقت بختی گزند و جمع آن نوق است — و گزر ای طلای که بدان آراسته باشد — بالا شد و طلای آن با زلف در بهت مقابلت — بدون بر دوش یعنی بر دوش دارد من دو لخت زلف من گر او شاه گزر طلای بر دوش دارد من دو لخت دارم از دو زلف تو در لفظ لخت ایهام ست

۵۲ زیرا که دو لخت در بختی بغبغب دو حصار است ۱۲ ش

۵۳ طوق آنچه را در طوق گردن کنند — طوق بختی آنست که مثل طوق ساخته باشند و در گردن برکب اندازند — باشند از عالم آن چیزیکه از طلا و نقره و مانند آن باشد

۵۴ دیگر دون اسب از ارذل بختی — ۱۲ قولہ گر ایدون که یاقوت او کانی ست — نسخ گر او رنگ یاقوت او داده شد لفظ کانی بر او رنگ بدان سبب اطلاق کرده اند یا قوتها آن کانی باشد لیکن این اطلاق مجازا خواهد بود ۱۲ شرح در ترکیب قلب اضافت ست یعنی در اصل یاقوت او رنگ است در بختی اطلاق کانی بی تکلف روا خواهد بود ۱۲ ش

۵۵ ذکر گر او را علم هست بالای سر مراد آنست که صد کس علم بر او دارند

در رباعی شاه خوبان بجان پرور ۱۲ ش — تنگ شکر و قرابه تنگ شکر

شکر خنده لبست لبب لبلاب — بر ای او را بتنگ شکر تهم کرده

در عقیق آورم آه را در آه را در تنگ

دو را در عقیق لب شراب پیدا کم

از پسته لب شراب پیدا کم

در بعضی نسخ مصرع دوم چنین ست

ز پسته لب شراب پیدا کم

رحیقم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را
زمه طوق خواهی ببین غبغبم | زفندق نمک خواهی اینک لبم
بدین قند گویا شکر خندیست | درین نوش بین چون سمر قندیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را بادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشم دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید بنوازمش | وزان سو بدریا دراندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم[۵۱] بیند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش درآرم بیک بانگ چنگ
کنم[۵۲] سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم

۵۱ قوله اگر راهبم بیند
آه راهب زاهد نصاری
و میم بدل آتش پرست
بلکه پیر مغان یعنی عیسای
بدین رخسار من که
مثل آتش ست ناقدش
[illegible]
برنشان را سجده کرد و
[illegible]
این خود بگذار و دراست
۵۲ قوله کنم سیمکاری آه بیکبار
دلفریبی و قفل گنجینه
شکستن مراد از وصل
دادن است ۱۲

در باغ مارا که شد ناپدید | بجز با غبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسے
گلابم ولی در دسر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من
مگر ماه نو کان هلالے کند | بامید من خانه خالے کند
چو زلفم در آید بباز یگرے | بدام آورم پای کبک دری
بنا گوشم ار بر کشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم از زلف بند | بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست

آسمان ۱۲

۱۱ قولہ چو پیدا کنم الخ لطف آنہ در بعضی نسخ
ایں بیت بعد اول طرف چنیں است و ایں بیت نیکو
عبارت از معیوب کردن و صحیح پیش خان
آرزو سری پیاپی نگاشتہ است
اگر از سر و پیانی نگاشتہ
بر فرق مغز بادام بشکنم
صفائی مغز بادام را
بزلف لطف بدن من
بزاوئی گردانند ۱۲

۵۱ قولہ دہانم زہ کہ بستن شرط کردن پذیرفت

۵۲ قولہ شرابیکہ ۱۲ پذیرفتی و دہان را بر شستی

۵۳ قولہ چو حلقہ ۱۲ نسبت ازان ست کہ شستی

۵۴ قولہ دلی را کہ ۱۲ قاضی فلک ست و قاضی

۵۵ قولہ بسلطانی ۱۲ دراکثر جا ہا خوش نباشد

۵۶ قولہ طبر زد ۱۲ چون قاضی را انگشتری

۵۷ قولہ شرابیکہ ۱۲ چون قاضی مہر زر دست انگشتری

۵۸ قولہ دہانم ۱۲ بردن از نشستری صحیح میشود

دہانم گر و بست با مشتری — گر و بر دازو اینک انگشتری

شرابیکہ با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم ببابل رسید — کز و آمد آن جادو یہا پدید

ز جعدم یکی بوی در چین گذشت — کز و خشک شد ناف آہو بدشت

چو حلقہ کنم زلف بر طرف گوش — ہزاران دل رفتہ بینی بہ ہوش

کرشمہ چو در چشم تنگ آورم — صد از دست رفتہ بدست آورم

دلی را کہ سر سوی راہ افگنم — نمایم ز نخ تا بچاہ افگنم

ز موی بعاشق دہم طوق و تاج — ببوی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نہم مہر موم — ز نم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشہ چینیانم بخال — چراغ دل رومیانم بفال

طبر زد دہم چون شوم خواب خیز — طبر خون ز نم چون کنم غمزہ تیز

مراد از گل دریچہ ذات سکندر است و وعای فراموش شدن سکندر را از ذات کرفت او

ہر دم در صحبت من زندہ باشد و وعای یاد او شدن خود نظر باد و داشتن حقوق صحبت ست یعنی شرابیکہ با گل بہاری خوردم و در چمن نوش جان کردم را نوش باد وی گوارا باد و آن تلذذ و کامرانی

ہر بار کہ گل از لب او بوسہ گرفت ہر بوسہ ازان سبب کہ گرفت

۱۲ قولہ چو حلقہ کنم زلف آہ مضطر

در دم آمیختہ با چین سر زلف

ز نم پنج نوبت بتاراج روم

چون آہ در دل نخ

آب چیز نیز آمدہ و ظاہرا

آب چیز یعنی ست

ای بلبل ساز نم ۱۲

لبم لعل را کار ساز ے کند
خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم
صنمخانہ باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیختہ
زبستان دل نار شد ریختہ

زنارم کہ نارنج نوروز یست
کرا بخت دولت کرار وز یست

مبارک درختم کہ بردوستم
برآور گلم گرچہ درپوستم

من و آب سرخ و سر سبز شاہ
جہان گو فرو شو باب سیاہ

برانم کہ دستان بگل آورم
چو چنگ خودش در کنار آورم

گہی بوسہ بر چشم مستت دہم
گہی زلف خود را بدستت دہم

بشرطی کنم جان خود جای او
کہ ہرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بہر آن آفتاب
کہ سر در قیامت برآرم زخواب

گر آبی ست کو زندگانی دہد
وگر سایہ کو جوانے دہد

کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون درآیم بناز

سکندر بجیوان خطا — من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می آیدش — سر زلف من راه بنمایدش

دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب جیوان بچنگ

لب من کهٔ یاقوت رخشان درست — بسے چشمهٔ آب جیوان درست

بهان خسروا چند گردن کشی — برین آب جیوان مشو آتشی

پری رویم و چون پری پر زنم — چو دل بسته در پری دل مبند

مرا با تو در باز بستن مباد — شکن باد ولیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازک دلان در نیامیختن

مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترک توام بلکه هندوی تو

باین آسمانے زمین توام — ز چینم و لے در دچین توام

بازآرم ۱۲ ۵۲ قوله

دریابم اورا لذت جوانی

وصل تو نازمن ست کہ

آن آب دیا یہ ہمین

جوانی دہ در جہان باشد

اگر آب جوانی بخش دیا یہ

یعنی ہر دو بیت اخر انکہ

قولہ کند وصل من اہ ۵۱

سکندر بجیوان خطا
یم و واہ آبحیات رمن سکندر
بطلب آبحیوان خطاست
من بجای آب حیات
در بخا موجود ہستم ۱۲
۵۳ قولہ پر پرویم و
چون پری در پرندہ در
پردہ پروین پری باطبیا
غیوبت اوست از نظر
و حاصل مصرعہ دوم
انکہ ہرگاہ تعلق خاطر

۵۴ قولہ پری رویم الخ یعنی در پرہ
من دل دل انند و در پرہ
خود سیر ای خود پرہ
با یار بہ دار ۱۲ ۵۵ قولہ
مرا با تو در باز بستن الخ
۵۶ قولہ شکن عبارت از شکن
زلف است و چین دامن
شکستن یعنی جدا گردیدن
و شکستن یعنی نبود نست ۱۲
و معنی این بیت
۵۷ قولہ بس این سنگ الخ یعنی
سخت از دل انگیختن
سخت خود سنگ پیدا

کردن دل و با ناز کدلان
میل با آمیختن نمودن
لب با ست ۱۲ ۵۸ قولہ باین آسمانی الخ
استدراک لفظ دل درین
قسم عبارت محض در
لفظ باشد و معنی چنانچہ
دخل ندارد در چین
در کردن ہندوست
۱۲

گل من گل سایه پرورد نیست
که سایه بخورشید درخورد نیست

چو من میوه در سایهٔ خانه بس
که ناخوش بود میوهٔ سایه رس

مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر
ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن نخچیر این کبک باز
تبرس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت
بسستی رسد گر نگیرش سخت

نیاب بی زمن به جگرخوارهٔ
شکرخوارهٔ نه شکرپارهٔ

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که ماند مست بر گردنم

برابر شدم با شکرپارها
مرا بیش از و بود بازارها

باو از و چهره خوش و دلکشم
همان خوش همین خوش خوشم اندر آغوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام
چو مطرب شوم نوش رزم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خویش
کنم مست و آنگه شوم مست کیش

---

۱ قولہ چو من میوہ در سایہ زاد
یعنی میوہ را کہ عبارت
از دان کہ کبک کہ در سایہ
گذارد و از خاصیت آفتاب
کہ عبارت است از ذات
خود جدا کن زیرا کہ میوہ
سایہ رس خوش نباشد
و در بعض نسخ بجای سایہ
خانہ نیز دیدہ شدہ ۱۲

۲ قولہ آن نخچیر
آن کبک است
از کبک باز است
از اسکندر و عقابان
کہ آفت روزگار ۱۲

۳ قولہ نیابی بی زمن
یا آنکہ خود را در عشق
کہ جگر خود را در عشق
بخورد و شکر پارہ عشق
شیرین حرکات ۱۲

۴ قولہ چہ دلہا
خون شدہ مصرعہ
اول در بیان عاشقی
است و دوم در اظہار
معشوقی ۱۲

۵ قولہ برابر شدم آہ یعنی
با شکر چندگرت مقابل
شدم بازار و قیمت من
بیش شد یا بود ۱۲

۶ قولہ با و از و چہرہ آہ
در این بیت لف و نشر
مرتب ہست ۱۲

۷ قولہ چو بر رود دستان
آہ نوش حالت
کنم یعنی در حالت خوش
چون دست در ساز نغمہ کنم اول
مست کنم و بعد مست کنی آن کہ
از نوا طبع مستی ست کہ
کرامہا حاصل کنند
در دہ بہر سد ۱۲

بدو را ینچنین دلبر بها کنم | در آغوش جان پرور بها کنم
ز ابرو دهم دیده را دلخوشی | چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ نوشین مئی | ز من عاشقان کی شکیبند کئی
چو تو شهریارے بود یار من | چه باشد بجز خرمے کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام | از ان نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ | چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد[۱] شه از مهر آن نوش و ناز | بآن چوزهٔ کبک چون جره باز
تذرو[۲] بهاری درآمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست | عنان رفت یکباره دل را ز دست
شب خلوت و ماهروئی چنان | از و چون تو ان در کشیدن عنان
گوزن جوان را در افگند شیر | بتا را جگاهش درآمد دلیر

[۱] قولہ درآمد شہ از مہر آن نوش و ناز الخ چوزہ کبک بچہ کبک و در بعض نسخ بجای چوزہ کبک جرہ جنگ واقعست پس آن معنی دلاور جنگ خواہد بود ۱۲

[۲] قولہ تذرو بہاری درآمد تذرو پرندال معجمہ جانور لست بمقش مرغ آزاد خوش صورت مے باشد گردنش دراز و آن را بنقش و نگار باشد و در اواخر فصل بہار بسیار شود و در اوائل تذرو عشوہ و نازست بہاری عبارت از کنیزکیست آراستہ و از مہد برآمدن کنایت از بیرون آمدن بہار است درینجا مراد از نیچاب شوخست ۱۲

بصید حواصل درآمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید — زمانی چو نیشکرش می مزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را — زر در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار — یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش — نگینی بالماس ناکرده ریش

بچیده گلی خار برچیده — بجز باغبان مرد نادیده

ازان گرمی آتش افزون شدن — ز جوشیدن خون خم است بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر درهم آمیختند

بهم در خزیده دو سرو بلند — ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده — دو حرف از یکی جنس درهم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند — همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت
هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بآن چشمهٔ زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد
وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می
بلطف گیر با نغمهٔ نای و نی

مئی کو بفتوای می خوارگان
کند چارهٔ کار بیچارگان

## رفتن سکندر بتبلاش آب حیوان

پایگاه

چو بانگ خروس آمد از بارگاه
جرس در گلوبست هارون شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش
ز مقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند
پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت
نیایشگری کردن از سر گرفت

---

سه تولد جرس در گلو بست آه جرس یعنی چیزی ست که دواب را بدان می جنبانند چنانچه زنگ را بدان گهنبال در هندوستان لیکن اینجا مناسبت ندارد زیرا که گهنبال میشود و نیز در مصرعهٔ دوم جرس در گلو در عامهٔ نسخ واقع شده و چون هارون را جرس در گلو بستن

اسم آب حیوان است طاهرا

گلو تحریف ابشار و صحیح گربود و بتوان گفت که دارد از گلو گلوی ایشان ابشار و چون چلو دارد نیک را نسبت بلاشان است نسبت جرس بستن هارون که نیک پاسبان صحیح بود پس صحیح در مصرعهٔ اولی لفظ خروس است بجای پایگاه

بجای جرس نشستن از پایگاه که عبارت است از مطیه و چون پایگاه در اینجا اقامت شده بود بودن خروس بپایگاه که محل تاذورات است و چنین جا را بطریق آمیت نسبت خروس بپایگاه درست بود ۱۲

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بران پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود
گهی داد بر نیکمردان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب
غزل
ز سر درد می برد واز دیده خواب

درِ لهو بگشاد بر همدمان
ز شور و ز غوغای نامحرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت
کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت

یکی قصه گفت از خراسان و غور
کز انجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان دری کرد یاد
که گنج فریدون از انجا کشاد

یکی گفت قیصور به زین دیار
که کافور و صندل دهد بی شمار

یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشکش چنین هست و دیبا چنین

یکی گفت هندوستان بهر ست
که هیزم همه عود و گل عنبر ست

۱۱ قیصور یکی از شهرهای چین آنرا در لفظ بگنجی جای نیست زیرا که آنرا شهری مشهور است و فریدون فاضل طاب ثراه بسنجی گفت قیصور نام شهریست از هندوستان بر کناره دریا و صاد در زبان هندگان بسین مبدل کرده باشند بالفعل در هندوستان بدان نام شهری مشهور نیست و ما کردم این بگنجیم نامش گاهی نشنیده ایم ۱۲

قولہ سواد حروف ۲ است آہ ہر دو بیت اخیر قطعہ بندست و مگر کان دران آب خورد بندست و خبر آن سواد حروف است و آب خورد بمعنی نزل و جای خوردن آبست یعنی سیاہی کہ در مگان خوردن آب ست سواد حروف درست از ماست کہ عبارت از مرد و کتابت است کہ بدست و مانند سیاہی آن حروف او معنی است ۱۲ + + +

حجابی ست در زیر قطب شمال
در و چشمهٔ پاک ز آب زلال

حجابیکه ظلمات شد نام او
روان آب حیوان ز آرام او

هر انکس که ز و آب حیوان خورد
ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی
پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

بپرسید از و کان سیاهی کجاست
نمانده نبود کز دست راست

زما تا بآن بوم راه اندکی ست
ازین ره که پیمودی از ده یکی ست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار
بظلمت تو ان یافتن صبح وار

در بارگه سوی ظلمات کرد
بر فتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید
ز لشکر بسے خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکر گهش
جهانی دگر خاص بر گهش

ع چون ظلمات مجای خود باشد روان از آرام او گفته یعنی از جای آرام ظلمات و بحقیقی لفظ آرام در سراج اللغت مرقوم است ۱۲

ع۱ تو ولد آدم آتش کرد / ع۲ زین حیوان آه نفخت ۱۲ / ع۳ شمار جان گفته اند کرا داد / ع۴ از حیوان خوران جهان / ع۵ مرت و نمل را داد اندیشهٔ ۱۲ / ع۶ کرا چیز کاهش جان / ع۷ بگیرد و و خان آرزو گوید / ع۸ که آن در حیوان خوران / ع۹ غلطست و هیچ جای / ع۱۰ آن این هست و در او از حیوان / ع۱۱ خر مرگ ست کر عارض / ع۱۲ هر وی جان گردد

این جهان عبارت از دنیا یعنی از مرگ / دنیوی خلاص میشود / دانستن علم ۱۲ / ع۱ قولہ ما بآن بوم راه / از کیست آه چون ظلمات بجز و در رس بود و جواب / اشارت بقرب یعنی آن / راه در و در از مگر از / او در و ایران علی شوه / ازده حصه یک حصه / است ۱۲ ع۲ قولہ / دربارگه سوی ظلمات / کرد ظلمات بضمتین / ست و بسکون لام استقبال / می کنند ۱۲ چنانکه لفظ / حرکت در کلام بعضی / از شارحان و بعضه / از نشوای شاخرین / بسکون دوم پر نوشته / و همچنین لفظ اوفی دعای / حضرت موسی علیه السلام / است ۱۲ ع۳ قولہ چو شد منزلی چند در کار دید / تامل نمود بسیار / در کار احوال پیاده / ۱۲ / ع۴ قولہ جهانی روان دید لشکر گهش / روان لشکر ایخار

زنان را ز لشکر دران کوچگاه | ببازار محشر همی ماند راه
سوشیر مرغ ارغنان تا فتند | ببازار لشکر گهش یافتند
بهر خشکسار یکه خسرو رسید | ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی دران راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار گه بود نزدیک دشت | که لشکر گه خسرو آنجا گذشت
ببنه هر چه با خود گران داشتند | نبزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجا شده جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند | رهی زاده شاه اسکندر اند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره نباشند منزل شناس

برای نسبت سنجوخانگ
فرستاده که لفظ سار
ایده آه سابق تکرار
قوله بهم پیوسته ۱۲
جایش مرغ و جان آدم
چنانچه نقل ست از فلان
کنایه از چیز نایاب ست
قوله سوشیر مرغ آه پیکر مرغ

آنچه موافق مقام معنی
دیگر پیدا می کند پس
خشکسار هم ازین باید
بود یعنی جای خشکی که
علامت آن سبزگی و
دیتوان گفت که خشکسال
مقابل خشکسار بود و
آن نیز معنی موسم خشک
بود اگرچه معنی سال
نیز دراینجا صحیح میتواند
شد والله اعلم بحقیقة
الحال والیه المرجع
والمآل ۱۲

قوله بن غار خواندش
آه یعنی در اصل بن غار
بود که در هم بلغار خواند
و تحقیق لفظ بلغار
در سرح الشقر دوم
ست و در بیتی بخاط
بیرسد که در اصل
بن غار باشد که در هم
بلغار خواند پس لفظ
بلغار معرب خواهد بود

در بین از ترکیبات ست
ماخذ لفظ فارسی و
عربی الزم نیاید بود
علی الزم از اشتراک
لفظی در زبان
سکندر نام شهر ست
طلبات دران
نهایت شهر یا شهر و طوطی
دران شهر زنده می ماند ابیات
بن غار بلغار

تنی چند بگزید عیّار وش
نماند ار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود سالخورد
زد شواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند
ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آندیار
طلب کرد کار آگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور
روان کرد بر پشت اسپ و ستور

دو اسپه سپه سوی ظلمات راند
بران ماندگان نایبی انشاند

بماند ز گفتش همان گفتنی
که جای چنین ست ناخفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید را گشت حال

---

۱۱ توشهٔ ره ز شیرین و شور
یعنی یک روز در منزل قطع کرده ۱۲

۱۲ روان کرد بر پشت اسپ و ستور
گاو

۱۳ دو اسپه سپه سوی ظلمات راند
یعنی چون بطرف شمال یک ماه راه قطع کرد جای برآمدن و فرو شدن آفتاب را حال دگرگون شدای با حوال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آنست

۱۴ چو یکماه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید را گشت حال

---

۱۱ توشهٔ ره ز شیرین و شور
یعنی چون بطرف شمال یک ماه راه قطع کرد جای برآمدن و فرو شدن آفتاب را حال دگرگون شدای با حوال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آنست

۱۲ ۱۲ ۱۲ 

ظاهر نشد و فرو رفت ۱۲

یا مد روشنی آن هم فرو شد پس آفتاب بنظر آن روشنی در یک لحظه یکی روشنی ظاهر شد باز از طرف قطب جنوب منتهای شمال رسیدند قطب است یعنی چون در قطب در بیخ طرف جنوبی روشنائی نمود آمد و رفت قطب فلک

ز قطب فلک روشنائی نمود — برآمد فرو شد بیک لحظه زود

بجائی رسیدند کز آفتاب — ندیدند پیش از جهانی در آب

چنان راند لشکر همی بر شتاب — که می کش همیرفت و می جست آب

خط استوا بر افق سر نهاد — میانجی بقطب شمال ایستاد

زمین از هوا روشنائی نمود — حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطف گاه زمین تاختند — دران سائبان رایت افراختند

ز یکسو سیاهی برآورده حرف — دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی بر دو این رهبر هوشمند + — بیک سوز پرکار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرکار دور — بهر دوریی دور تر گشت نور

چنین تا گذرگه بجائی رسید — که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه

برافق سر نهاد آه در کتب علم هیئت مذکور است که معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی واقعست و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هر گاه شخصی در زیر قطب شمالی برسد معدل النهار بسر او گذرد و بر افق جنوبی بافتد و هر دو از سیاهی راه یابد زیرا که او واسطه میان مبدا و مقصود است

۱۲ قوله زمین از هوا روشنائی آمد یعنی سیاست هوا روشنی بخشید و در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی نوشته و سیاهی نمودن یعنی ظاهر شدن

۱۳ قوله یک سوز پرکار حرف بود یعنی اگر یک سوز پرکار نقطه طرف بافتد و اگر نقطه طرف بافتد ظاهر است مگر اول نظر نامناسب نمودی بهتر است که مناسب بست بسیاهی

۱۵ قوله چو گشت اندک اندک از پرکار دور بهر دوریی دور تر گشت نور یعنی چون پرکار دور میشود نور زیاده میشود

فلک اعظم که عبارت از معدل النهار باشد و چون بطرف شمال نزدیک شود از معدل النهار دور میشود

فرومانده خسرو که تدبیر چیست
نمانیده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کار آگهان
که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت شاید بهرسان که هست
بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می شتافت
بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار
سیه مشک برعود کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیریی
بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه ازموی بار یکتر
ز تاریکیی شام تاریک تر

به نیگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده جوانی جوانمرد بود
که روشندلی مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله
ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز پیران کسی سوی راه

---

۱ قوله چو آمد شب آن نیم روشن صفت دیگر است
۲ قوله برآشفت گردون چو زنجیریی الخ
۳ قوله نبرده جوانی الخ

جوانمرد بود از پدر ناشکیب + چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را + چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود + ببرخ ره آوردش آورده بود

دران شب که از راه برگشتگی + دراید بباندیشه سرگشتگی

جوان آن دربسته را باز کرد + وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شبه پشیمان شده ست + ز سختی کشی سست پیمان شده ست

ز تاریکی آمد دلش را هراس + که هنجار خود راند اندر قیاس

تواند درون رفت بیرهنمون + برون آمدن راند اندر که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت + که هست اندرین پرده راز نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را + بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان باید ش تندرست + که زادن همان باشد اورا نخست

---

٦١٤ ١ قوله جوانمرد بود الخ ٢ ضمیر ست که در دست بیمار ٣ سیب بیند هندکه از بوی ٤ ان تشنگی یابد ١٢ ٥ قوله بصندوق زادش ٦ نهان کرده بود الخ ٧ بمعنی تحفه یعنی بقیمت ٨ گران بها بیمراه خود آورده ٩ بود ١٢ حاصل بیت آنکه ١٠ درصندوقچه سامان خود را و توشه نهاده بود ١١ پدر راهم مخفی دران داشت از جهت تمامیت سکندر و نقش خود ١٢٠ ١٣ قوله دران شب که از راه آه برگشتگی او از راجعت از اندرون سیاهی و سرگشتگی و تردد و اضطراب است ١٢ ١٤ قوله جوان آن دربسته آه یعنی آن جوان که پوشیده پدر خود را ١٥ بر راه آورده بود ١٦ تا درون رفتن و بیرون آمدن شب را ١٧ قوله جوان آن دربسته را باز کرد ١٨ بسیاری آن را باز کرده از زین قسم ١٩ بسیار نگریستن یا بسیار خود ٢٠ دربیان آوردن در بعضی ٢١ دروازه است مترجم ٢٢ لفظ عربی بمعنی فتح و مقدم و غرض هم مستعمل است ٢٣ اجیر خواهیست ٢٤ قوله که زادن همان باشد اورا نخست

---

١ کزین آمدن شبه الخ مصرع دوم آنکه غرض همین شبه ازان ست که پنهان شده ٢ قوله که هنجار خود راند اندر قیاس یعنی قیاس کردن که غرض همین ست که پنهان شده ٣ قوله که هست اندرین پرده راز نهفت یعنی قاعده و قانون و رنگ و طریق و طرز و روش ٤ قوله بدان تا برون آورد راه را یعنی راه بیرون آمدن را ٥ قوله که زادن همان باشد اورا نخست یعنی دیدن راه بیرون آمدن را

چوزاده شود کرّه باد پای — سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش — نپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند — وزانجا برفتن شتاب آورند
چو آید گهه بازگشتن زراه — بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش — برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن — بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز — بدیباء عودی بدل گشت راز
بفرمود شه تا نقیبان بار — بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوی کند رهنمون — که چون آید از پرده راهی برون
بیابند بر شاه گیتی فروز — ازین تیره شب پر نمایند روز

یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هریکی رای زن
بهرگونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی براندآختند
شه[٤١] افسون هرکس خریدارنی | درچاره هرکس پدیدارنی
جوانی خردمند وآهسته رای | سخن راند زاندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کردشه را پدید
چوبشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان | چنین رای ازخود زدن چون توان
تواین دانش ازخود ندیدو نخواند | بگو راست تاازکه آموختی
اگر گفتی[٤٢] آباد گردی بگنج | وگرنه بگرز گفتن آئی برنج
جوان[٤٣] گفت گرزینهارم دهی | کنم محمل ازبار هودج تهی

[٤١] قوله شه افسون هرکس یعنی بادشاه بتجویز هرکس قبول نمی کند وتدبیر رهنمائی نیز کسی را نمی آید ۱۲ [٤٢] قوله اگر گفتی آباد گردی یعنی اگر حال این تدبیر که از کدام کس آموخته راست خواهی گفت ازبارگاه سلطانی انعام معقول خواهی یافت وگرنه ازین گونه گوئی وناراستی خود بینی ۱۲ [٤٣] قوله جوان گفت گرزینهارم الی آخره در بعضی نسخ هودج آمده ودر بعضی آوخ واقعست و وآوخ یعنی افسوس است پس این معنی باشد از غم واندوه اگرچه هودج نیز بمعنی تابوت وارند ۱۲

۵۱ بدو گفت شه داد مت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار

۵۲ جوان گفت میگومیت راست راست — که این دانش از رای آبای ماست

۵۳ شهنشه چو فرمود در زنخست — که ناید بره پیر نا تندرست

۵۴ پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش

۵۵ بپوشیدگی باخود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم اورا یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت — برافروخت کین نکته نغز گفت

۵۶ جوان گرچه شاه دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود

۵۷ گذد گر نبو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سر فرازی کند

۵۱ بد و گفت شه داد مت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار

۵۲ جوان گفت میگومیت راست راست — که این دانش از رای آبای ماست

۵۳ شهنشه چو فرمود در زنخست — که ناید بره پیر نا تندرست

۵۴ پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش

۵۵ بپوشیدگی باخود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم اورا یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت — برافروخت کین نکته نغز گفت

۵۶ جوان گرچه شاه دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود

۵۷ گذد گر نبو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سر فرازی کند

۵۱ ع۲ قوله بدو گفت شه داد مت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار

۵۲ ع۱ قوله جوان گفت میگومیت راست راست — که این دانش از رای آبای ماست

۵۳ ع۱ قوله شهنشه چو فرمود در زنخست — که ناید بره پیر نا تندرست

۵۴ ع۱ قوله پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال

۵۵ ع۱ قوله بپوشیدگی باخود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

۵۶ ع۱ قوله جوان گرچه شاه دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود

۵۷ ع۱ قوله گذد گر نبو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سر فرازی کند

سکندر ازان جوان چاره جوی — زمود کز تو نیاید نکوی

حالا ازان جوان چاره جوی — بیان کن که در شکار گرد شت

پیر دیرینه سال آه گوشمال — تجربه و هدیه دیده شده

ازان پنج دانده دا شته

باخود آوردمش آه

یعنی اگرچه در خاطر

کرا در آوردم بیاورد

آوردن من لیکن در

واقع بنبود زیرا که

آخر آمدش بکار آورد او

اعلم ع۲ قوله جوان

گرچه شاه آه در بعضی

دو سه کلمه آمده است

کاف مقابلت

کسر جزای شرط از

چنانکه ع۶ فی در قصیده

بگویید ع۲ بر سوخته

جانی که گشیم در آید اگر

دیغ کبا بست که بالای

در آید و نیز در اقع چنین

این قدر تکلفات نیست

واضح آنست که در بعض

نسخها دیده شده که

در چاره محتاج پیران

بود و مرزا محمد حسن قتیل

در شرح ع۶ فی کاف مقابلت

نوشته بلکه گفته که کاف بمعنی

ع۴ است ای هم بایال و

یال و اعلم بحقیقة الحال

ع۵ قوله گذد گر نبو شاخ

بازی کند آه او اد شاخ بازی

یعنی گر دوی که تازه شاخها

برآورد دی شاخ کهن بر فراز

نمی تواند شد چرا که بهار

دیگر نه چنین بلند نمی تواند شد

بهار او هم با و هم تکلیف بلند

نشود نخواهد شده اند

۱۲ ع۱

جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان — که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درآمد بیاورد نزدیک شاه — یکی پشته وار از سمور سیاه

وزان هر یکی قندزی نام تر — بجوهر یکی از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت — دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای — دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد — کز آب استنی باشدش وقت زاد

بیارید ازانگونه کان پیر گفت — شود زاده باد با خاک جفت

چو کردند کاریکه فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بجنگ

ق گله

۱ قوله درین گفتگو بود آمد باد از زود وحشی جهان دیو پست که در جنگ روسیان بدست سکندر گرفتار شده بود و او را سکندر آزاد کرد ۱۲

۲ قوله وزان هر یکی آه نام تر یعنی نافی تر پست بخل که نام تر بیخ سکندر نامهٔ بری ۱۲

۳ قوله بیارید ازانگونه آه باد اشارت بهمان باد ایران است ۱۲

۴ قوله بیا ساقی آه خطاب بخضر علیه السلام اشارت بدنیا ۱۲

بدان آب روشن بصر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

## رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ زنو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر ز تاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای
نه بینی کزین قفل زرین کلید | ز تاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش | سزد گر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضهٔ آب گیر | بلی کز حجاب بی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت تبرک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد چو مه در دم اژدها

۱۲ ع۵ مراد از فصل پس از عالم باب باشد
۱۲ ع۵ قول نشیننده حوضه آه اضافت حوض بسوی آبگیر اضافت عام است بطرف خاص
۱۲ ع۵ قول کسی کاب حیوان کند آه یعنی بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود آرد
۱۲ ع۵ قول بیرون می آرد آه
۱۲ ع۵ قول سکندر آه
۱۲ ع۵ قول نشیننده آه
۱۲ ع۵ قول از تاریخ آه
۱۲ ع۵ قول که اول شب آه
۱۲ ع۵ قول ز تاریکی آه
۱۲ ع۵ قول سکندر ز تاریکی آه
۱۲ ع۵ قول ز تاریکی آه
۱۲ ع۵ قول سکندر آه
۱۲ ع۵ قول سکندر آه
۱۲ ع۵ قول سکندر

چنان داد فرمان در آن راه نو
که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگے که در زیر داشت
باو داد کوز هرهٔ شیر داشت

بدان تا بران ترکتازی کند
سوِ آنجو رچاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک
باب آزمودن شدی تا بناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس
قوی رهروی نیست بیش از تو بس

جریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزے نظر باز کن

مجا آب حیوان بدار د فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختر ے
نشان ده مرا تا زمن برخور ے

بفرمان شه خضر خضر اخرام
باهنگ پیشینه برداشت گام

زهنجار لشکر بهیکسو فتاد
نظرها زهمت بهر سو کشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت
نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر انچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود
وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه نبود صبحگاه
چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانندگی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
هم آتش تو ان خواندن او را هم آب

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت
بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شیدا ز آن صافی زلال
که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

در بعض نسخ بجای آتش تو ان خواندن او را هم آب دیده شده است

۱ فرو زنده گوهر ز دستش بتافت
۲ پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
۳ نه چشمه که آن زین سخن دور بود
۴ ستاره چگونه نبود صبحگاه
۵ بشب ماه ناکاسته چون بود
۶ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
۷ ندانم که از پاکی پیکرش
۸ نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
۹ چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت
۱۰ دلش گشت شیدا ز آن صافی زلال
۱۱ فرود آمد و جامه بر کند چست

۱ فرو زنده گوهر ز دستش بتافت
آن چشمه آب حیوان بود که از دست او گوهر میتافت
۲ پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
نفت پالودن و پاک کردن
۳ نه چشمه که آن زین سخن دور بود
یعنی صاف کرده
۴ ستاره چگونه نبود صبحگاه
۵ بشب ماه ناکاسته چون بود
۶ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
۷ ندانم که از پاکی پیکرش
۸ نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
۹ چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت
۱۰ دلش گشت شیدا ز آن صافی زلال
۱۱ فرود آمد و جامه بر کند چست

۱ فرو زنده گوهر ز دستش بتافت
آن آبی که از چشمه آن چشمه میتافت
۲ پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چشمه بود در ظرف که صاف کرده بود
۳ نه چشمه که آن زین سخن دور بود
یعنی آن صاف شده از چشمه بود
بلکه اگر بود چشمه نور بود
۴ ستاره چگونه نبود صبحگاه
فروغ آب ۱۲ است
۵ بشب ماه ناکاسته چون بود
اگر این ماه دو هفته نباشد
۶ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
در تعریف چشمه گوید
۷ ندانم که از پاکی پیکرش
ظلمات نیست
۸ نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
بعضی چنانچه یعنی چنانچه
۹ چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت
ستاره در صبحگاه تابد
۱۰ دلش گشت شیدا ز آن صافی زلال
بلکه چنانکه صبح از نگاه
۱۱ فرود آمد و جامه بر کند چست
تابد و پگاه عبارت
از آخر شب است و
چنانکه ماه ناکاسته یعنی
ماه تمام و درست شب نوزدهم و بیستم
چنان ماه نیز افزون باشد
بعضی گویند افزون باشد
افزونی نیست پس بهتر
آنست که گویند حرف

۱ فرو زنده گوهر ز دستش بتافت
بر در برافزون زد شده
۲ پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
دان پسیار آمده ۱۲
۳ نه چشمه که آن زین سخن دور بود
۴ ستاره چگونه نبود صبحگاه
۵ بشب ماه ناکاسته چون بود
۶ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
در بخشش شد
۷ ندانم که از پاکی پیکرش
بدست مفلوج پیر × چو سیماب
۸ نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
۹ چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت
۱۰ دلش گشت شیدا ز آن صافی زلال
را واز دست مفلوج
۱۱ فرود آمد و جامه بر کند چست
دست رعشه دار است
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست +
دست می لرزد ۱۲
کم هنگام کار کردن

وز و خورد چند انکه برکار شد — حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست و سیراب کرد — می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد — همیداشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی — بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید — شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی — که اسکندر از چشمه ماندتهی

ز محرومی او نه از خشم او — نهان گشت زان چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود — دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو بایکدگر هم ورود آمدند — بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار — که چشمه کند خورد را خوشگوار

---

ایجا یعنی مصدر مستعمل شده در چشم مستعمل بنگرید ۱۲

۱ وله بالا نست خضر آه تنی ماندن کنایه از محروم و بی نصیب ماندنست ۱۲

۲ وله در محرومی او آه فاعل نهان گشت خضرت یعنی بسبب محرومی و شرم سکندر خضر علیه السلام از نهان چشمه از چشم سکندر غایب شد و این پنهان شدن از سکندر نبود بلکه از چشم سکندر نبود زیرا که انبیا از چشم کسی پاک ندارند ۱۲

۳ وله بکن آه در آه خود دریغا یعنی غذا و طعام است و خوردن غذا بر چشمه لطف دارد خصوصا مسافرین را ۱۲

بران نان که بویا تر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان وفرخ جمال | درافتاد ماهی بآب زلال
پسپیچیده[1] در آب فیروزه رنگ | که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزاست | بآب حیات آمدش رهنماست
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب زان آنچنان
شگفتی[2] نشد کاب حیوان گهر | کند ماهیی مرده را جانور
شگفتی دران ماهیی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
زماهی و آن آب گوهر فشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه[3] | مجوسی روسی غلط کرده راه

[1] پسپیچیده در آب فیروزه رنگ
[2] شگفتی نشد کاب حیوان گهر
[3] که بود آب حیوان دگر جایگاه

گر آبی ست روشن در ین تیره خاک — غلط کردن آب خورد شن چه باک

چو الیاس و خضر آنجور یافتند — از ان تشنگان روی برتافتند

زشادابی کام آن سرگذشت — یکی شد بدریا یکی شد بدشت

زیک چشمه رویا شده دانه شان — دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات — همیکرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند — برو سایه افگند در سایه ماند

مگر گرسمی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار — چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر زگرد — که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرومانده خسرو دران سایه گاه — چوسایه شده روز بروی سیاه

ظلمات ۱۲

بامید آن کاب حیوان خورد — که هرکس که بینی غم جان خورد

ازان ره که او عمر پردار گشت — چونومید شد عاقبت بازگشت

دران غم که تدبیر چون آورد — کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد بپیش — بمالید بر دست او دست خویش

ای مصافحه کرد ۱۲

جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز — که این سنگ را دار با خود عزیز

پشیزه ۱۲

دران کوش ازین خانه سنگ بست — که هم سنگ این سنگ آری بدست

ازان ن

همانا کز آشوب چندین هوس — بهم سنگ این سیر کردی و بس

تند سنگ زو شهریار جهان — سپارنده سنگ زو شد نهان

گرفت ۱۲

---

لے قوله بلی چشمه الخ — آنچه درین ابیات سبب بخشیدن چشمه حیوان از سکندر بیان کرده — که هرکه از آب چشمه حیوان خورد هیچگاه نمیرد — و آنچه سبب نخوردن آب

شنا نبده میشد دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جُست آب حیوان ندید — نجست خضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب — ره روشنی خضر یابد بر آب
دگر هاتفی گفت کای اهل روم — فروزنده کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد ش — پشیمان شد آنکس که بگذارد ش
ازان هر کس افگند در رحت خویش — باندازهٔ طالع بخت خویش
شگفتی بسی دیده شه در نهفت — که نتوان ازان ده یکی بار گفت
حدیث سرافیل و آواز صور — نگفتم که ره میشد از راه دور
چو گوینده دیگران کان کشاد — اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنائی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
ببازآمدن برگرفتند راه

همان[۱] پویه در راه نوشد که بود
همان مادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون[۲] آمد از زیر ابر آفتاب
زبی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی انچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کاردیکی بدرود
همایون کسی کو ازین برخورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی خورانند زاندازه بیش

زباغیکه پیشینگان کاشتند
پس آیندگان بهره برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشتمکار[۳] جهان بنگریم
همه دهکشا و رزیکدیگریم

---

[۱] قوله همان پویه در راه نوشد که بود
همان مادیان پیشرو شد که بود
گر در راه قوی شد همان
حاصل نگشت قوی شد همان
ضعیف رفتن قوی شد همان
گر در روش رفتن نیز نیز
[۲] قوله برون آمد از زیر ابر آفتاب
زبی آبی اندام خسرو بتاب
یعنی از آبله بیرون
آمد از آبله یعنی بسبب
بیتابی آبله اندام خسرو
[۳] قوله چو در کشتمکار جهان بنگریم
همه دهکشا و رزیکدیگریم
اسکندر روزی گفت که
بود مرا زیرا که غم دل
اعضا را ریش کند و ضعیف
آرد و آبکند فی الشرح
۱۲ سطر ۳ قوله خود کشتکار
آه دهکشا و رزیکدیگریم
مقلوب ست یعنی کشاورز
دهکدیگریم چه انسان
مدنی الطبع است و همه
را در معاش بهم احتیاج
چنانکه در کتب اخلاق
مسطور است

بیا ساقی آن می که اودلکش است
بمن ده که می درجوانی خوش است

مگرچون دران می دهان تر کنم
بدو نیخت خود را جوان تر کنم

## بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن ماه دیدان
که نامد چپ و راستی در میان

بران خطِّ روز نخستین گذشت
چو پرکار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
بروشن جهان ره برون برد باز

سوِ لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نایافته

بیفتاد ازان تاب در تافتن
که روزی بقسمت توان یافتن

نرنجید گر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نمرد

۱۵ قوله نرنجید گر ره بحیوان نبرد الخ
چون آب حیوان در ظلمات است
و حیوان دوم اسکندر نامه
از نظامی است

چواندوه آید مشو ناسپاس — ز محکم تر اندوه اندر هراس

۵۱ برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقه آب دریا شدن

۵۲ برنجد سهراز درد سرمای سخت — نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت

نرنجد گلوئیکه بیخون بود — خفه گردد ار خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل تر است — تن آسان کسی کو قویدل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهادند سنگی ره آورد پیش

۵۳ همه سنگها هرخ یاقوت بود — کز و دیده را روشنی قوت بود

۵۴ یکی راز کم گوهری دل بدرد — یکی راز بی گوهری باد سرد

۵۵ پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

۵۶ چو آسود روز دوشه از شتاب — ستد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد

---

۵۱ قوله برهنه ز صحرا الخ در بعضی نسخ بصحرا آمده و معامله نسخ بصحرا الصحرا واقعست و آن بیش از اغراقست نامخالفست و صحیح چنین است ۵۲ برنجد سهراز درد یعنی بهنه بصحرا شدن از دریا بصحرا رفتن از آب دریا گرد و دو خیزان رفتن بر زمین

۵۲ قوله برنجد سهراز درد الخ یعنی چون بادشاه خجسته روز از دود و دوش آرام یافت تلافی عدم خورد و خواب ایام ماضیه نمود ۱۲ ۵۳ قوله همه سنگها الخ ظاهرست ۱۲ ۵۴ قوله یکی راز کم گوهری الخ سرمای سخت آه سرد ۱۲ ۵۵ قوله پشیمان شد آنکس الخ یعنی کار کز کار مشکل تر است تن آسان کسی کو قویدل تر است ۱۲ ۵۶ قوله چو آسود روز دوشه الخ یعنی چون بادشاه خجسته روز از دود و دوش آرام یافت تلافی عدم خورد و خواب ایام ماضیه نمود ۱۲

۵۳ قوله همه سنگها الخ سنگها یکسر رو داشته یعنی شکر میکنند سرخ ژاله یعنی شکر میکنند سرخ بود و دیده از دیدن نمیتواند پوشید و قوت بالضم یعنی روزی و ۵۴ قوله یکی را الخ یعنی یکیرا کم گوهری دل میدرد و یکیرا باد سرد میدهد ۵۵ قوله پشیمان شد الخ یعنی پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت پشیمان تر آنکس که خود برنداشت ۱۲ ۵۶ قوله چو آسود الخ بروز دوشه بود دیر نخوابیده و دیر نخورده و دیر نخفته و دیر نخوابیده و دیر نخورده و دیر نخفته و دیر نخوابیده و دیر نخورده و دیر نخفته و

ترازو طلب کرد و کردش عیار | ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت | بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت
بصد من کیانی برافراختند | دو سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه | ز بر سنجشش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت | که این سنگ با خاک سازند جفت
کف خاک با لوچو کردند یار | بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمود از نغز | که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه | چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت | چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین | دران پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر | سخن میشد از گردش چرخ پیر

---

۱ قوله بصد من کیانی زاده
کیا بالفتح کاف تازی
و بای عجمی مشدد مخفف
ترازوی بارزگر که یک
پله داشته باشد و گاهی
پله دوم بسنگ و زن پر
نوادر کشد نصب کردند
دفتر اشارجین دو شته
که من بوصول است و
کیانی صفت چنانکه زر
زمان سیر شاهجهانی

۲ قوله بسنگیش راست آمد عیار
روح دارد و در یک ترازو
استقامت وزن سنگون
نوان یابد خواهد از وزن
درست آید و این بنا
فاسد بر فاسدست

۳ قوله غلامان زرین کمر گرد تخت
او در شرح مطلع
گفته جبان فتح تاق
و تشبیه بای آزری
نوشته غالبا بعد کیان
بود ۱۲ قوله فزون
آمد از سخن یعنی سخن
دون کردن ۱۲ قوله
غلامان زرین کمر گرد تخت
اشارت بگفته زرین درخت
غلامان زرین کمر

ز تاریکی آب حیوان طلبی — سخن در سخن میشنداز هر کسی

که گر زیر تار سیحی آن آب هست — شنا بنده را چون نیاید بدست

اگر نیست[۱] آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامهانیست پاک

در بنیاب[۲] میشد سخنهای نغز — کز ور و شنائی در آید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد

سیر کننده ۱۲

گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند — شده مردم شهر از و شهر بند

بهر مدتی با سنگے آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه

غوث ۱۲

بخواند ز مردم سیحے را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام

سلام نوشتن اگر نیست آن آب یکی در بیابانی صافی و خوشگوار است و نامهای ایشان بود و نامهای بیابانی اگر آب حیات را وجودی نیست نامهای او هم نامهای بیابانی است سلام نوشتن بنویسی ۱۲ اسلام قدیم و بیابانی بیش سخنهای دانا نوشتن سخن در سخن میشنداز هر کسی و سکون غین و ۱۲ سخن مجتبین هاشی خوب و لطیف و هر کار اندک که بخوبی باشد نام میوه هندی که آنرا انبه گویند بهان و غیر آن تلفظ نام انبه ایجاد هندیان فارسی دان است و در بنجا مراد خوب و نا است ۱۲ برهان

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
بگردد یکے لحظه آرام گیر

زپستی کند سوی بالا شتاب
بپرسندگان زو نیابد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید
کس آن بندرا می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان
بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه ازگفت آن مرد دانش پسیچ[۱]
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت
دران عزم رایش سبک خیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را سر در آید براه

دران[۲] منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

بایدزشان گفت زآواز کوه
نباید که جنبد کسے زین گروه

اگر نام[۳] پیدا کند یا نشان
بران گفته گردند دامنکشان

مگر چون[۴] شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز

---

عقل باشد یا نکته پرسیدن
قصد اورد روشنی عقل
وصفائی ذہن باشد
بہ تقدیر کنایہ است
از عاقل و حکیم و
ماندن بجای خود کنایہ
است از حیران گشتن
پس پیچ پیچ حال بود
از فرو ماندہ یعنی عقل
حیران بود و بخشم پیچ
و تاب داشت ۱۲

۲ قولہ دران منزل
سکندر نامہ
آہ سخن را درستی
بشاہ آورند را
بدل اضافت است
یعنی درستی سخن را پیش
شاہ آوردہ نقل کنند ۱۲

۳ قولہ اگر نام پیدا
آہ یعنی گوینده آن آواز
اگر نام و نشان خود
نماید از خوف او و امن
گردد ابشنوای
اعراض کند و باشد
و دشمن او را قبول نماید ۱۲

۴ قولہ مگر چون
شود راہ پاسخ دراز
آہ یعنی چون شنود
اجابت قول او را خیری
خواہیگر و درازی کند
پردہ آن کوہ است
بلا خواہ ۱۲

۱ نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر بیرگ جستند راه
۲ دران شهر با فرخی تاختند — بجای خود آرامگه ساختند
۳ خبرهاش از اشکار و نهفت — چنان بود کان مرد دیرینه گفت
۴ بهر وقت آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
۵ نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
۶ چنان در دویدن شدی ناصبور — کزان ره نگشتی بشمشیر دور
۷ رقیبان شه چارها ساختند — نواهای آن پرده نشناختند
۸ چو گردون گردنده لختی بگشت — فلک منزلی چند را در نوشت
۹ زپیکان شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
۱۰ ازان رازجویان پنهان پژوه — یکی را بخود خواند هاتف بکوه
۱۱ سبک خاست آنکس که بشنید نام — سوی هاتف کوه شد شاد کام

۱ قوله نصیحت پذیران اندرز آه اندرز بفتح دال یعنی پند
۲ قوله چنان در دویدن الخ یعنی چنان بیخود
۳ قوله رقیبان شه چارها یعنی آهنگ
۴ قوله چو گردون الخ گردنده آه مراد از فلک مذکور بروج و منازل است یعنی چندماهی گذشت
۵ قوله زپیکان شه گردش آه پیکان شه گردش استعاره است که در مصرعه دوم ست دگردش روزگار فاعل شد آموزگار ست

گرفتند دامانش یاران بچنگ
که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید[1] که پوینده شیدا شود
مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده رازان نمیداشت سود
فغان میزد و تیر گے مینمود

همی گفت چیزیکه آید بکار
برفتن شده چون فلک بیقرار

رهانید خود را بصد زرق و زور
شد آواره زایشان چو پرنده مور

بماندند یاران ازو در شگفت
از و هر کسی عبرتی درگرفت

که زیرک ترازما درین ترکتاز
نگر چون شد از ما و نکشاد راز

برین نیز چون مدتی درگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیارد گر نوبتے در رسید
شد او نیز در نوبتے ناپدید

هراسنده گشتند زان داوری
که کس را نکرد آسمان یاوری

قدر[2] مایه مردم که ماندند باز
نخواندند زان لوح یکحرف راز

[1] وقد ینبغی که پوینده آه یعنی برای آن بزرگ گرفتند که بیاورده وطلب کشت شیدا و دیوانه شده بآن طرف رود تا وقتیکه بموجب فرموده سکندر راز ظاهر گردانند ۱۲

[2] قولهم قدر مایه مردم یعنی اندک مستعمل است چنانکه سابق مذکور شد ۱۲

زبیرائی خود براه آمدند
وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسے
سوِ کوه شد باز نامد کسے

بهنگام[۱] رفتن درنگے نبود
نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم[۲] که آواز آن پرده چیست
نوازندهٔ ساز آن پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم
ازان پرده اینک برون تاختیم

ز ما چند کس[۳] کرد بر کوه ساز
نیامد یکے رفته زان کوه باز

چو دیدیم[۴] کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین ست خود گنبد تیز گشت
که گه کوه گیرند زو گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدش ناپدید

بدان[۵] راهش انگه نیاز آمدی
کز و یک تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سر گشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند

---

۱۲ سکندر کردی کاران — رفتگان یکی هم باز آمد

[۱] قوله بهنگام رفتن درنگے آمدی
[۲] قوله ندانیم یعنی نمیدانیم
[۳] قوله ز ما چند کس یعنی چند کس از ما
[۴] قوله چو دیدیم یعنی چون خیال کردیم که ایشان کوه را محکم گرفته اند و آمدن شان ازانجا ناممکن است ما راه صحرا گرفتیم و بحضور حاضر نشدیم ۱۲
[۵] قوله بدان راهش انگه نیاز آمدی یعنی حاجت و آرزو نبخشد درویشان را مگر وقتے که بکوه تنهائی روند

خبر یافت کان رفتن ناگهان — کسی راست کورا سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد و مرد — ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور — بپای خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر — بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود — که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یارم دهد — ز چنگ اجل رستگارم دهد

## بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند — سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد یکی را ز منظر بچاه — برآرد یکی را ز ماهی بماه

کند اینچنین چند بازی پسیچ ۵۰ سرانجام بازیش هیچست و هیچ

ازان ۵۱ تو سنے به که باشیم رام ۵ که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی ۵۲ فرس بد لجامی کند خر مصریان را غلامی کند

جهان ۵۳ در جهان خلق بسیار دید رسید از همه با کسے نارسید

جهان آنکسی راست کو در جهان شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه ۵ که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی ۵۴ گنج در کار آن غار کرد وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد بروس برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا ۵۵ درآمد بدریای روم برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند سوِ رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش چو دیدند روی خداوند خویش

۵۰ قوله ازان تو نی پیچ یعنی اگرچه سرکشی مانند اسپ سرکش راه توسن گیر

۵۱ مراد معنی مطلق است یعنی داشته باش طریق تجربه پیش

۵۲ هم تقریبی خصوصست برای عاصیان لیکن دینجا سنے مطلق نمیگیرد قوله ۱۲

۵۳ قوله جهانی فرس آه تازی میدان تاچیک ست و آن نام ولایتیست است که اسپ آنجا خوب میباشد و خران بارکش در صحرا کثرت باشد پس یکگوید که اگر اسپ تازی بدلگام باشد ارزش مصریست ۱۲

۵۴ قوله جهان در جهان آه یعنی بسیار است و رسیدا سخن بسیار نفرت کرد و از میان بمعنی انس گرفتن ۱۲

۵۵ قوله بسی گنج در کار آه یعنی آن غار که سکندر شهر بلغار بنا کرد و بسیار زر صرف نمود ۱۲

قوله وزانجا آه آباد کرد از ملک روم است ۱۲

همان جوهر فروشان که برای دیدن سکندر ایشان را طلب کرده بود بظلمات سکندری همان ظلمات که اسکندر در آنجا رفته بود و خضر اشارت چون نوشته شد زر و از جوهری روم خضر خواه اسکندر آمد که طالب دیدن او بود

۵۱ قو آه ای چندان زر و سیم زیر زمین انبار یافته

۵۲ قو شد قرار از جوهری

۵۳ قو در بهشتی

۵۴ قو آه از روم آمدن زاسمان بیش بود

۵۵ قو آه از روم شد باز مین خویش بود

۵۶ قو ملوک طوایف

۵۷ قو آه از روم آمدن زاسمان بیش بود

۵۸ قو آه از روم شد باز مین خویش بود

۵۹ قو آه اورد تحفه کسا توان

۶۰ قو آه اورد نخواهی نکند پرخان

۶۱ قو آه ای عمده و نفیس ترین

۶۲ قو از جایی آورده بود کرمان

۶۳ قو روشن شده چنانکه شب روشن تر بگردد

۶۴ قو از راه روشن بگردد

۶۵ قو چو یاقوت

۶۶ قو همه خاک روم

شد قرار از جوهری

همه خاک روم از زه آورد شاه
برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند
در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را +
جهان قفل برزد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه
ببر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد باز مین خویش بود
بروم آمدن ز اسمان بیش بود

چو آبی که ابرش بیالا برد
بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز
برآسود از رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بست بر عهد و پیمان او

اسی از تک گیری فارغ شد ۱۲

بتشریف او سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجوی و هر کشی — برآورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد — بخود هر کسی گردنی برکشاد

بیاد سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایها ساز کرد — در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر بار زاد سفر برگرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ازین نوبت آن به که آباد بوم — همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن به که بی راه را — روان کرد رایت بخورشید و ماه

گردن دادن کسی مطیع شدن و گردن نکشیدن بر کشان دن بخود فخر کردن ۱۲ هنر

سکندر نامه بحر

چوزین[۱] برگمه باز پرداختم
شکر ریز بزمے دگر ساختم

سخنهای[۲] شیرین دران نیم درج
بسی کردم از بکر اندیشه خرج

دران[۳] درکه یک یک بربسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام

یکجای در رشته آرند باز
پراز دُر شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

همان[۴] ساقیان گزارش گران
که برهم نشاندم کران تا کران

نشینند هر یک زروی قیاس
چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابر بشیم ساز او
که از زهر خوشتر شد آواز او

بجائیکه نارا ستے یافتم
بروزیور راستے ساختم

سخن کان نه بر راستی ره برد
بود خوار گر پایه بر مه برد +

---

۱ قوله چوزین برگمه الخ
۲ قوله سخنهای شیرین الخ
۳ قوله دران درکه یک یک الخ
۴ قوله همان ساقیان الخ

---

طاهرا صحیح درنخست چرا که قافیه درصورت اول نمیشود دگرباشد درمصرعه دوم بضم باید خواند تا معنی واضح ترگردد ۱۲

عبارتست ازسکندرنامه

بری که همین کتاب است ودرمصرعه دوم

بیشتر این آه درج فتح دال بجای ۱۲

داخل کردن ست و

یعنی احوال سکندر که

آه مراد از بزم ذکر سکندرنامه

درج

فهرست تا کسے فرو نشکرد دران ابواب وفصول تحقیق کند وفهرس معرب آن ۱۲

آنچه ما بنظر خواجه چنین پایان است که در آخر داستان بیاساقی شروع در ابتدای شرح گذارش شکن ما قبل آن بیگمان بود و این طور بیاض کرده بود پس دریں جا بیگمان درصاحب درافشانده که در هر نگهبان دگر بیاورین پس ا مستند دگر بیاورین

الا تنها و در اخیر چیزے ازیں قبیل سیاق فضاحت سکلام این قبیل ها

وعلوی مضامین انها

این آسان سبکی آسمی دریابد

دربیت مطلعا نفهمیده

وخصوصیت این فاضل

نیاز دشناسان دیگر

کجا پیش[۱] پیر اے پیر کہن — غلط راندہ بود از درستی سخن

غلط گفتہ را تازہ کردم طراز — برین عذر وا گفتم آن گفتہ باز

چو شد[۲] نیمہ زین بنا مہربست — مرا نیمہ عالم آمد بدست

دگر نیمہ را گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار

کہ[۳] خوابندہ را سر برآرد ز خواب — بر قص آورد ماہیان را در آب

[۱] ہشیار کند ۱۲

زمانہ گرم داد خواہد امان — چنانست اندیشہ را در گمان

کہ در باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم[۴] گنج از سفتہ طبع پر — چو فیروزہ فیروزہ در جوی در

[۴] نادرہ ۱۲

زہر باغ آرم گل نغز بوی — زہر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شہ باشدم دستگیر — سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن روز روشن چو ماہ — بمن دہ بیاد زمین بوس شاہ

[۱] کجا یعنی ہرگز است
و پیش بہای فارسی است و آن کس نیست ۱۲

[۲] از زود سی ہجری ۱۲

و گویند نیمہ آدم بہرست
بعضی نیمہ است یعنی جاودان

[۳] تمثیل بیکہ دوران دارد
بود تمام گشت گذران کار

چیزی از اشعار حسین موحد
گوید کہ غلط نامزد مہرست

[۴] ہمچو گنج سکندر نامہ
بگویند بلکہ مہر دوزان
باگردان گویند و نیز نیلا
مہربست گفتن ہیچ معنی
ندارد پس تصرف ناکسان
باشد درین بیت دو صحیح
سنگ بست یا پای بست
باشد ۱۲ سی و سہ ۳۳ ولد
کنم گنج از سفتہ آہ آتشین
سفتہ طبع ست و در سنگ
بتشدید رای مہملہ یعنی
روشن و درخشان
است ۱۲

که تا مهد بر پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

## خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح

ولایت[۱] ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است | محیطیکه تاج از گهر یافته است
چو دریای[۲] ثالث نمط شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سر بلند | نظرهای او یک بیک سود مند
تبربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان
ز سبز سبزی او جهان شاد خوار | جهانرا ز چندین ملک یادگار
ستاره[۳] که بر چرخ ساید سرش | زده سکهٔ عبدهٔ بر درش

---

۱۲ سطر ۵ قوله چو دریای ثالث آه را دار دریای ثالث ابهست موافق روایت و در حمایت چه شبها است بگی بالای آسمان که انهار بهشت ست رزقها الله تعالی ایاها دوم آبهای زمین که رود خانها و محیط اند ازان سوم در میان آسمان و زمین که آب باران باشد و ثالث

سکندر نامه

ثلاثه که در عبارت عربی باضافت نوشته فارسیان بتعلق خوانند

استعمال نمایند بی اضافت

صاحب دولت و دولت بی اضافت

شراب کبری بی اضافت

است و مراد از ثالث

نوشته قائل این کلام

است که آن قوم نوح بوده

باشد و در نوح آن قوم

کرده اند بی شبهه خدا

انجا بود نصاری می باشد

قوم نصاری می گویند

پیدا نشد بی ذات باری

دوم علیه السلام سوم مریم

بعضی جای سوم مریم

گفته اند چنانکه در قرآن

ثالث الثلاثه ۱۲ سطر ۵ قولان

ثالث ثلاثه آمده قولان

ثالث ثلاثه

که چرخ ساید سرش عبارت عربیست فارسیان

من بنده ام استعمار

جهان را به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی

بزم آفتابی است افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته

زروشن درونی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شده است آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افگند +
سر آسمان بر زمین افگند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسر سبزی بخت شد سربلند

نثارے نمودم سزاوار او
که ریزم بر او رنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری
ز لالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری
ز اسکندری هم با سکندری

ذوالقرنین ۱۲ نصرة الدین ۱۲

۱۲ فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم

فرنگ بلاد افرنج و فلسطین معروف است و رهبان روم عبارت از نصاری است و چون کنایه از فرمان پذیری است و چون افرنج و فلسطین و رهبان روم از ممالک شام اند و شام بتصرف اسلام درآمده و نصاری از آنجا بیرون رفته اند و فلسطین

بقا بادشه را به نیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجدار یکه تاج سپهر | سریر ترا سر برآرد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد زگیتی کس آن دستگاه | که نزدیک فرستد سزاوار شاه
ازین کوزهٔ گل گر آبی چکید | دران ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
ببین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او
بدین بلبل خرده بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا

نقاشی

بباشد زیرا که در بدل
نسبت اصلی بدل
بودنه بدل منه و
در بیت چنین نیست
و همین قسم گاهی
بعد لفظ من تبدیل واقع
شده چنانکه من بنده
و در کلام استادان
مثل امیر خسرو و
امیر حسن بسیار است
قوله بیت
آگه گوید که این بیت
لطف است فردوسی
بلبل اگر چه فردوسی
مثل طاوس خود
آرائی کرده پرداز
نمود لیکن نا اندازه
طاوس است و
چون آواز طاوس
شباهت با آواز گربه
دارد چنین گفته
آواز طاوس که عبارت
است از فردوسی
بسبب فارسیهای
نامفهوم خود
بزبان برای بلبل مقبول
غزنوی که در آن وقت
بجانب ابیورد

من آن بلبلم کز ارم تاختم ببباغ تو آرامگه ساختم

نوائی سرایم ز ایام تو که ماند برو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را که زرین کند نقش نوجامه را

مرا پیل بار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست

بخشی تو بی آنکه خواهد کسی خزینه فراوان و خلعت بسی

من این نامه را گر بزر گفتمی بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند بفتح و ظفر باش فیروزمند

جهان پیش خورد جوانیت باد فزون از همه زندگانیت باد

| | |
|---|---|
| بیا ساقی از جام دهقان پیر<br>ازان می که جانرا بدو هوش باد | بمن ده یکے ساغر دستگیر<br>مرا شربت و شاه را نوش باد |

کتابیه ازفرخ بر ترنج نوشته و شربت نوش دارو ذکر کرده شد

از نوش باد آنچه ابجد نوشته شربت و شاه را ۱۲ است چنانکه سابق

# قطعه تاریخ

## خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

نثر مترشحه کلک جواهر سلک سحبان ثانی لوی محمد هادی علی اشک حرره و قطعات نظم و تاریخ طبع موجد تیغنا و تبرکا از مطبوعات سابقه منطبع گردید

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة که توفیق ایزدی بکار شد و تائید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچهٔ خاطر اهل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد و نخل تمنا از گل زمین سخن برآمد در سنبل زار مطبع منشی نولکشور ریحان حدیقهٔ شهرت از سر دمیده اعنی سکندر نامه حضرت نظامی گنجوی باب ورنگ طبع نو رسیده هرچند این نقش بزیر نگ مطبوعات دیگر ست تاهم خاکش از خون آنها بهتر ست کزلک تصحیح کامل حروف غلط ماندهٔ سابق زدوده و خطاهای فاش از اصل و حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهرهٔ درستی نداشت و جا بجا تغیر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت اهل نظر چشم غور ازان پوشیدند و نخستی بدیدهٔ تامل دران ندیدند هر یکی بی تردد بر پی دیگری رفته و از زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و با مداد رونگر تحقیق جلای آئینهٔ معنی صورت بست چندانکه در کاپی ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والانگهان درآید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب در بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از

ایضاً

قطعهٔ تاریخ برآورده علمی صاحب فضائله

بنشی گوپی ناتھ صاحب

خوشخط چو خواجه احسن فی شد
نبود و تمام این سکندر نامه
شد طبع زهی چو صاف قائم نامه

۱۲۹۵

# خاتمة الطبع جدید

بعد ستائش بی پایان بہ خالق انس وجان ونعت فراوان ہدیۂ خلاصۂ دوجہان بر خواطر اشراق مظاہر دانش پژوہان دقیقہ رس وہنر وران صبح نفس روشن وعیان باد کہ مقارن این زمان مسرت عنوان از زہنمونے افضال ایزد بیہمال وبیمن فیض برکت خدای لایزال کتاب بیمثال متضمن تاریخی احوال شہنشاہ اقلیم اولوالعزمی سلطان سکندر رومی در زبان دری بانظم دلکش وپاکیزہ موسوم بہ سکندر نامہ از حضرت نظامی گنجوی استاد الآفاق سر آمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت رابہ تربیت شان بہار ہاست ومتاع بلاغت البطفیل ترویج ایشان رونق بازار ہا فضائل وکمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد ہرانچہ فرمود مطبوع جہانیان گردید منجملہ مثنوی مخزن اسرار بنام بہرام شاہ گفتہ صلہ اش پنجہزار دینار سرخ ویک قطار شتر پر بار از قمشہ یافت ونیز مثنوی خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشتہ بجائزۂ آن چہاردہ معمورہ سیورغال حاصل شد ہمانا اتصاف رتبہ بلند پایگی کلام حضرت شان متجاوز از حد بیانست بالجملہ ہمین کتاب سکندر نامہ چندبار درین مطبع گرامی تجشمی لائق وفائق بتصحیح مولی الاعظم محقق اکرم فاضل جلیل سبحان رشک مولوی محمد ہادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوہر شناس علم وقدردان ہرفن خوبیش را بسیار پسندید لبکہ سکندر نامہ درسے کتاب ست ودر تعلیم وتعلم شائع ومتداول خواست کہ این بار بقلم نہایت جلی مانند گلستان وبوستان کہ درین مطبع چاپ شدند بطبع رساند کہ مرغوب طبائع خاص وعام وسودمند انام گردد لہذا برہمان نسق شائستہ قلم جلی خوشخط بسیار واضح بکاغذ عمدہ چہاپہ صاف بتوجہ بذل ہمت عالی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ بمقام لکھنؤ ماہ نومبر ۱۸۸۷ع مطابق ماہ ذیقعدہ ۱۲۹۵ھ از آراستگی طبع محلی شدہ قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم ولائق پسندیدگی نظارگیان ذہن مستقیم گردید شعر امیدہست زفضل خدای عزوجلال + قبول خاطر عالم کند بہ نیکو فال + بمنہ وکرمہ

## قطعہ تاریخ برآوردہ قلم منشی اشرف علی صاحب اشرف سلمہ

| | |
|---|---|
| بطبع امدہ اندرین روزگار ✣ | کلام نظامیِ شیرین مقال ✣ |
| بتاریخ او اشرف نکتہ سنج ✣ | مضامین دلکش رقم کرد سال ✣ |

۱۲۹۵ھ